دیوان اشعار

علامه حسن زاده آملی

به کوشش: سید سعید هاشمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان اشعار

ابوالفضائل علامه حسن زاده آملی

به کوشش سید سعید هاشمی

حسن زاده آملی، حسن، ۱۳۰۷ـ

[دیوان]

دیوان اشعار ابوالفضائل علامه حسن زاده آملی / به کوشش سید سعید هاشمی. ـ قم: نشر الف.لام.میم، ۱۳۹۱.

ISBN: 978-964-2894-22-2

فهرست‌نویسی بر اساس فیپا.

واژه نامه.

۱. شعر فارسی ـ قرن۱۴. ۲. شعر عربی ـ ایران ـ قرن۱۴. ۳. شعر مازندرانی ـ قرن۱۴. ۴. شعر عرفانی ـ قرن۱۴. الف. هاشمی، سعید، ۱۳۵۳ ـ ب. عنوان.

۹ د ۸۴ س / PIR ۸۰۲۲ ‏ ‏ ‏ ۸ فا ۱ / ۶۲

۱۳۹۱ ‏ ‏ ‏ د ۵۲۶ ح

نشر الف . لام . میم

دیوان اشعار

مؤلف: ابوالفضائل علامه حسن زاده آملی

به کوشش: سید سعید هاشمی

ناشر: الف.لام.میم

قطع: وزیری

تاریخ چاپ: ۱۳۹۱

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۲-۲۲-۲۸۹۴-۹۶۴-۹۷۸

فهرست

حورای بزم آرا

شعر و عرفان از قدیم در ادبیات پارسی با هم آمیخته بود و شاعران عارف به وفور در صحنه‌ی ادبیات پارسی یافت می‌شدند. بزرگانی همچون حافظ، ابوسعید ابوالخیر، شاه نعمت‌الله ولی، باباطاهر، باباافضل و سرآمد همه‌ی آن‌ها مولوی بزرگ، نام شعر عارفانه را بلند آوازه کردند.

شاعران عارف پارسی‌گوی، این قند پارسی را که به چاشنی عرفان آمیخته بود در خارج از ایران نیز رواج دادند؛ افرادی مثل امیرخسرو دهلوی در هند یا کاهی کابلی در افغانستان.

اشعار عرفانی قرن‌های زیادی است که در دل مردم ما جا باز کرده و مردم پارسی زبان، آن را به عنوان همنشین مرغ دل‌شان پذیرفته‌اند. این اشعار گاهی به عنوان پند، گاهی ضرب‌المثل، گاهی دعا و گاه نیز نجواهای درونی بر لبان مردم جاری بوده و خواهد بود. تا آن‌جا که بزرگ‌مرد عارفی همچون مرحوم ملکی تبریزی در قنوت نمازهایش شعر حافظ را زمزمه می‌کرد:

برخیز ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

اشعار علامه‌ی یگانه، حضرت آیت‌الله حسن حسن‌زاده‌ی آملی نمونه‌ی کاملی از آمیختگی عرفان و ادب است. علامه در شعرهایش نشان داده است که با سابقه‌ی ادبیات پارسی آشناست. شاعران را می‌شناسد و سروده‌های آنان را مطالعه کرده است. همچنین با عرفان همدم بوده، از محضر عرفای بزرگ همچون علامه‌ی فرزانه طباطبایی و دانش‌مند عظیم‌الشأن علامه‌ی شعرانی فیض برده است. همچنین از شعرهای ایشان می‌شود پی برد که این شاعر فرهیخته با علوم شعری آشنایی کامل دارد و شاعران را شناخته، دیوان آن‌ها را مطالعه کرده است.

اگر بخواهیم مشروح‌تر به این قضیه بپردازیم باید دیوان ایشان را مدّ نظر قرار دهیم. با مطالعه‌ی دیوان علامه نکات زیر دریافته می‌شود:

الف: عرفان، حرف اول

دیوان علامه به جز عرفان چیز دیگر نیست. علامه با دیده‌ی خدانگر، همه‌ی هستی را عرفان می‌بیند:

دلا بازیچه نبود دار هستی
همه حق است در بازار هستی
دلا تا مرغ باغ کبریایی
یگانه محرم سرّ خدایی

(کاروان عشق)

جز تو ندارم هوس دیگری
چون نبود جز تو کس دیگری
دانش من شد قفس جان من
تن بودش هم قفس دیگری

(سخن پاک)

ای که زبان‌ها به تو گویاستی
ای که دل و دیده‌ی داناستی
ای که ز تو مرغ شباهنگ را
ناله‌ی جان‌سوز سحرهاستی
دیده و دل خیره و سرگشته‌اند
زان‌چه درین گنبد میناستی

(مرغ شباهنگ)

مرغان دگر سدره‌نشین و منِ بی‌پر
خو کرده به لای و گِلم ای وای به من وای
هر یک شده خود شهره‌ی آفاق به خوبی
من از بدی‌ام خاملم ای وای به من وای

(مرغان سدره)

دل‌آرامـــــا دل دیـــوانـــه‌ام ده
بــه صــحــرای غـمـت کـاشــانـه‌ام ده
بــه کــنــج خــانــه‌ی تــن در حجابم
مــرا بــی زاری از ویـــرانـــه‌ام ده
بــه حــقّ بـــاده و خمخانه و جـام
بــه دســت خویشتن پـیـمـانـه‌ام ده

(شراب بی غش)

ای نـفـس سـرکـش! شـرمـی ز الله
از مـا چـه خـواهـی ای دیــو گمراه
آیـیـنــه از آه تـــاریـــک گــردد
آمـــد جـــلای مـــرآة دل آه

(جلای دل)

شعله‌ی تنور آســا، آه آتشین دارم
با که می‌توان گفتن حالتی چنین دارم
تا شوم به قربانش در منای قرب وی
چون ذبیح ابراهیم چهره بر زمین دارم

(منای قرب)

معشوق چو با ما بود از لطف موافق
دیگر چه غم از حیله و تزویر منافق
مبهوت جلالش همه‌ی عالی و دانی
مفتون جمالش همه‌ی صامت و ناطق

(موافق)

ب: وجود نشانه‌های پررنگ تشیع

علی و آل پاکش را پذیرفتم پذیرفتم
فلانی و فلانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم

(عشق پاک)

سخن باید بگویم از کلینی
که کافی‌اش زداید زنگ از دل
همان کافی که آب زندگانی‌ست
حیات جاودانی راست کافل
همان کافی که چون کشتی نوح است
به حق مرسلین و حق مرسل
همان کافی که از پیغمبر و آل
بود میراث اهل علم کامل
وز آن شیخ مفید و شیخ طوسی
دو شیخ طایفه میر قبایل

(قصیده‌ی شقشقیه)

نجم دارد پرتوی از مهرِ ختم اولیاء
قائم آل محمد پیشوای دین پناه

(ندای پیک دوست)

از پای تا سرم همه نور ولایت است
نور ولایت است و برون از حکایت است

(نور ولایت)

مصطفی مرتضی شناس بود
نه چو من طفل ابجدی خوانی

(یا علی)

خاک در ولیّ خدای است توتیا
یا رب که بنمش شده کُحل بصر مرا

(غزل ٤)

امامی مذهبم از لطف سبحان
به قرآن و به عرفان و به برهان

(دفتر دل)

شب اسری رسول نیک فرجام
قطاری دید بی آغاز و انجام
قطار بی‌کران اشترانی
که هر یک را بُدی بارگرانی
سؤال از جبرئیل و این جواب است
که این‌ها بار علم بوتراب است

(دفتر دل)

ج: آشنایی با بزرگان ادب

این‌که نام بعضی از بزرگان ادب را از زبان عارفان بشنویم عجیب نیست. عجیب این است که عارفی، نام شاعرانی را بیاورد که جز شاعران، کسان دیگر آن‌ها را نمی‌شناسند. مثلاً شما در میان افراد دور و بر خود حتی کسانی که کتاب‌خوان هستند چند نفر را می‌شناسید که نام عمعق بخارایی یا بابا افضل کاشی یا قاآنی و پریشانش را بشناسند؟ معلوم است که علامه با ادبیات انس دیرینه و عمیقی دارد که این نام‌ها را شنیده و از بسیاری از آن‌ها به نیکی یاد می‌کند. او حتی منوچهری دامغانی را (که ظاهراً به خاطر مسایل شخصی‌اش از جو مذهبی دور مانده است) گرامی می‌دارد.

ز فارابی شنو گر نکته‌یابی
که این یک نکته می‌باشد کتابی

(دفتر دل)

استـــاد نکته‌سنج حسن گفت کـایـن غزل
خوش‌تر ز شعر عمعق و یغمای جندق است

(ناله‌ی شبگیر)

از تـربـت پـاک خـواجـه بـابـا افضل
از فضل خـدا فیض فـــراوان دیـدم

(رباعی ها)

شـب عـیـد اسـت ای شـیـخ شبستر
چـه عـیـدی، مـبـعـث یـکـتـا پیمبر
چـو جانت بـا حقایق گشت دمساز
ســـرودی آن ســـرود گـلـشـن راز

(شب عید)

چه غم ما را که اندر حجره نبود نان و حلوایی
بـود تـا نـان و حـلـوای جنـاب شیخ ربّـانـی
چه غم ما را ز بی گلدانی و گل‌های رنگارنگ
بـود زهـرالـربـیـع سـیـد و انـــوار نعمانی
چه غم ما را ز سر بردن به تنهایی که هم صحبت
بـود کشکول شیخ و مجمع‌الامثال میدانی
چه غم ما را که مهجوریم و اندر حجره محجوریم
بـود تـا مثنوی و منطق‌الطیر دو عرفانی
پریشان نیستم از بی‌گلستانی که در پیش است
گلستانی ز سـعـدی و پریشانی ز قاآنی

(عید)

ز فردوسی که در ملک عجم هست
چــو در ملک عــرب سحبان وائــل

*****

بگفت این چامه زان بحری که گفته
مــنــوچــهــری مــبــنــوچــهــر فــاضــل

(قصیده‌ی شقشقیه)

د: آشنایی با دواوین شاعران و استقبال از شعرهای آن‌ها

این انس دیرینه و عمیق علامه با شاعران را که پیش از این درباره‌ی آن صحبت کردیم می‌توان از شعرهایی که ایشان در استقبال از شعرهای بزرگان سروده‌اند نیز فهمید. ما همه‌ی این‌ها را می‌گوییم و مثال‌ها را نیز می‌آوریم تا ثابت کنیم که برخلاف بعضی از بزرگان حوزه که طبع شعر داشتند اما دوری آن‌ها از پشتوانه‌ی ادبی باعث شده در شعر و ادب در جا بزنند و باعث فاصله‌ی بیش‌تر ادب و ادبا از حوزه شوند، علامه از این پشتوانه‌ی غنی برخوردار است.

شــد از جیب افــق پــیدا رخ نــورانــی بیضی
که روشن شد جهان یک‌سر از آن حورای بزم آرا

(عاشق سرگشته)

در استقبال از قصیده‌ی فرخی سیستانی با این مطلع:

بــرآمــد قیرگون ابــری ز روی نیلگون دریــا
چو رأی عاشقان گــردان چو طبع بیدلان شیدا

برای اهل ادب لازم به ذکر نیست که این قصیده سحرانگیز و غرّای فرخی یکی از تأثیرگذارترین قصیده‌ها در میان شعرای نام‌آور است که استقبال زیادی از آن صورت گرفته است.

علامه سروده‌اند:

سلام الله ما کرّ اللیالی
علی من لا یغببنّ ببالی

(سلام الله)

در استقبال از غزل حافظ با این مطلع
سلام الله ما کرّ اللیالی
و جاوبت المثالی و المثالی

علامه سروده‌اند:

چه خوش از لطف خاص کردگاری
به امیدی رسد امیدواری

(دفتر دل)

در استقبال از شعر سعدی با این مطلع:
چه خوش باشد که بعد از روزگاری
به امیدی رسد امیدواری

علامه در ترجیع‌بند خود به این بیت رجوع کرده‌اند
همه یار است و نیست غیر از یار
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

در استقبال از ترجیع‌بند دلاویز هاتف که سروده
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الاّ هو

علامه سروده‌اند:

گرنه کارت دلبری و غارت و یغماستی
پس چرا این سان جهان خویشتن آراستی

(قصیده‌ی صحراویه)

در استقبال از قصیده‌ی معروف میرفندرسکی ـ رحمة الله علیه ـ که فرموده‌اند:

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

البته با توجه به شعرهای علامه و ذوق جاری در اشعار او متوجه خواهید شد که در این استقبال‌ها او صرفاً تأثیر گرفته و پا را از تقلید فراتر نهاده‌اند.

ه: آشنایی با دانش‌مندان و علوم گوناگون

کسانی که با زندگی علامه آشنا باشند از ذوفنون بودن این مرد بزرگ خبر دارند و می‌دانند که ایشان به جز این‌که در بسیاری از علوم مطالعه دارند خیلی از آن‌ها را نیز تدریس کرده‌اند و شاگردانی در زمینه‌ی فلسفه، عرفان، ریاضی، تفسیر، ستاره‌شناسی و... تربیت نموده‌اند. این امر در اشعار ایشان نمود کامل دارد. ایشان در شعرهای‌شان از علوم مختلف و عالمان بزرگ نام برده‌اند:

صبا به کوی عزیزانِ روضه‌ی رضوان
سلام ما به حضور عزیز ما برسان
حضور قدسی قدّیس عیسوی مشرب
که مُرده زنده نمودی به حکمت و عرفان
حضور فخر اماثل جناب علامه
حضور صدر افاضل مفسر قرآن

(در رثای علامه طباطبایی)

در نزد ناظم رأی شیخ و صدرا
هر یک بود بی‌شبهه صدر آرا
با منطقی از صاحب شفا گو
در حکمت از صدرای ذوالبها گو

(انتاج قیاس)

ای الهی ای دل پاک تو خورشید کمال
ای فروغ رهروان خطه‌ی حسن و جمال
(عرض ادب به ساحت استاد میرزا مهدی الهی قمشه‌ای)

چه غم ما را که دوریم از دیار و دوستان خود
«الهی» اوستادی باشد و آقای شعرانی
(عید)

نزیبد مرمرا جز آن‌که باشم
سخنگوی اعالی و افاضل
ز فیثاغورث و ثالیس و سقراط
ز افلاطون و رسطالیس عاقل
ز ابلونیوس و اقلیدس صور
دو تن از اوستادان اوایل
ز بطلیموس گویم و ز مجسطیش
اساس هیئت و اصل جداول
ز شبلی و ز بسطامی و کرخی
ز سدّی و ز بزّی و مقاتل
ز کندی و ز فارابی بگویم
که هر یک را چه کُتب و چه رسایل
مرا زیبد سخن از ابن سینا
رییس مطلق و فخر اماثل
ز بیرونی که قانونش چه باشد
مجسطی را یکی نیکو مماثل
سخن از بو سعید و خرّقانی
ز بوالعباس قصاب معامل
(قصیده‌ی شقشقیه)

و در علوم مختلفه از جمله ستاره‌شناسی سروده‌اند:

در شبی از صورت عقرب، حسن با خویش گفت
ای کم از عقرب تو را این قلب رخشان است؟ نیست

(غزل ٣٦)

در عمل ربـــع و سطر لاب و زیج
هــــر یـــکــــی‌ام دســــت تـــوانـــاســتـــی

(مرغ شباهنگ)

ز بـیـرونـی کــه قـانـونـش چـه باشد
مجسطی را یــکــی نبکو مماثل
ز اســـتــــادان در ارصــــاد و ازیـــاج
در اسطرلاب و ربـع و رمـل و رامل

(قصیده‌ی شقشقیه)

و در موسیقی:

از حجازی و عراقی، تویی ار پرده شناس
خوش‌تر از ساز نگارم، نگری، رودی نبست

(نور حقیقت)

و در فلسفه:

گــفــت ســوفــســطــایــی حــق ناشناس
دار هستی را نـــمـــی‌بـــاشـــد اســـاس
دیــــده‌ای کـــاو پـــاک باشد از مرض
جـوهـر آدم ببند و جــز او عَـــرَض

(حق و میزان)

چـو بـاشـی در کـنـار نـهـرِ آبـی
کـه پیوسته‌ست جـاری بـا شتابی
ببینی عکسِ تو ثابت در آن است
همی دانـی مـحـلّ آن روان است
گـمـانـت عـکـس ثـابـت آب سیّـال
به یک جا جمع گردیدند فی الحال
ولـی ایـن رأی، حـسّ ناصوابست
که گوید عکس تو ثابت در آب است

(دفتر دل)

در کنار همه‌ی این‌ها علامه در شعرهای خویش به وفور از صنایع ادبی گوناگون استفاده کرده است. جناس‌های مختلف، تلمیح، ترصیع، موازنه، تضاد و... در اشعار ایشان به زیبایی دیده می‌شود که با در پیش داشتن کل اشعار در این دیوان دیگر نیازی به شاهد مثال نیست.

در پایان از خداوند متعال درخواست طول عمر با عزت و برکت برای این دانش‌مند یگانه و نعمت و سعادت برای علاقه‌مندان آثار ایشان دارم.

سید سعید هاشمی
۱۳۸۹/۹/٤
عید غدیر ۱٤۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ن وَ القلمِ وَ ما یَسطُرون

عین دست‌خط مبارک حضرت استادم عارف ربّانی، حکیم صمدانی، مفسّر حقایق قرآنیه، مؤلّف کتب قیّمه، مدرّس معارف الهیّه، شاعر مفلق، آیة‌الله حاج میرزا مهدی الهی قمشه‌ای -رضوان الله تعالی علیه- است، که جمال طلعت صحیفه‌ی اشعارم بدان متجلّی است و شایسته است به گفته‌ی حکیم انوری تمسّک جویم.

هست در دیده‌ی من خوب‌تر از روی سفید
روی حرفی که به نوک قلمت گشته سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر
دارم از بهر شرف خطّ شریف تو نگاه

قم - حسن حسن‌زاده آملی
۱۲شعبان‌المعظم ۱۴۰۴ ه.ق. / ۱۳۶۳/۲/۲۴ ه.ش.

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

لذا دانشمند ارجمند آقای [illegible] برای نشر معارف الهی و تربیت نفوس [illegible] رساله [illegible]

که مضامینش همه طبق اخلاق [illegible] و توحید و تزکیه و تربیت [illegible] مقصد اعلی [illegible]

و نقادی خداداد [illegible] کتاب [illegible] الحکمة [illegible]

حضرت حجة الاسلام حکیم بارع و استاد بی‌بدیل عقلی و نقلی [illegible] علم قم آقای حسن حسن‌زاده آملی دامت عنایاته

در مقام نشر حکمت و معرفت [illegible] هم که اکثر دانشمندان [illegible] نشر معارف

قرآن داده‌اند متوسل شده‌اند [illegible]

روز عرفه ۱۳ ۹ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

به مقتضای شوق ذاتی نفوس قدسیه ناطقه به فهم حقایق، هرچه روح اشتیاقش به فهم معارف الهی و لطایف حکمی فزون است استعلای نفس ناطقه بیش‌تر و انجذاب به عالم تجرّد بیش. به حکم «إنّ من الشعر لحکمة»، «و إنّ لله تعالی کنوزاً تحت العرش مفتاحه لسان الشعراء»، ذوق لطیف و فکر علمی شریف و خاصه مشتاقان علوم عقلی و عرفان و طالبان مقام حقیقت و ایقان، ترنم و تفکه و تجسم معانی مجرّده را به لباس زیبای شعر برای توجه نفوس لایق و تشویق خلایق و توجّه به دقایق عرفان و حکمت و مبدأ و معاد ضرور دانسته و استادان علوم عقلی و ذوقی اشارات و لطایف و حقایق قرآن و گفتار ائمه‌ی اطهار علیهم السلام را با طبع لطیف خود به لسان اشعار و نظم آبدار در آورده و نفوس مستعدّه را بهره‌مند از آن سخنان آسمانی می‌کنند و بدین وسیله مردم را سوق به اخلاق فاضله دهند. لذا استاد دانش‌مند اشعار آبداری برای نشر معارف الهی و ترغیب نفوس شیّق به کمال و روح‌های عالی طالب حقایق، این اشعار را که مضامینش همه طبق اخلاق فاضله و توحید و تزکیه و تربیت روح است بدین مقصد عالی سروده و از طبع وقّاد خداداد گوهرفشانی کرده‌اند. ان‌شاءالله، لِکُلِ بیتٍ بیتٌ فی الجنة پاداش از حقیقةالحقایق خواهند یافت. حضرت حجةالاسلام حکیم بارع و استاد دروس عقلیه و نقلیه‌ی حوزه‌ی علمی قم ـ أبقاه الله بحسن عنایته ـ در مقام نشر حکمت و معرفت بدین وسیله هم که اکثر دانش‌مندان بدان نشر حقایق قرآن داده‌اند، متوّسل شدند؛ و علی الله أجر من أحسن عملاً. الأحقر مهدی الهی قمشه‌ای روز عرفه ۱۳۹۱ تحریر یافت.

غزلیات

غزل ۱

شــد از جبب افــق پــیـدا رخ نــورانــی بیضا
که روشن شد جهان یکسر از آن حورای بزم آرا
دُرود ای عاشق سرگشته‌ی دل داده‌ی شیدا
نوید ای آسمانی پیک یکتای جهان پیما
عجب از پای تا سر آتش عشقت فرا بگرفت
که یکسر آتشی ای آتشین آهـوی خوش سیما
مه و خورشید و استاره بر این گردون گردانند
بـه حکم حـجّـت قـاطـع بـه راه عاشقی پویا
ز ذرّه تـا مـجـرّه از رقیقت تـا حقیقت را
بیابی راکـع و ساجد به حمد و مدح حق گویا
دو عالم یک مصلّی هست و دائم در صلاتستند
همه اشباح در این‌جا همه ارواح در آن‌جا
طبیعی را طبیعت کرد تسخیرش که اندر صنع
فرو رفته‌ست چندان که فرومانده‌ست از مبدا
چه صنعی فسحت یک قطره‌ی مـاء مهینی را
محیطی ساخت در کامش کم از یک قطره دریاها
قلم از دهشت صنعش فرومانده‌ست از رفتن
معانی جوشد از دل ناطقه نبود بـدان یـارا
حسن آنی که بود اینک ز جوش عشق می‌جوشد
که اندر راه معشوقش شود چون قرصه‌ی بیضا

۱۶ذوالقعده ۱۳۹۰ ه.ق./ ۱۳٤۹/۱۰/۲٤ ه.ش.

نام غزل: عاشق سرگشته
وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر: هزج مثمن سالم
در استقبال از قصیده‌ی فرّخی با این مطلع

برآمد قیرگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

غزل۲

بــــاد صبــا کـجـایـی گـو دوسـتـان مـا را
بـایـد حـضـور دل در پـنـهـان و آشـکـارا
آیــا شــود کـه روزی آیـد بـر مـزارم؟
تـا در کـنـار خـاکـم پـنـدی دهـم شـمـا را
کــای کــاروان هـمـره، وی هـمـرهـان آگـه
خـوانـیـد از دل و جـان دلـدارتـان خـدا را
دنـیـا بـقـا نـدارد بـا کـس وفـا نـدارد
خـواهـید گـر بـقـا را، خـوانـیـد بـا وفـا را
اوقــات نقد عـمـرم شـد از کفم بـه حسرت
آنــات نـقـد عـمـرت فـرصـت شـمـار، یـارا
بنیوش از من ایـن پند می‌نوش ساغری چند
آن‌گـه درآی بـزم پـیـران پـارسـا را
ای سـرو چـارده سـال قـد کـمـان بباید
وقـت سـفـر بـگـیـرد جـیـبـا رد عـصـا را
یـک اربعین بـه زنـدان بنشین کـه تـا بیابی
خیر کثیر حکمت هـم درد و هـم دوا را
بـزدای زنـگ و رنـگ جـام جـهـان نما را
تـا بـر تـو عـرضـه دارد اسـرار مـاسـوا را
حیف اسـت گـر بـخـواهـم جـز یـار نازنینم
جـور اسـت گر بخوانم جز مصحف و دعـا را
فضل اسـت گـر ببخشد ایـن مفلس گـدا را
لطف اسـت گـر پـذیـرد ایـن زار بـی نـوا را
یــادش شـهـاب رجـم شـیـطـان مـارد آمـد
از آسـمـان جـان رنـدان بـا صـفـا را

ای دل بدار شرمی از این قساوت و رین
کآب زلال خیزد از قلب سنگ خارا
در خلوت سحرگه وقتی که عاشقان راست
خوش‌تر ز تخت و بخت اسکندر است و دارا
در کارگاه هستی جز عیش عشق و مستی
یا رب مباد دستی دلدادهٔ فنا را
نجم خجسته خواهد از یار مهربانش
خورشید خاور خود گرداند این سها را

شهریور ۱۳٤۸ه.ش.

نام غزل: مزار
وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
بحر: مضارع مثمن اخرب
این غزل در استقبال از غزل حافظ با مطلع

دل می‌رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سروده شده است.

غزل۳

همتی ای جان من! سبر سماوات را
گوی خدا و مجوی کشف و کرامات را
حاجت رندان راه نیست به جز وصل یار
تا تو چه حاجت بری قبله‌ی حاجات را؟
دار حضور و ادب همّت و آن‌گه طلب
وقف بر این چار کن یک سره اوقات را
دوش ندای سروش آمده در گوش هوش
کوش به آبادی کوی خرابات را
طاعت عادیّ تو بُعد ز حق آورد
قرب بود در خلاف آمد عادات را
کیست مصلی کسی کاوست مناجی دوست
آه که نشناختی سرّ عبادات را
دولت فقرت کند چون‌که تو را مستطبع
کعبه‌ی وصلش طلب می‌کن و مبقات را
مرد طریقت بود ظاهر و باطن یکی
نور حقیقت بود تارک طامات را
علم حجاب است گر زینت خود بینی‌اش
خواه جواهر بگو خواه اشارات را
رو سوی قرآن که تا در دل هر آیتش
فهم کنی معنی درک مقامات را
ای تو کتاب مبین وی تو امام مبین
آیت کبراستی خالق آیات را
از سر اخلاص جو سورت اخلاص را
تا که ز نفی‌اش بری بهره‌ی اثبات را

همچو حسن در سحر بر سر و بر سینه زن
بــو کــه خــدایــت دهــد ذوق مــنــاجــات را

نام غزل: سیر سماوات

وزن: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

بحر: منسرح مثمن مطوی مکشوف

غزل ٤

شب ششم محرّم ۱٤۰۷ه‍.ق. در عالم رؤیا از جانب امام هشتم علی‌بن‌موسی‌الرّضا ـ علیهما الصلوة و السلام ـ نقل و نبات و کتابی در پاکتی، برای این کم‌ترین ارسال شده است. چند دانه نقل را خورده‌ام و از کثرت ابتهاج از طرفی، و از شدّت اضطراب از جهتی گفته‌ام:

هر روز روزگار به رسم دگر مرا
اشک بصر فزاید و خون جگر مرا
در حسرتم ز عمر گرانمایه‌ای که رفت
کآخر چه بود از شجر من ثمر مرا؟
جز جمع اصطلاح صناعات گونه گون
از سعی روز و شب چه اثر بوده مر مرا؟
از شیر پاک و دامن قدسی کنام مام
وز لقمه‌ی حلال و مُباح پدر مرا
وز عالمان دین به حق در سمای علم
سیّاره و ثوابت والا گهر مرا
باید که در عداد اولی اجنحه بُدی
سوی عروج ذروه‌ی دل بال و پر مرا
صاحبدلی کجاست که دل را دهم بدو
تا از جهان دل بنماید خبر مرا
خاک در ولیّ خدای است توتیا
یارب که بنمش شده کحل بصر مرا
گاه سحر که با سهرم[1] بود اُلفتی
دل داشتم که باشد دلبر به بر مرا

---

۱. بیداری.

دوش از بشارتی که اشارت نموده پیر
شد در دیار باده گساران گذر مرا
ساقی به حقّ جام شراب طهور دوست
هرگز مدار تشنه‌ی دور از نظر مرا
در اعتلای فهم خطاب محمّدی
بینی در آب دیده همی غوطه ور مرا
از ضامن دو چشم حسن دی نبات و نقل
شیرین نموده کام چو شهد و شکر مرا

نام غزل: هرروز روزگار به رسم دگر مرا
وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

غزل۵

بـربـنـد بـی‌تـراخـی[1] در کـار دل مـیـان را
چندان که خیره سازی از خویش توأمان را
از درد بـی امـانـم گـر نـالـه‌ام بـر آیـد
تـرسـم بـه لـرزه آرد ارکـان کهکشان را
مـحـبـوب دلـگـشـایـم ار طلعتش گشاید
بینی بـه پـای‌بـوسـش سـرهـای مـهـوشـان را
رازی کـه بُـد نهفته از آن مـه دو هفته
خورشبد خـاورش گـو در دشـت خـاوران را
کشف مـحـمّـدی را بـر جـان و دل نشانی
خـواهـی اگـر نشانی زان یـار بـی نـشـان را
روح الـقـدس دمـادم چـون مهر مـی‌فـروزد
جـان را بـدار سـویـش یـابـی جـهـان جـان را
در خـلـوت سـحـرگـه بِـنـمـوده‌انـد آگـه
از رمـز نـغـز پـیـری فـرزانـه نـوجـوان را
گـاه نـماز خـواهـم کـز شـوق و ذوق نجوا
از عـرش بـگـذرانـم آوازه‌ی اذان را
از درس و بحث قـرآن سـرّ حسن نماید
تـابـنـده اخـتـران و رخـشـنـده آسـمـان را

ذوالحجه ۱۴۰۶ ه.ق.

نام غزل: گاه نماز
وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
بحر: مضارع مثمن اخرب

---

۱. درنگ.

غزل ٦

صبا گو آن امیر کاروان را
مراعاتی کند این ناتوان را
ره دور است و باریک است و تاریک
به دوشم می‌کشم بار گران را
ببیند این دل افسرده‌ام را
ببیند این رخ چون زعفران را
ببیند سر به سر غم روی غم را
ببیند دم به دم اشک روان را
مراعاتی کند شاید که بینم
جمال جانفزای همرهان را
خوشا حال سبکباران راهش
خوشا آن مردم روشن روان را
خوشا آن کاو به سرّ خویش دارد
حضور واقف سرّ و عیان را
که آمد دین و دیو و مرد دینی
مثال برّه و گرگ و شبان را
خوش آن کاو دل به دلبر داد و گفتا
ندارم من هوای این و آن را
خوشا آن کس که در راه رضایش
دهن بست و نیالوده دهان را
خوشا آن کس که نگرفته ست گامی
ره دونان نادان زمان را
نگارا زانچه اندر سینه دارم
ندارم قدرت نطق و بیان را

بسوزان سینه‌ام را تا که دودش
بگیرد از کرانه تا کران را
و یا کن جلوه‌ای ای دلستانم
ستانم دلستان انس و جان را
خدا را ای خور خاور، شتابی
که تا گیرد حجاب شب جهان را
که شب از درد، بیدار است بیمار
نمی یابد ز دست او امان را
بیا ای شب که تا اندر دل تو
نوازم نغمه‌ی آه و فغان را
مگر تا اندران آه و فغانم
بیابم لطف یار مهربان را
مگر تا آن مه شب زنده داران
فروزد از فروغی جسم و جان را
مگر تا زان طبیب عیسوی دم
به کف آرم حیات جاودان را
بیا ای شب که دارم با تو رازی
بپرسم از تو سیر کهکشان را
ز سبحان الذی اسری بعبده
عروج حضرت ختمی مکان را
زپیک ترجمان سرّ قرآن
بیان سوره‌ی قدر و دخان را
بیا ای شب که تا بی پرده سازم
درون پرده‌ات راز نهان را
بیا ای شب که تا در سایه‌ی تو
تماشایی نمایم آسمان را

که هر استاره‌ای دارد زبانی
برای آن‌که می‌داند زبان را
بدیدم عین ثور و قلب عقرب
کمربند میان توأمان را
بگفتم چشم و دل روشن کسی را
که اندر راه او بسته میان را
جوانی شد حسن! پیری رسیده‌ست
خدایا رحم کن پیر و جوان را

دهم ذی الحجه ۱۳۸۷ ه.ق.

نام غزل: امیر کاروان
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر : هزج مسدس محذوف

غزل۷

در فراق یکی از اساتیدم

ای پیک کوی قدسیان از من بگو جانانه را
کای شمع بزم عاشقان رحمی مر این پروانه را
درد مرا درمان کند دشوار من آسان کند
هرچه که خواهد آن کند حکم است آن فرزانه را
ای ساقی بزم الست! ای کهنه رند می‌پرست!
از ساغری می‌دار مست این سرخوش پیمانه را
بی‌تابم از درد فراق طاقت ز من گردید طاق
تا کی رسد روز تلاق ببنم رخ جانانه را
ای دوستان یکدله دیگر ز من شد حوصله
کو سلسله کو سلسله؟ بندید این دیوانه را
آنچه که اندر دل بود اظهار آن مشکل بود
دردم همه از دل بود سرّی‌ست این کاشانه را
لطف الهی یار شد بیگانه‌ای غمخوار شد
خوابیده‌ای بیدار شد رحمت مر آن بیگانه را
بیگانه‌ای بس آشنا دلداده‌ای مست خدا
عیسی دمی مشکل گشا گویم چه آن دُردانه را
فانیٔ در توحید بود تابنده چون خورشید بود
درگاه او امّید بود آبادی ویرانه را
نجمش به سیر مستقیم در اوج وحدت شد مقیم
از کثرتش دیگر چه بیم؟ کوتاه کن افسانه را

رمضان ۱۳۹۸ه.ق.

نام غزل: پیغام
وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بحر: رجز مثمن سالم

غزل ۸

دیدی ای دل شرف سوز سحرگاهی را؟
ز خداوند دل، آیات دل آگاهی را؟
بنموده‌ست و ربوده‌ست چنانی که مپرس
تا که دیده‌ست برآورده دلی آهی را
هر دم از عشوه‌ی نو نور جمالش دارد
زُهره سان رقص کنان از مه و تا ماهی را
بوالعجب صورت حق را به تباهی زده‌ایم
رو نگر نقش دل بنده‌ی اَوّاهی[1] را
منبع خبر یکی و صُوَر اسمائی
آن یکی راه و دگر فتنه‌ی گمراهی را
خبر محض است و محال است که شرّ به عرض
نبود بر اثر صُنع یَدُ اللّهی را
حمد لِلّه دل غمدیده‌ی ما در ره دوست
نشناسد سمت آمری و ناهی را
آن‌که را کام به یک کومه‌ی نی بست خوش است
چه کند وسوسه‌ی خیمه و خرگاهی را؟
جان که با منطق وحی است و سروش است به هوش
ندهد گوش دگر یاوه‌ی افواهی را
به گدایی سر کوی تو دارم جاهی
که به یک جو نخرم تاج شهنشاهی را
دی مرا پیر جوانبخت بفرمود حسن
حذر از همدمی مُرده دل ساهی[2] را

۱۳۶۶/۱۰/۷ ه.ش. / ٦ ج ۱، ۱٤۰۸ ه.ق.

---

۱. بسیار دعا و زاری کننده از بیم خدا.
۲. فراموش‌کار.

نام غزل: سوز سحرگاهی
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

غزل۹

ای نور چشم من بیا دل را رها کن از هوا
بینی همه نور خدا یابی به اوجت ارتقا
گر عاشق فرزانه‌ای اندر ره جانانه‌ای
ور از همه بیگانه‌ای بنیوش حرف آشنا
از گوشه‌ی گلخن برآ در ساحت گلشن درآ
آن ساحت گلشن هلا باشد دیار یار ما
کو مست جام و باده‌ای؟ کو دست از دلداده‌ای
کو یک تن آزاده‌ای؟ ببند بقا اندر بقا
کو عابد دیر و کنشت؟ کو زاهد نیکو سرشت؟
بیند بهشت اندر بهشت ببند صفا اندر صفا
دل را بدین گفتار دِه تن را خوش اندر کار دِه
خود را به دست یار دِه بگسل ز دیگر یارها
آنی که نور مطلق است آنی که بودِ او حق است
آنی که از او مشتق است از ابتدا تا انتها
آنی که می‌باشد عیان آنی که می‌باشد نهان
آنی که می‌باشد جهان آیینه‌ی آن دلربا
آنی که از دیو و پری آنی که هر خشک و تری
هر مسلمی و کافری باشد به ذات او گوا
آنی که دل در دست اوست آنی که جان‌ها مست اوست
آنی که هستی هست اوست آنی که مهر است و وفا
آنی که دل آرام ازو آنی که دل را کام ازو
آنی که دل را نام ازو آنی که ذکره شفا
آنی‌که دل شیدای اوست آنی که دل جویای اوست
در صحن دل غوغای اوست آنی که اسمه دوا

آنـــی کـــه باشد آن او در خـطّــه‌ی فــرمــان او
شیدا و سرگردان او جان و تن و ارض و سما
آنی که دریا موج اوست آنی که عالم فوج اوست
برتر ز فکرت اوج اوست فکرت در او باشد خطا
آن بینوایان را نـــوا آن دردمـــنــدان را دوا
آنی که روح است و رجا عین سخا محض عطا
آنی که جانِ جان بود هم جان و هم جانان بود
معشوق انـــس و جـــان بـــود سلطان کـــلّ ماسوا
آنی که در یادش حسن شسته دل و دست و دهن
تـــا آمـــده انـــدر سخن حـــرفـــی نـــمـــوده بـــر ملا

۵ مرداد ۱۳٤٦ ه.ش.

نام غزل: عاشق فرزانه
وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بحر: رجز مثمن سالم

غزل ۱۰

ساقی بزم محبّت به دو جامی جانا
وارهانم ز کرم از الم هجرانا
من ماتم زده در کنج غم و محنت و درد
از که دارو طلبم؟ وزکه شوم درمانا؟
ساقیا نیست روا کاین دل تفتیده‌ی ما
در همه عمر بود همدم با حرمانا
نیست مقصود به جز دیدن رخساره‌ی یار
ای خوش آن کس که شود در قدمش قربانا
صائبین را به فروغی برهان از ره شبد
تا بدانند که شبد از که شده تابانا
طائر عشق چه طیری‌ست که جز حبّه‌ی دل
نبود چینه‌ی او، عقل بود حیرانا
چون‌که بگذشت به کوکو زدنم دورانی
بگذرد نیز به هوهو زدنم دورانا
متحیر شده شش چون‌که بُوَد نجم ششم
صورتش سنبله و برج بود میزانا

نام غزل: بزم محبت
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
بحر: رمل مثمن مخبون اصلم

غزل ۱۱

در ایــن دیــر کهن ای دل نباشد جـای شیون‌ها
که صاحب دیــر خـود دانــد رســوم پروریدن‌ها
خوشا آن مــرغ لاهـوتــی کـه بـا آواز داودی
بـود در روضــه‌ی رضــوان همی انــدر پریدن‌ها
غریق بحر وحدت را ز ساحل از چه می‌پرسی؟
که این دریـا نــدارد ساحل ای نادیده روشن‌ها
در ایــن دریــــای پــر دُرّ الـهـی و تهیدستی
چـرا از خــود نرستی ای گرفتار هریمن‌ها
ز هفتم آســمــان غیب بــی عیب خــدا بینم
گهرها ریخت کامروزم بشد هر دانــه خرمن‌ها
منم آن تشنه‌ی دانش که گر دانش شود آتش
مــرا انـــدر دل آتـــش همی بـاشـد نشیمن‌ها
همه عشق و همه شورم همه عیش و همه سورم
که از آیــات قرآنی به جانم هست مخزن‌ها
فـــروزان از فــروغ آیــتِ «الله نـــور»، ای دل
چه باکش گر نــدارد شب‌پره یــارای دیدن‌ها
بــود مــرد تمامی آن‌کــه از تن‌ها نشد تنها
بـه تنهایی بــود تن‌ها و بــا تن‌ها بــود تنها
دل دانا، حسن! آن بیت معموری‌ست کاندر وی
خــدا دارد نظرها و ملایک راســت مسکن‌ها

شعبان ۱۳۹۶ه.ق.

نام غزل: بحر وحدت
وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر: هزج مثمن سالم

غزل ۱۲

الا ای طایر قدسی در این ویرانه برزن‌ها
بسی دام است و دیو و دد بسی غول است و رهزن‌ها
در این جای مخوف ای مُرغ جان ایمن کُجا باشی؟
گذر زین جای نا امن و نما رو سوی مأمن‌ها
در این کوی و در این برزن چه پیش آمد تو را رهزن؟
به یک دو دانه‌ی ارزن فروماندی ز خرمن‌ها
در این لای و لجن‌ها و در این ویرانه گلخن‌ها
شد از یاد تو آن ریحان و روح و باغ و گلشن‌ها
سحرگاهی که می‌آید نسیم کوی دلدارت
تو را باید که بر کویش بُود هردم نشیمن‌ها
حجاب دیده‌ی دل گرددت آمال دنیاوی
کجا دیدن توانی تا بود این‌گونه دَیدن‌ها
همه خوهای ناپاکت تو را گردند اژدرها
تو را گردند نشترها تو را گردند سوزن‌ها
زُدا لوح دلت از تیرگی‌های هواهایت
که تا افرشتگان در جان تو سازند مسکن‌ها
تو را از دست تو سور است و فرجاه است و آرامی
تو را از دست تو سوز است و فریاد است و شیون‌ها
یکی شمس حقیقت می‌درخشد در همه عالم
تعیّن‌های امکانی بود مانند روزن‌ها
نه جان اندر بدن باشد که آن روح است و این جسم است
بود از پرتو انفُس بقای صورت تنها
چو باشد عالم دانی مثال عالم عالی
همی دانی که هرچیزی برای اوست مخزن‌ها

به جز یکتا جمال حُسن مطلق نیست در هستی
حسن را چشم حق بین است و حق گویند روشن‌ها

چهارم محرم / ۱۳۹۱ه.ق.

نام غزل: طایر قدسی
وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر: هزج مثمن سالم
* این شعر با الهام از شعر معروف سنایی غزنوی سروده شده است.

غزل۱۳

باز دلم آمده در پیچ و تاب
انقلب ینقلب انقلاب
همچو گیاه لب آب روان
اضطرب یضطرب اضطراب
آتش عشق است که در اصل و فرع
التهب یلتهب التهاب
نور خدای‌ست که در شرق و غرب
انشعب ینشعب انشعاب
آب حیات‌ست که در جزء و کل
انسحب ینسحب انسحاب
شکر که دل موهبت عشق را
اتّهب یتّهب اتّهاب
از سر شوق است که اشک بصر
انحلب ینحلب انحلاب
صنع نگارم بنگر بی حجاب
احتجب یحتجب احتجاب
سرّ قدر از دل بی قدر دون
اغترب یغترب اغتراب
آملبا موعد پیک اجل
اقترب یقترب اقتراب

ع۲ ۱۳۹۱ه.ق.

نام غزل: پیچ و تاب
وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلات
بحر: سریع مسدس مطوی موقوف

غزل ۱۴

یک دار وجود است به ترتیب مراتب
یک مرتبه‌اش ممکن و یک مرتبه واجب
ترتیب چه باشد که اضافت نشود راست
آن‌جا که یکی هست و دگرهاست سوالب
ممکن چه بود خلق؛ وَ خلق است چه تقدیر
تقدیر چه حدّ است؛ وَ حدّی‌ست چه لازب
مظهر چه و ظاهر که و مَجلی چه و مُجلی
اوّل که و آخر که و حاضر که و غائب
اطوار و شئونی‌ست که یک ذات نماید
از ظاهر و از باطن و از طالع و غارب
خلقت شده حاجب چه حجابی که زِ واجب
رو تافتی ای بی خبر از واجب و حاجب
مطلوب تو آن‌ست که اندر طلب توست
او طالب و مطلوب و تو مطلوبی و طالب
از زایجه‌ی دیده نجم است که حاسب
گفتش که بود طالع تو طلعت واجب

نام غزل: هو
وزن:مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج متمن اخرب مکفوف محذوف

غزل۱۵

بحمد الله که با دلدارم امشب
ز بخت خویش برخوردارم امشب
به تحفه آمده از کوی جانان
برات وعده‌ی دیدارم امشب
بود در آستان کعبه‌ی عشق
همه بیدار و من بیدارم امشب
نشبنم در حضور یار و بنم
فروغ مطلع انوارم امشب
نشبنم در حضور یار و گویم
هر آن حرفی که در دل دارم امشب
بخوانم سوره‌ی قدر و دخان را
بگویم ذکر و استغفارم امشب
شب جمعه ست و ده جمعی نگارا
ز فرق و کثرت پندارم امشب
چهل بگذشت و یک سالم فزون است
ز دیده اشک حسرت بارم امشب
ز حال خویشتن اندر شگفتم
چرا دلشاد و دل افگارم امشب
ز بی تابیّ خود در این سحرگه
چه گویم در چه کار و بارم امشب
تو خود آگاهی ای دانای احوال
که من اندر چه گیر و دارم امشب
گهی خاموش و گاهی در خروشم
گهی مست و گهی هشیارم امشب

خداوندا به حق آیت نور
جلایی ده به جان تارم امشب
خداوندا به مستان جمالت
نما در عشق خود سُتوارم امشب
خداوندا به حق هشت و چارت
بحل فرما به هشت و چارم امشب
شب حال است و نی گاه مقال است
ببندم دفتر اشعارم امشب
اگر از آملی پرسی که چونی
هَزار زار در گلزارم امشب

نام غزل: امشب
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

غزل۱۶

از پای تا سرم همه نور ولایت است
نور ولایت است و برون از حکایت است
از دل هر آنچه خاست، خدا خواست نی هوا
بنگر که لطف دوست به دل تا چه غایت است
ای در نزول واحد و بسیار در صعود
با وحدتت گرای که عین عنایت است
دار وجود، نظم تمام است بی گزاف
با نظم تام، خواجه چه جای شکایت است؟
امکان به جز سمر چه ثمر دادت ای فلان؟
در بین ایس و لیس چه ربط و چه آیت است؟
با چشم یار می‌نگرم روی یار را
با بی بصر مگوی که اندر غوایت[1] است
شعر حسن که شعله زند از تنور دل
از جلوه‌های پرتو نور ولایت است

ذوالحجه ۱۳۹۶ ه.ق.

نام غزل: نور ولایت
وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

---

۱. گمراهی.

غزل ۱۷

بلبل جـان بـه نـوا آمـده گـلـزار کجاست؟
ای عـزیـزان سر و سامان من زار کجاست؟
آتـش بوالعجبی گـر چـه بـه جـان اسـت مرا
آتـش مصطبه‌ی عشق شـرر بـار کجاست؟
فیض اقـدس بـه مـقـدس رسـد از غیب احد
آن مـقـدس کـه بـود قـابـل انـوار کجاست؟
چیست آن کـاو نـبـود آیـنـه‌ی طلعت یار
از چه ببهوده بپرسی که مـرا یـار کجاست؟
پیر مـا گفت کـه ای دور ز گـلـزار صفا
همه گل بنم و گـلـزار، دگـر خـار کجاست؟
ظـاهـر و بـاطـن عـالـم هـمـه اسـرار، ولـی
آن دل پـاک بـود مـحـرم اسـرار کجاست؟
حـسـن بـنـده‌ی آل نـبـی از حـق خـواهـد
آن ولـیّـی کـه بـود قافله سـالار کجاست؟

چهارشنبه ۱۳۴۷/۴/۵ه.ش.

نام غزل: مصطبه‌ی عشق
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ۱۸

در ماه مبارک رمضان ۱۳۷٤ ه.ق. در مدرسه‌ی مروی تهران از استاد علامه‌ی شعرانی ـ روحی له الفداء ـ بیست باب اسطرلاب خواجه نصیرالدّین طوسی‌ؒ فرا می‌گرفتم وآلت اسطرلاب را از کتابخانه‌ی مدرسه نامبرده مطابق شرایط کتابخانه به امانت گرفتم. در وصف اسطرلاب گفتم.

مرا یار عزیزی در کنار است
که بیرون وصف حُسنش از شمار است
بود حلقه به گوش عروه‌ی[1] دین
علاقه‌اش با شهور هشت و چار است
به پیشانی آن ماه دو هفته
تمام آیة الکرسی نگار است
مقرنس حجره‌اش اندر بزرگی
نهم چرخ جهان بی‌قرار است
کشیده پرده‌ای بر روی عالم
که تار عنکبوتش پُود و تار است
به صُورت آفرین صد آفرین باد
از آن خالی که بر روی نگار است
چو جام جم جهان در او نمایان
چو زلف دلبران پُر تار و مار است
به عُمر خویش باشد خضر ثانی
به تن رویین دوم اسفندیار است
طلسمی باشد از سِرّ الهی
که افسونش فزون از صد هزار است

۱. دسته، حلقه، دست آویز.

بـه گـرداگـرد آن شمع دل افـروز
حسن از عشق او پـروانـه‌وار است
گـرفـتـم تـا در آغـوشـش بگفتا
کـه تـاریـخ مـحـبّـت یـادگـار است
بـگـفـتـم سـوم مـاه مـبـارک
هـزار و سیصد و هفتاد و چـار است

وزن: مفاعیل مفاعیل مفاعیل
بحر: هزج مسدّس مقصور

غزل۱۹

ملکوت است که در منظر من جلوه‌گر است
تو بر آن باش که بحر و بر و شمس و قمر است
مردم دیده ندیده‌ست به جز طلعت یار
در خور تثنیه نی جوهر فرد بصر است
رتبت قرب مصلی شنو از سجده همی
خطّ تکوینی هو هیأت آن خوش خبر است
وادی بوالهوسی نیست مگر خوف و خطر
مأمن عشق نه آن وادی خوف و خطر است
بس‌که در سجف ثخنی[1] نشنبدی سخنی
لاجرم حال تو از حال بهائم بتر است
در کف سالک ره نور ولایت گهری‌ست
شب‌چراغ ید بیضای وی اندر سفر است
شرط نسبت چو تجانس به ترازوی حق است
بحث ظلم است که در فضل علی بر عمر است
نور چشم همه آن نوگل نرگس پسر است
که بر املاک و بر افلاک و عناصر پدر است
روح آدم اگر از فوق طبیعت نبود
پس چرا از همه احکام طببعت به در است؟
فسحت عرصه‌ی قلب جبروتی‌ست که وی
مهبط صورت جمعی کتاب و اثر است
بر دل از بارقه‌ی نور الهی شرری است
حاصل عمر من اندر دو سرا این شرر است

---

۱. پرده‌ی محکم.

آن خدایی که پرستی نه خــدای حسن است
کــه حسن را بــه خــداونــد خــدای دگــر است

ذوالحجه ۱۴۰۶ ه.ق.

نام غزل: نوگل نرگس
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ۲۰

مابیم و آن‌که حضرت او نور مطلق است
دیگر هر آنچه هست از آن نور، مشتق است
خورشید آسمان به سوی آستان او
چون ذرّه در فضای هوایش معلّق است
آن‌جا که وصف عشق محبّان او رود
نامی کجا ز قصه‌ی عذرا و وامق است؟
شرط نخست در ره جانانه جان من
باید حضور دل اگرت میل رونق است
گر رزق جانت آیتِ «الله نور» شد
بینی که اوست هرچه که اصل است و ملحق است
مرغ سحر که ناله‌ی شبگیر می‌کند
مرغ حق است و ناله‌ی او ذکر یا حق است
دوشم جناب پیر طریقت حدیث کرد
بنیوش کان حدیث شریف و موثّق است
گفتا اگر حیات ابد آرزو کنی
گفتار یار، آب حیات محقّق است
زاهد تو را هوای بهشت است و حور عین
ما را رُخ نگار و شراب مروّق[1] است
تا قرعه چون به نام من و تو در آیدا
بینی که سابق است و کدامینش اسبق است
وسواس اهرمن همه طوفان هایل است
دل روی موج قلزم دنیا چو زورق است
پند خرد پذیر که کبریت احمر است
راه هوس مپوی که عفریت احمق است

---

۱. صاف کرده شده، مصفّی.

استـــاد نکته سنج حسن گفت کـایـن غزل
خوش‌تر ز شعر عمعق و یغمای جندق است

نام غزل: ناله‌ی شبگیر

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

غزل ۲۱

رساله‌ی انسان کاملِ این کم‌ترین، بار اوّل که از بنیاد خیر نهاد نهج‌البلاغه به طبع رسیده است، سوانح تحریف بسیار دیده است. پس از تصحیح برای طبع دوّم به ضمیمه‌ی این عشره‌ی کامله به عنوان مطایبت، به حضور مبارک‌شان تقدیم شد.

این پیکر شریف که نازک‌تر از دل است
صد پاره پاره پیکر انسان کامل است
انسان کامل و بشود ناقص این‌چنین
یا رب که این رزّیه[1] چه اندازه هائل است
از زخم‌های کاری این رشک مهر و ماه
جای سرشک خون دل از دیده نازل است
گر چشم ذوالجناح بیفتد بر این بدن
فریاد الظّلیمه‌ی وی در مقابل است
دست تطاولی که شده سوی او دراز
کوتاه شد معانی و ادراک مشکل است
گفتم به سوگ او عدد زخم‌های وی
گویم قصیده‌ای که توان گفت قابل است
دیدم شود قصیده فزون از هزار بیت
فرصت کم است گرچه بدان طبع مایل است
بنیاد نهج را بنمایم دعای خیر
حاشا گمان رود که مرا عقده در دل است
شاید که طبع بعد شود مرهم تنش
یا این امید هم هوسی پای در گل است

---

۱. مصیبت.

از لطف طبع آملی و طبب طبنتش
با دوستان مطایبتش نُقل محفل است

وزن : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
بحر: مضارع اخرب مکفوف مقصور

غزل۲۲

چه بگویمت که در دل چه حقایقی عیان است
نه قلم تواندش گفت نه زبانم آن زبـان است
دل زنـــده‌ای بـبایـد بـــه اشـارتـــی بیابد
که دل عشق زاری دل زنـــده‌ای چسان است
چه شود که یک دو روزی ز خودیت چشم دوزی
برسی به آه و سوزی نگری که حق عیان است
همه یــار گـــل‌عـــذارم همه گـــل‌عـــذار یـــارم
همه آنِ آن نگارم همه را نگارم آن است
همه جـا فـــروغ رویـــش همه عاشقان کویش
همه رخت بسته سویش همه جای کـاروان است
همه مات ذات خویش و همه کس به گفت و گویش
همه دل به جست و جویش همه در پیش روان است
حَـــسَـــنِ دل آگــه او شـــده خـــاک درگـــه او
به هماره همره او بـــرود که جـانِ جـان است

اول اربعین، ذوالقعده ۱۳۸٦ ه.ق.

وزن: فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن
بحر: رمل مثمن مشکول

غزل۲۳

دل بـریـان شـــده‌ام حـاصـل عـرفـان مـن است
ارمغانی‌ست کـه از جانب جـانـان مـن است
بس‌که در کــوره‌ی عشقش به فغان آمــده‌ام
مشت من سینه‌ی من چکّش و سندان من است
ســر خـــود گـبـر ایـــا پـادشـــه بــا کــر و فــر!
کـه خـداونـد نـگـهـدار و نگهبان مـن است
چه وعیدم دهـی ای واعـظ دلـمـرده ز مرگ؟
کاین ســرای سپری یکسره زنـــدان من است
وارداتـــی کـه بـه دل مـی‌رسـد از عالم غیب
روح و ریحان من و روضه‌ی رضوان من است
آنـچـه دل گفت بگو گـفـتـه‌ام از لطف اله
شـاهـد صـــادق مـن مصحف فـرقـان مـن است
دگـــرم وحـشـت تنهایی و تـاریـکـی نیست
نــور قــرآن محمّد بـه دل و جـان مـن است
یـــار گـفـتـا سـخـن نـغـز دهـــان حسنم
شِـکَـر اسـت و شکر کلک نیستان من است

اول ع ۱ ،۱۳۹۱ ه.ق.

نام غزل: کوره‌ی عشق
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ۲٤

دهن آن است تو داری که چه شیرین سخن است
منبع آب حیات است و به نام دهن است

نرگس دیده‌ی روح‌القدس از شش جهتش
مات آن طرّه‌ی مشکینِ شکن در شکن است

چهره‌ی گل چه حکایت ز تو بنمود که دوش
سوسن و یاسمنش گفت عروس چمن است

ماشاءالله قلم حُسن ازل با رُخ لوح
نقش تصویر تو را گفت بهین صنع من است

از ثری تا به ثریّا به درود و به نوید
همه جا یاد تو در انجمن مرد و زن است

آنچه دوش از لب نوشین تو من نوشیدم
به خداوند نه چون قصه‌ی طفل و لبن است

چینه‌ی طایر طوبی سزد آن شاخ نبات
که چون او مائده نی در خور زاغ و زغن است

شرف از ذکر تو داراست نماز شب و روز
صلوات تو چو روح است و صلاتش بدن است

طفل ناخوانده الفباست که ختم رسل است
عامی اُمّی او نابغه‌ی هر زمن است

از صباح ازل آن نور و ضیای ابدی‌ست
که سراج همه در عالم سرّ و علن است

دانش ار حافظ ناموس خداوند شده‌ست
ور نه شمشیر برهنه به کف اهرمن است

صله خواهد غزل و حوصله باید که بسی
صله‌ام داد که پیرایه‌ی درّ عدن است

چنگ زن زُهــره شد از کف زدن کف خضیب
کــز دبــیــر فلک آوازه‌ی شعر حسن است

رجب ۱٤۰٦ ه.ق.

نام غزل: طفل ناخوانده الفبا
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ۲۵

ندانم چرا جان من آتشین است؟
مگر هر که عاشق بود حالش این است؟
چه گویم ز بی‌تابی مرغ جانم
کجا مرغک نیم بسمل چنین است؟
نگر دیدگان و دلم را که بینی
که این ماه مرداد و آن فرودین است
نگارا بدین بنده فرما نگاهی
که از درد حرمان خود، دل غمین است
خوشا آن‌که پیوسته اندر حضور است
خجسته کسی صاحب عقل و دین است
خنک آن‌که دارای قلب سلیم است
که آن دل هلا رشک خلد برین است
چه چشم طمع دارد از خرمن دهر
هر آن خوشه چینی که خلوت‌نشین است
خبر داری ای سالک راه یا نه
که بس رهزنت دائم اندر کمین است؟
هر آن نقش کاندر سرای وجود است
ز حسنش سزاوار صد آفرین است
چو تو دُرج اسرار غیب الغیوبی
جهان خاتم و قلبت آن را نگین است
ندانسته‌ای از کتاب وجودت
که امّ‌الکتاب و کتاب مُبین است
بشارت دهم از سرانجامت ای دل
که کانِ کَرَم مالک یوم دین است

چــرا زاهــد انــدر هــوای بـهـشـت اسـت؟
چــرا بــی خـبـر از بـهـشـت آفـریـن اسـت؟
چــرا والـــه‌ی روی دلـبـر نـبـاشـد
هر آن دل ز کف داده چـون نجم دیـن است؟

چهارشنبه ۴۷/۱۰/۱۰ ه.ش.

نام غزل: رشک خلد برین
وزن: فعول فعولن فعولن فعولن
بحر: متقارب مثمن سالم

غزل۲۶

ای خـواجـه ره مــردم بـبـدار نـه ایــن است
صد بـار بگفتیم و دو صد بـار نه ایـن است
کـالای گـرانـمـایـه‌ی عشق اسـت بـه بـازار
ایـنـی کـه تـویـی مـرد خـریـدار نـه ایـن است
ایـن خـال وخـط و زلـف و رخ سیمبران است
آن خال و خط و زلف و رخ یار نه این است
خـوش نکته یکی سوخته گفته‌ست به خامی
سـرگـرم بـه پـنـداری و دیــدار نـه ایـن است
البته نــه جبر اســت و نــه تفویض ولیکن
مختار من ایــن اسـت که مختار نه ایـن است
از شــبــوه‌ی گفتار حسن خــوانــی و دانــی
جـانـی کـه بـود حـامـل اســرار نـه ایــن است

۱۳۵۱/۳/۱۳ه.ش.

نام غزل: حامل اسرار
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

غزل ۲۷

طائر قدسی‌ام از گلشن یار آمده است
که چنین ساده و پُر نقش و نگار آمده است
خبر از ممکن غیب ملکوتم دادند
طوبی بخت تو در سدره به بار آمده است
دانه‌های گهر یک سحر کوثر من
یک به یک دانه دو صد بار به کار آمده است
علم در روشنی روز رود گامی چند
سیر عشق است که اندر شب تار آمده است
این چه دریای شگرفی است که از لجّه‌ی وی
دُرّ یک دانه‌ی آدم به کنار آمده است؟
این همه کثرت بی‌حد که از این سو بینی
یک تجلّی است از آن سو به شمار آمده است
همه جا جلوه‌ی مستانه‌ی جانانه‌ی اوست
حیف بر مردمک دیده غبار آمده است
عقل مدهوش جلال احدیّت شد و عشق
ز تماشای جمالش به خمار آمده است
لوح سیمین دل نجم ز زرّین قلمش
فصّ[1] انگشتری دست نگار آمده است

نام غزل: دست نگار
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

---

۱. نگین.

غزل۲۸

قلم از نطق ازل تـا بـه زبـان آمـده است
سخن از صـورت انسان به میان آمـده است
نـقش صنـع صـمـدی بـر رخ لـوح احـدی
آنچه در پـرده نهان بـود عیان آمـده است
اسـم اعظم کـه بـود قبله‌ی اسـماء و صفات
مظهرش مصطبه‌ی کـون و مکان آمـده است
دل غـمـدیـده‌ی مـا بـر اثـر عـشـوه‌ی دوسـت
عـرصـه‌ی نـزهـت خـوبـان جـهـان آمـده است
جـز مطهّر نکند مـسّ و نـگـردد ممسوس
آن‌کـه قـرآن سمت انـدر تن و جان آمـده است
بطنه و فطنه[1] دو ضـدّنـد بـرو قصه مخوان
در خـور آخـور و آغـل، حَـیَـوان آمـده است
مـدّعـی شـعـبده بـازی کـنـد انـدر ره دیـن
شیخ نـجـدی بـه لـبـاس دگـران آمـده است
هفت اقلیم دل از صـدق کسی پیموده است
کـه دریـن بـادیـه بـی‌نـام و نشان آمـده است
از کـران تـا بـه کـران ازلـیّ و ابـدی
نقطه‌ی نطفه چسان در طَـبَـران آمـده است
حسن از شعشعه‌ی جـلـوه‌ی قـدس ملکوت
مـاشـاءالله که چه خـوش در هَیَمان آمـده است

ذوالقعده ۱۴۰۶ ه.ق.

نام غزل: هفت اقلیم دل
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

---

۱. شکم پرستی و زیرکی.

غزل۲۹

دوست بگو دوست که یادش نکوست
تا نگری نبست جز او، اوست اوست
همچو الف در همه آفاق جفر
از بلد و خانه و اقلیم و کوست
ماه و ستاره‌ست و فروزنده مهر
کوه و در و خشک و تر و بحر و جوست
اسم، فراوان و مسّمی یکی‌ست
آب یکی کوزه و جام و سبوست
یاد خدا مشک دهان‌ست و دل
خه که دهان و دل تو مشکبوست
آینه‌ی دل چو شود صیقلی
بنگری‌اش با دل تو روبه روست
وصف دل و وصف خداوند دل
وقت مع الله یکی مو به موست
بلکه در آن‌گاه به حقّ الیقین
او بود اندر دل و دل اندروست
آنچه در آن حال به جا آوری
خارج از حوصله‌ی گفت‌وگوست
از نفس قدسی روح القدس
در حسن آملی این های و هوست

نام غزل: وصف دل
وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلات
بحر: سریع مسدس مطوی موقوف

غزل ۳۰

در آمدیم ز پندار ناصواب ای دوست
گذشته‌ایم ز اوهام شیخ و شاب ای دوست
ندیده‌ایم در اهل زمانه صدق و صفا
بریده‌ایم از این دیو و دد مآب ای دوست
به صورت بشری آدمی و در سیرت
بسان بیشه‌ی انبوه از دواب[1] ای دوست
سراب را به گمان این‌که آب حیوان است
سراب می‌طلبیدیم با شتاب ای دوست
به حق ساقی خمخانه‌ی شراب طهور
مدار تشنه‌ام از کوثر شراب ای دوست
سخن ز ذره چه گویم ز ذره پروری‌ات
شده‌ست ذره‌ی تو رشک آفتاب ای دوست
تراب توست که در دستگاه قدس ازل
شده‌ست حامل اسرار بوتراب ای دوست
ز حمل بار امانت اگر چه تن خسته‌ست
به «ن والقلم» لوح دل کتاب ای دوست
اگر نه رفع حجاب از کتاب می‌شاید
چرا کتاب تو گردید بی‌حجاب ای دوست؟
ز عشق و شوق عطایای تو غزل‌خوانم
که شکر موهبت توست بی‌حساب ای دوست
حسن تویی و حسن را حسن نما کردی
عنایتی‌ست که فرمود آن جناب ای دوست

---

۱. جمع دابّه، ستوران.

نام غزل: شکرانه‌ی موهبت الهی
وزن: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
بحر: مجتث مثمن مخبون مقصور

غزل ۳۱

دارم هوس وصالت ای دوست
دائم منم و خیالت ای دوست
این مرغ ز جال[1]ها رهیده
افتاد عجب به جالت ای دوست
رندی چو مرا بدید این حال
گفتا که خوشا به حالت ای دوست
در جال فتاده‌ای ولیکن
پرواز دهند و بالت ای دوست
پرواز برون ز حدّ و احصا
آنی چو هزار سالت ای دوست
دیده به امید این نویدش
دارم به ره نوالت ای دوست
در خواب روم مگر که بینم
با چشم دگر جمالت ای دوست
در وصف تو هر که را که دیدم
مات تو بُده‌ست و لالت ای دوست
ای آن‌که فرشتگان رحمت
رسمی بود از خیالت ای دوست
ای آن‌که مجرّه[2] است و بیضا[3]
تصویر ز خطّ و خالت ای دوست
ای آن‌که زمین و آسمان‌ها
ظلّی بود از ظلالت ای دوست

---

۱. دام.
۲. کهکشان، خط سفیدی که شب‌ها در آسمان دیده می‌شود.
۳. خورشید.

ای نور و روان و دیدگانم
هرگز نبود زوالت ای دوست
در آینه‌ی دل حسن نِه
عکس رُخ بی‌مثالت ای دوست

نام غزل: ای دوست
وزن: مفعول مفاعلن فعولن
بحر: هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

غزل۳۲

تـا دل انــدر خـم زلـف تـو گرفتار شده‌ست
کافری پیشه گرفته‌ست و سبکبار شده‌ست

دیــده از دیــدن اغـبـار فـروبـسـت نظر
زان سپس در ره دیــدار رُخ یـار شده‌ست

عشق از نظم کیانی کـه عیانی‌ست بگفت
سـایـه‌ی طلعت دلـــدار پـدیـدار شـده‌سـت

وصف عاشق چه توان کرد که وی از دل و جان
هـر بلایی کـه ز یـار اسـت خـریـدار شده‌ست

دل بـی‌رنـگ بـود لـوح مـعـانـی و صـور
ورنــه از زنـگ هـوا تیره و زنـگـار شده‌ست

آیـت سُـخـره مگر سـخـره کند مسخره را
یـا کـه افـسـر بـه سـر قـابـل افـسـار شده‌ست

ای خوش آن بخت بلندی که در این دیر خراب
تـا نخفته‌ست بـه خـود آمـده بـیـدار شده‌ست

آن صبوحی کـه ز سـاقـیِّ نهانخانه‌ی عشق
بـرسـیـده‌سـت شـفـای دل بـیـمـار شـده‌سـت

حمد لله که ز فضل و کـرم و رحمت دوست
دل غـمـدیـده‌ی مـا مطلع انــوار شـده‌سـت

سنـه‌ی نثر نـجـوم اسـت و یـا از سـر شوق
دیـدگـان حـسـن نـجـم گـهـربـار شـده‌سـت؟

اواخر صفر ۱۳۹۱ه.ق.

نام غزل: طلعت دلدار
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ۲۳

ساقی حسن فدای تو خُم ده پیاله چیست؟
امروز ده به نقد و به فردا حواله چیست؟
بی شغلم و سزاست به خُمخانه کار من
مُزدم قبول توست، کتاب و قباله چیست؟
ای دل منال از کس و با درد خود بنال
بی‌درد روزگار چه داند که ناله چیست؟
بگذر ز دوستی دغل دوستان دهر
در دوستی سامری و گاوساله چیست؟
دانی که دوست غیر خداوندگار نیست
در این معاملت غم فسخ و اقاله[۱] چیست؟
مُهر دهن، کلید دل آمد به گفت پیر
حاشا گمان رود که تو را این مقاله چیست؟
دود دل است لیله‌ی قدر دخان و قدر
اشمام در قرائت و مدّ و اماله چیست؟
کعبه‌ست کامل و همه طائف به گرد وی
بنگر مقام مظهر اسم جلاله چیست؟
انسان عین صورت کتبیّ خاتم‌ست
توحید خرد، با مثل ماه و هاله چیست؟
اخلاص پیشه را حسنا جمله در بر است
کوتاه کن سخن غرضت از اطاله چیست؟

نام غزل: ساقی
وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

---

۱. برانداختن بیع، فسخ.

غزل ۳٤

در راه عشق دم به دم عذر و بهانه چیست؟
خوش‌تر ز عشق و زمزمه‌ی عاشقانه چیست؟
عنقای نفس ناطقه را جز به طور عشق
در طوبی آرمیدن و در سدره لانه چیست؟
با روی یار عین قصور است طرف حور
با سوز عشق نغمه‌ی چنگ و چغانه چیست؟
معشوق، حسن مطلق اگر نیست، ماسواه
یک سر به سوی کعبه‌ی عشقش روانه چیست؟
ای بی‌خبر ز خلوت شب‌های عاشقان
در دهر لذتی چو نوای شبانه چیست؟
وجد است آنچه را که نُبی گفته و نَبی
بهتر از این ترانه در عالم ترانه چیست؟
آوخ که بوم شوم نیارد شنودنش
طوطی خوش‌نوای مرا آشیانه چیست؟
درویش بی‌خیال ز کونین را چه کار
کاین های و هوی واهی اهل زمانه چیست؟
گر صبح کاذب اقدم بر صبح صادق است
بنگر تفاوت نظر اندر میانه چیست؟
سِرّ قدر ز حُکم قضا امر مُبرم است
واعظ زبان به رفق بدار این زبانه چیست؟
چون یک وجود هست و بود واجب و صمد
از ممکن این همه سخنان فسانه چیست؟
بس کِشتی خِرَد که در این بحر، سال‌ها
طی کرد و پی نبُرد که او را کرانه چیست

زنـــبـــور خـــانـــه اســـت مـــگـــر ســـیـــنـــه‌ی حسن
از داغ عشق این همه در وی نشانه چیست؟

نام غزل: عشق

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

غزل۳۵

سـرّ تـو جـدول دریـای وجـود صمدی‌ست
دفـتـر غـیب و شـهـود کـلـمات احـدی‌ست
دل صافی‌ست که مـرآت جمال است و جلال
جـلـوه‌گـاه مـلـکوت ازلـی و ابـدی‌ست
عقل کل: والد و اُمّ: نفس کل و زین اَب و امّ
آدم بـوالـعـجـب فـرشـی عـرشـی ولـدی‌ست
نـفـس را فـوق تـجـرّد بـود از امـر الـه
واحـد است ار چه نه آن واحـد کمّ عددی‌ست
تـن بـود مـرتـبـت نـازلـت انـدر دو سـرا
نه که سیف است به غمد[1] اندر و او را امدی[2]ست
جـام صهبای صُبوح و تو نـه‌ای مست مدام
حق تو را آب حیات‌ست که باطل زبَدی‌ست
دیـده را گـر نـبـود لـذّت دیـدار رُخَـش
چـاره‌ی دیـده بباید که مر او را رمدی[3]ست
وحـدت صنع خدایی‌ست کـه در سمع کبان
یک نظام است و منزّه ز کژی و ز بدی‌ست
واحـدی را کـه ز کـثـرت بـه تناهی نرسد
نه صباح و نه مساء است و نه امس و نه غدی[4]ست
شمس را ذرّه‌ی شعرا شمُر از روی حساب
خلقت و رفعت‌شان را نه طناب و عمدی‌ست

---

۱. شمشیر در نیام کشیدن.
۲. بزرگی.
۳. به درد آمدن چشم.
۴. فردا.

طوبی آن را که شبش چاه رصدخانه‌ی اوست
آسـمـان را ز سـطـرلاب دل او رصـدی‌سـت
حـمـد لله قَـــدَم صـــدق حـســن را هـمـه دم
در ره دوســت ز انفاس خـوش او مددی‌ست

نام غزل: وحدت صنع
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل۳۶

دل به دست یار دادن کاری آسان است؟ نیست
داستان عشق با افسانه یکسان اســت؟ نیست

هـر کـه نـام او تهمتن آمــده در روزگـــار
می‌توان گفتش چو رستم مرد میدان است؟ نیست

مأمنی جز آستان عشق گویی هست نیست
درد عاشق را به جز معشوق درمان است؟ نیست

زنــده‌ی پاینده آیـا مــرده‌ی او نیست؟ هست
مرده‌ی زنده مگر ای دوست انسان است؟ نیست

سـر بباید داد تـا دل دُرج سِـــرّ حـق شود
طالب سـرّش ز سر دادن هراسان اسـت؟ نیست

نقد جـان آمـد بـهـای اشـتـراء[1] قــرب دوسـت
نعمت قربش مگر ای خواجه ارزان است؟ نیست

شبروان را رحمتی کاندر سفرهای شب است
وحشتی از زحمت خـار بیابان اسـت؟ نیست

در شبی از صورت عقرب حسن با خویش گفت
ای کم از عقرب! تو را این قلب رخشان است؟ نیست

ذوالقعده ۱۳۸۸ه.ق.

نام غزل: نقد جان
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مثمن مقصور

---

۱. خریدن، فروختن، از اضداد است.

غزل ۳۷

بلبلان را آرزویـــی جز گـل و گـلـزار نیست
عاشقان را لـذّتـی جـز لـذّت دیـــدار نیست
از سـروش غیب دوشـم آمـد انـدر گـوش هوش
طالب حق را به غیر از دلبر و دل، کار نیست
پـرزنـان پـروانـه بـی‌پـروا سـرودی گـرد شمع
عشق را باکی ز خاک و آب و باد و نار نیست
گر نگویی ترک خود ای خودپرست خیره سر
تـا ابـد در آسـتـان قـدسیـانـت بـار نیست
دیـــده‌ی جـانـم ز نــور آیـــتِ «الله نــور»
بنگرد جز او کسی از دار و من فی الدار نیست
نیست قرب و بُعد جز از نسبت بین دو شیء
ور نباشد جز یکی خود جای این گفتار نیست
ســورت قــدر نُبی گوید کـه ایـن دار وجـود
هیچ‌گه خـالـی ز فیض حـجّـت دادار نیست
دل بباید خـانـه‌ی جـانـانـه بـاشـد جـان من
ور نه یادش صرف حرف ذکر و استغفار نیست
جـان بباید تـا شـود مـرآة اسـمـاء و صفات
پارسایی در عبا و سبحه و دسـتـار نیست
نغز گفتاری شنبدم روزی از فـرزانـه‌ای
عاشق ار در شب نشد دیوانه، مست یار نیست
از زبـان دوســت گـویـد آمـلـی اسـرار چند
لیک هـر دل قـابـل فهمیدن اســرار نیست

۱۵ شعبان ۱۳۸۸ه.ق. / ۱۳٤۷/۸/۱٦ه.ش.

نام غزل: سروش عشق
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مثمن مقصور

غزل۳۸

آن دل که به کوی عشق محرم نیست
دیو است و دد است پور آدم نیست
آن را که عُروج آسمانی نیست
جز عبد و اسیر فرج و اشکم نیست
ای بی‌خبر از سحرگه عاشق
عاشق چو سحر رسد در عالم نیست
با یار به خلوتش چنان خُرّم
بالله که به خُرّمیش خرّم نیست
زخم دل عاشق بلاکش را
جز مرهم وصل، هیچ مرهم نیست
مافوق ز هر مقولت آمد عشق
جوهر نبود ز کیف و از کم نیست
دل باخته‌ی جمال جانان را
از هرچه مقدرش بود غم نیست
فرزانه شهید راه عشقش را
بزم طرب است و دار ماتم نیست
جز سوز و گداز چاره‌ای نبود
کاین راه به زور و زر و درهم نیست
این ره که تو می‌روی بدین خواری
این سیرت مرد حق مسلّم نیست
هرکس که کشید لوح تکسیری
بو نی نشده است و این اعلم نیست
خواهی که رسی به بام مقصودت
جز سُلّم عشق هیچ سُلّم نیست

کارش همه حکمت است و بس محکم
راهش همه روشن است و مبهم نبست
سر گر ننهی به خاک درگاهش
سر نبست به جز کدو و شلغم نبست
خوش آن‌که چو نجم آسمانی را
جز عشق دگر کسیش همدم نیست

نام غزل: بزم طرب
وزن: مفعول مفاعلن مفاعیلن
بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض

غزل ۳۹

ملک هستی به مثل جز قد و بالای تو نیست
همه زیباست که جز پرتو سیمای تو نیست
من از آن فصل اقامت که بود قدقامت
خوانده‌ام جز قد و جز قامت رعنای تو نیست
مرهم داغ دل عاشق دل سوخته را
جز که تیر نگه دیده‌ی شهلای تو نیست
دوش در گرم فغانم سگی آمد به فغان
که به من گفت همین ناله‌ی تنهای تو نیست
من و سگ هر دو سر کوی تو در افغانیم
تا نگویی چو سگی ناله و آوای تو نیست
همه جا جلوه‌ی جانانه‌ی تو در نظر است
نیست یک ذرّه که وی مظهر و مجلای تو نیست
چیست آن دل که ندارد شرف قرب و حضور
چیست آن دیده که شیدای تماشای تو نیست
من نه کشف و نه کرامت طلبم از کرمت
که به سرّ و سر من غیر تمنّای تو نیست
حسنت را ز چه رو این همه شور است و نوا؟
گر نه از جود تو سرمست ز صهبای تو نیست

۲۹ خرداد ۱۳۴۹ ه.ش.

نام غزل: مست صهبا
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ۴۰

پیر ما گفت به جز بود خدا بودی نیست
با ادب باش جز او شاهد و مشهودی نیست
ساجد مزگتی و بتکده و دیر مغان
یک زبانند جز او قبله و مسجودی نیست
از حجازی و عراقی تویی ار پرده شناس
خوش‌تر از ساز نگارم نگری رودی نیست
مهر مهرش چه عجب داغ جبین دل ماست
هرگزش روی علاج و ره بهبودی نیست
گذر از سود و زیانت که زیان‌ست نه سود
کآدمی را به جز از یاد خدا سودی نیست
حذر از رجس هوس در ره قدس ملکوت
راه و رسمی که تو داری و تو پیمودی نیست
ببر از فکر و خیال کم و کیفت که چون او
آتش حسرتش آن آتش نمرودی نیست
جان آن رند ز کف داده دو عالم جان‌ست
کاندر او غصّه‌ی معدومی و موجودی نیست
شب تار است و بسی شب پره در پروازند
با طلوع رخ خورشید، دل آسودی نیست
نیست یک رشته در این پرده‌ی پُر نقش عجب
کش تو را تاری از آن یا که از آن پودی نیست
حسنا نور حقیقت که نُبی گفت و نَبی
این صناعات که بر خویش بِبندودی نیست

ماه مبارک ۱۴۰۶ ه.ق.

نام غزل: نور حقیقت
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون اصلم مسبغ

غزل ۴۱

بیدلی انــدر دل شب دیــده‌ی بیــدار داشت
آرزوی دیــدن رخـســاره‌ی دلــدار داشت

گــاه از پـنـدار فصلش می‌خراشیدی رخش
گــاه در امید وصلش گـونـه‌ی گلنار داشت

گــاه از بــرق تجلّی می‌خروشیدی چـو رعد
گــاه از شــوق تـدلّـی شــورش بسیار داشت

گــاه ورقــای فــؤادش گــرم در تغرید عشق
زمزمه موسیچه ســان و نغمه موسیقار داشت

گــاه در تکبیر و در تهلیل حــیّ لایموت
گــاه در تسبیح سُبحان سبحه‌ی اذکــار داشت

گــاه از فیض شــهـودی محو استـرجـاع بود
گــاه از قبض شــروق جلوه استغفار داشت

گــاه آه آتشین از کـــوره‌ی دل می‌کشید
گــاه بر سندان سینه مشت چـکّـش‌وار داشت

گـردبــاد جـذبـه‌اش پیچید همچون بــرگ کاه
گرچه در اطــوار خــود طومارها اســرار داشت

تا به خود آمد که دلدارست آن سلطان حُسن
بــا جمالش در مــیان آیـنـه‌ی بــازار داشت

یــار بــا او عشق مــی‌ورزیــد و او دنــبال یار
یــار انــدر دیـــده‌اش؛ او انتظار یــار داشت

بــیـدل بــیـچــاره بـــودی بــی‌خـبـر از مــاجـرا
کاوست عشق و عاشق و معشوق را یک بار داشت

واقــف آمــد بــر وقــوف اهــل دل در ایــن مقام
آن‌که فرق و نفض و ترک و رفض را در کار داشت

نجم انــدر احــتــراق جــذبــه‌ای بی‌چند و چون
پــرتــوی از جــلــوه‌ی جانانه را اظــهــار داشــت

مهر ماه ۱۳۵۰ه.ش.

نام غزل: بیدل
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مثمن مقصور

غزل۴۲

محبوب من که دائم هستم به گفت و گویت
معشوق من که دائم هستم به جست و جویت
آیا شود که روزی، روزی شود حسن را
احسان گونه‌گون و الطاف نو به نویت؟
بشنیده‌ام که خویت چون روی تُوست دلکش
ای من فدای رویت ای من فدای خویت
آیا شود که روزی با چشم خویش بینم
آن قامت رسا و رخساره‌ی نکویت؟
ای که به لیلة القدر کرّوبیان بالا
اسرار هر دو عالم گویند مو به مویت
آیا شود که روزی تفتیده جان ما را
از تشنگی رهانی زآب زلال جویت؟
ای آستان قدست دارالسّلام جان‌ها
بس کاروان که بسته بار سفر به سویت
آیا شود که روزی این زار ناتوان را
باری دهی ز لطفت پایی نهد به کویت؟
ای شاهد دلارا در بزم آفرینش
وی شاهدان عالم مشتاق دید رویت
آیا شود که روزی این عاشق وصالت
دستی رساند اندر دامان مُشکبویت؟
ای کعبه‌ی امید خوبان درگه عشق
چون تو خدیو باشی خود آبرو خدویت[1]

---

۱. آب دهان.

آیـا شـود کـه روزی انـدر بـرت حسن را
گویی چه خـوش رسیدی اینک به آرزویـت؟

۱۶ تیر ۱۳٤٦ ه.ش

نام غزل: کعبه‌ی امید

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثمن اخرب

غزل۴۳

مـایـیـم و رخ یـــار دلارام و دگــر هیچ
مـا راســت همین حـاصـل ایّـــام و دگــر هیچ
ای زاهــد بـیـچـاره کـه داری هــوس حـور
ای وای تـو و آن هــوس خــام و دگــر هیچ
خــواهــی کـه زنـــی گـــام بــه امـیـد وصـالـش
بـایـد گـــذری اوّلاً از کــام و دگـــر هیچ
از خدمت نفست ببُر ای‌دوســـت که ایـن دون
گرگی‌ست که هرگز نشود رام و دگـر هیچ
یـــارب چـه تـوان گفت مـر ایـن مُـــرده‌دلان را
کاین‌ها که شمار است بـود دام و دگـر هیچ
خواهی گـذرد صیت[1] تو از مشرق و مغرب
مـی بـــاش یکی بـنـده‌ی گمنام و دگـــر هیچ
از پـرتـو جـــام و رخ سـاقــی بــه سحرها
نجم اســت فـــروزان به بر و بـام و دگـر هیچ

۲۵ بهمن ۱۳۴۸ه.ش.

نام غزل: دگر هیچ
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

---

۱. آواز، ذکر خیر.

غزل ٤٤

دیـــده‌ی مـا و رخ مـاه تـو، هـرچـه بـاد باد
ورنـه هـر هفت آسـمـان دیـــده‌ام بـر بـاد باد
بس بـود در کـام ما حلوای از با تا به سبن
آه آه از مـــردم نـاکـام نـــادان داد، داد
حسبنا الله گفتم و نعم الوکیل از جـان و دل
هرچه بگرفته‌ست بگرفته‌ست و هرچه داد، داد
صُور اسرافیل عشق است و خروش اوست اوست
داد میکائیل کیل اسـت و نـدای داد، داد
گفتم ای دل در کف خر بندگان دهر چیست؟
گفت باد است و دگر باد است و بـازم باد باد
مـــادر دنـیـا و اولاد دنـــیّ‌اش را ببین
هرچه را زایـیـده کـور و کـر مـادر زاد زاد
گر حسن در بوستان هستی است آزاد و شاد
سـرو آزاد اسـت و از سر تا قـدم شمشاد شاد

نام غزل: اسرافیل عشق
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مثمن مقصور

غزل٤٥

طلعت دوست چه خوش حُسن دلارا دارد
دیده را مست جمالش به تماشا دارد
یک حیات است که رخسار همه خرّم ازوست
بس‌که زیباست جهان را همه زیبا دارد
آیت علم عنائیّ وجود صمدی است
کز ازل تا به ابد خلقت اشیا دارد
سخن دیر کهن از دهن وهم نکوست
کلّ یوم هو فی شأن تبرّا دارد
بر حدوثِ و قدم فلسفی دیده دو بین
خطّ بطلان بکشد عشق چه پروا دارد
نفحاتی که به جان می‌رسد از گلشن اُنس
دیده‌ی غنچه‌ی دل لاله‌ی حمرا دارد
زینت بنده به پیرایه‌ی زیبنده‌ی اوست
به حبابی که زستّاری مولا دارد
محضر عشق مهمن هَیَمان است و ادب
مکتب عشق دگر حرف الفبا دارد
لوحَشَ‌الله که به هر نقطه‌ی لوح قلمش
ید بیضای کلیم و دم عیسی دارد
دیده‌ی نوگل صحرا که به شش سو نگرد
به قضایای ریاضی چه نظرها دارد
دُخت رَز از هنر ساعد سیمین صنمی
عقد عُنقود[1] زرین سان ثریّا دارد
زانچه خواندیم به آدم نرسد بوالعجبی
وانچه دیدیم و شنبدیم به یکجا دارد

---

١. خۆشه‌ی ئه‌نگوور.

درس حیرت حسن از پیر طریقت آموخت
لـب فــرو بست و بـه دل شــورش دریــا دارد

اوایل ماه مبارک ۱٤۰۸ه.ق. / اردیبهشت ٦۷ ه.ش.

نام غزل: طلعت دوست

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن

بحر: رمل مثمن مخبون اصلم

غزل۴۶

تربت ما شرف از نور ولایت دارد
شرّ مصطبه‌ی عشق سرایت دارد
وادی ایمن ما با تُحف قرآنی
آن عزیزی به در آید که عنایت دارد
حمد و اخلاص تو رَوح من و ریحان من‌ست
زِ شمیم سحر قدر حکایت دارد
سر تو باد سلامت دل بشکسته‌ی ما
اندرین گلشن عشّاق وصایت دارد
نه سکوت‌ست که هر ذره‌ی خاکم دهن است
سخن از غایت این نشأه به غایت دارد
تویی آن مصحف لاهوتی اسرار قِدم
که ز سر تا به قدم سورت و آیت دارد
رند درس ادب آموخته در مکتب عشق
کی ز سرّ قدر دهر شکایت دارد؟
راویان ثقه‌ی حُسن جمال صمدی
به صد اسناد دُو صد گونه روایت دارد
ظلمات دل نون شب ذوالنّونی را
ذکر یونس به دل حوت کفایت دارد
یک به یک جدولی از بحر وجودیم همه
وه چه بحری نه بدایت نه نهایت دارد
حسنا دل که خداوند جهان راست حرم
پاسبانش بود آن کس که درایت دارد

۲۹ آذر ۱۳۶۳ ه.ش.

نام غزل: تربت ما
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
بحر : رمل مثمن مخبون اصلم

غزل۴۷

ره عشق است و نوش و نیش دارد
هزاران گردنه در پیش دارد
برو راه خود و امثال خود گیر
که این ره لایق درویش دارد
کجا ره می‌برد در بزم خوبان
هر آن کاو نفس بد اندیش دارد؟
به کام دل رسیدن آرزویی‌ست
که سالک را اسیر خویش دارد
شنیدم عاشقی فرزانه می‌گفت:
چو من دیوانه دیگر کیش دارد
عجب بزمی‌ست خلوتگاه معشوق
که در شب عاشق دلریش دارد
چه می‌پرسی ز من از وی نشانی؟
نشانی‌اش کسی دانیش دارد؟
حسن را گر تمنّای وصال است
دلش را دور از تشویش دارد

نام غزل: خلوتگاه عشق
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدّس محذوف

غزل۴۸

عاشق صادق کجا در روز و شب آرام دارد؟
کی هوای خام گبر و دار و جاه و نام دارد؟
آه گر ایّامت از قدس کمالت باز دارد
داستان‌های شگفتی دفتر ایّام دارد
مرد بخرد کی ز دست چرخ نالد زان که داند
نوش او نیش است و هم آلاء او آلام دارد
آدمی یعنی کتاب کاملی کز کلک دانا
یک به یک حرفش دلالت بر دو صد احکام دارد
بار آزت را بیفکن تا که یک دل ره سپاری
کی سر آسوده، بازرگان غرق وام دارد
سالکا از خویشتن همواره باید هوشیاریت
رهزنانی در کمینت دام در هر گام دارد
ای خوش آن مرغ سحر در گلبن وصل اُمیدش
از خوش الحانی خود دل، شاد و شیرین، کام دارد
گرچه بتوان مدّعی را نام طیفورش نهادن
کی توان گفتش که حال عارف بسطام دارد
خرّم آن بی‌پا و سر رندی که از بخت بلندش
ره سوی خمخانه‌ی عُشّاق، بام و شام دارد
نجم در حیرت اقامت داشت گر از استقامت
رجعتی در نظمش از آغاز تا انجام دارد

۲۵ رجب ۱۳۸۸ ه.ق. / ۲۶ مهر ۱۳۴۷ه.ش.

نام غزل: خمخانه‌ی عشق
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
بحر: رمل مثمن سالم

غزل ٤٩

تا به خـال و زلـف تو مـرغ دلـی در دام شد
کـام خـود را برگرفت و خامش و آرام شد
این‌که زلف است این چنبن آرامـش دل‌ها بود
وآن‌که خال است آن چنان در لذّت از او کام شد
روی نبکوی تـو را باید چـه می‌گفتن دگر
گرچه می‌گویند کـاو خـود شُهـره‌ی ایّـام شد
مـن ز خوشنامی فـتـادم در میان گیر و دار
ای‌خـوش آن نبکو روش آزاده‌ای گمنام شد
چون‌که مست از جـام صهبای ولای دوستیم
بـاک نـی گـر طشت رسـوایـی مـا بـر بـام شد
دل همی پنداشت انـدر عاشقی پخته‌ست لیک
چـون به کـوی عاشقان آمـد به خامی تـام شد
عقل را در سـر همی سـودای دیـدار تـو بود
سـایـه‌ای از تـار زلفت دیـده و سـرسـام شد
عـارف انـدر راه تـو حاجی ره ببت الحرام
آن ز خود عـاری و این در کسوت احـرام شد
نجم دیـن آمـلـی بـاشـد گـدای ره نشینت
کـز خـداونـد کـرم مُسـتـوجب اکـرام شد

شنبه اول تیر ۱۳٤۷ ه.ش.

نام غزل: صهبای ولا
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل ۵۰

تـا کـه دل صید کمند زلـف مشکین تـو شد
لاجـرم تسلیم راه و رسـم و آیـین تـو شد
نی در امروزت غلام حلقه در گوش است و بس
کز ازل سر در کَفت بنهاد و تمکین تو شد
چیست زیبنده بـه حـال بـندهی فرخندهای
جزکه در فرمان حکم و عهد دیرین تو شد
آنچه قد است و چه خَد[1] است و چه خالست و چه خط؟
مسلم و کافر زبـان در مدح و تحسین تو شد
دشـمـن آتـش نـهـاد تـیـره دل از خبرگیش
مستحقّ لعن و رجـم و ردّ و نفرین تو شد
ای خوش آن مرغ سحر کز نالهی شبگیر خود
هـم نـوای طـائـر و هـم چشم پـرویـن تـو شد
جـان خـسـرو فـال فـرّخ همنشین آشنا
بـا پـیام دلنشین و نـام شـیـرین تـو شد
نجم دیـن آملی را تـاج عـزّت بـر سـر است
تا به پایت سر نهاد و عبد مسکین تو شد

پنجشنبه ٦ تیر ١٣٤٧ ه.ش.

نام غزل: مرغ سحر
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

---

۱. رخسار.

غزل ۵۱

دوش مـا را گـذر سـوی میـخانه شد
سـوی مـیخانه‌ی خـاص جـانانه شد
انـدران مصطبه گـرم جـوش و خـروش
صـف بـه صـف کـف کنان خـم و پیمانه شد
اهـل آن محـفل قـدس از شـش جهت
گـرد شـمع رُخ یـار پـروانه شد
دل نـدارد خبـر زانچـه در سـرّ اوسـت
ورنـه بـا آشـنـا از چـه بیگانه شـد؟
تـا بـه درگـاه خـود یـار بـارم بـداد
خـزف[1] بـی‌بـهـا رشـگ دُردانـه شد
ای خـوش آن بیخودی از سـر وجـد و شور
هـمـدم گـریـه و آه مـسـتـانه شـد
عـقـل از هـیبـت سـیر عـنـقـای عشق
همچو موسیچه[2] شـد دنـگ و دیـوانه شد
اسـم اعـظـم نـه از الـف و بـا و تاست
سـرّ مکـتـوم مـا لاف افـسـانه شد
بـذر یـک اربـعـین کـلیـمـی نگـر
هـر یـکـی دانـه‌اش هـفـتـصد دانـه شد
حـسن آمـلـی تـا بـه مـیـخانه شـد
خـام نـابـخـردی پـخـت و فـرزانه شد

نام غزل: محفل قدس
وزن: فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن
بحر: متدارک مثمن سالم

---

۱. سفال، گِلی که در آتش پخته شده باشد.
۲. فاخته.

غزل ۵۲

مــژدگــانــی کــه دلارام بــه دیـــدار آمـد
بــارهــا بــرده دل و دیــن و دگــر بــار آمـد
بــا هـمـه پــرده‌ی بـر پــرده چـه بـی‌پـروایـی
کــایـن چنبن ساخته بــی‌پـرده پـدیـدار آمد
عقرب و قـوس قرین و مه و مهرش به قران
تیر نـــاوک بـه کـمـان در پـی اشـکـار آمد
گــوهــری بــا هـمـه نـقّـادی خــود در کــارش
گــوهــری را ســره دیـده‌ســت و خـریـدار آمد
گفت: این‌ها همه دُر چیست که در دامن توست؟
گفتم: از لعل جگر دیـــده دُرَر بـــار آمد
خــال هـنـدوی تـو را دل بـه عبث کـرد هوس
لـیـک در چـــاه زنـخـدانـت گـرفـتـار آمـد
گفت بی‌سوز و گــدازت نبری راه به دوست
کــه نــه هـر سـنـگـدلـی قـابـل دیـــدار آمـد
نـوگـل پــرده نشین را نـگـر ای بــاد صبا
پـیـرهـن چـــاک زد و شــاهـد گــلــزار آمـد
مـدّعـی و سخن از گـوهـر یـکـدانـه‌ی عشق
او کــه خرمهره شناس اســت بــه بـــازار آمد
دُرج اســـرار الــهــی دل آن آگــاهــی‌ســت
سِــر نـگـهـداشـت اگــر تـــاج ســرِ دار آمـد
برقـی از طلعت جـانـانه درخشید و حسن
از ســر شــوق و شعف بـــاز بــه گفتار آمد

محرم ۱۴۰۹ ه‍.ق. / شهریور ۶۷ ه‍.ق

نام غزل: برقی از طلعت جانانه
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
بحر: رمل مثمن مخبون اصلم

غزل ۵۳

خوش آمد باز شهر الله خوش آمد
برای مردم آگه خوش آمد
ندای عرشی صوموا تصحوا
ز میر کاروان ره خوش آمد
خوش آمد همدم شب زنده داران
چو یار مهربان از ره خوش آمد
بود در این صدف دُرّ یتیمی
فروزان‌تر ز مهر و مه خوش آمد
فرود آمد به شهر الله قرآن
ز هفتم آسمان به‌به خوش آمد
نه قرآن بلکه دیگر مُصحف حق
در او نازل شده خه‌خه خوش آمد
مهی گُسترده در وی خوان یزدان
ندارد منع این درگه خوش آمد
در این مه میهمانان خدایم
خدایا این مبارک مه خوش آمد
برای خلوت دل داده‌ی عشق
سر شب تا سحر صد ره خوش آمد
حسن از ذوق ادراکش سراید
خوش آمد باز شهر الله خوش آمد

پنجشنبه ۲۵ شعبان المعظم ۸۹ / ۱۳٤۸/۸/۱۵ ه.ش.

نام غزل: شهر الله
وزن: مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مسدّس محذوف

غزل ٥٤

ماه رمضان آمد، نور دل و جان آمد
نور دل و جان آمد، ماه رمضان آمد
به‌به رم از آن آمد، یکسر همه دیوان را
یکسر همه دیوان را، به‌به رم از آن آمد
نیروی روان آمد، مر سالک صادق را
مر سالک صادق را، نیروی روان آمد
عاشق به فغان آمد، از شوق سحرخیزی
از شوق سحرخیزی، عاشق به فغان آمد
از سوی جنان آمد، آن را که دلت خواهد
آن را که دلت خواهد، از سوی جنان آمد
چون بند گران آمد، بر گردن محرومان
بر گردن محرومان، چون بند گران آمد
از عالم جان آمد، قرآن کریم این مه
قرآن کریم این مه، از عالم جان آمد
سعدان به قران آمد، از قدرش و قرآنش
از قدرش و قرآنش، سعدان به قران آمد
در مهد امان آمد، زین مه حسن نجمش
زین مه حسن نجمش، در مهد امان آمد

جمعه ٢٣ شعبان المعظم ١٣٨٨ ه.ق. / ٢٤ آبان ١٣٤٧ ه.ش.

نام غزل: مهد امان
وزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
بحر: هزج مثمن اخرب

غزل ۵۵

روز سه شنبه ۷ ع ۱ سنه‌ی ۱٤۱۲ ه.ق. برابر ۲٦ شهریور ۱۳۷۰ ه.ش. در قم بعد از درس صبح حالم سخت دگرگون شد؛ به نحوی که مقدّمات کفن و دفنم را فراهم کرده بودم. و این غزل را از رویداد آن‌حال گفته‌ام:

مــژده ای دل کــه شــب هجر بــه پــایــان آمد
پــیــک روح‌الــقــدس از جــانــب جــانــان آمــد
زان دلارا کــه در ایــن بــاغ وجــودت آراســت
جــنّــت ذات طــلــب کـــردی و خــواهــان آمــد
جــز خــداونــد نــبــوده‌ســت در انــدیــشــه‌ی تو
کــه جـــزای تــو خــداونــد بــه احــســان آمــد
سنگ زیرین رَحــی[1] بــوده‌ای از گــردش چرخ
عــرصــه‌ی گــردش تــو روضــه‌ی رضــوان آمد
هــرچــه بُــد محنت ایّـــام زَبَـــد بـــود و برفت
هــرچــه بــاقــی‌ســت هــمــه منحت یـــزدان آمــد
آنــچــه در مـــزرع دل تــخــم وفــا کــاشــتــه‌ای
همه نــور و همه حــور و همه غلمان آمد
آفــریــن بــر قــلــم صــنــع کــه لــوح و قلمی
همه بــرهــان همه عــرفــان همه قــرآن آمد
چشمه‌ی آب حیات است دهــانــی کــه از او
همه درس و همه بحث و همه تبیان[2] آمد
تــن خاکی بــه ســوی خــاک روان اســت ولی
دل عــرشــی بــه ســوی عــرش خــرامــان آمــد

---

۱. سنگ آسیا.
۲. یکی از نام‌های قرآن.

ای عـــزیـــزان مـــن ایـــن نـــشـــأه‌ی دنـــیـــاوی ما
به مثل این‌که چو زنـــدان و چو زهـــدان آمد
چـــو بـــه گـــورم بسپردید نشینید بـــه سور
نـــه کـــه در ســـوگ کسی باشد و نـــالان آمد
خـــویـــش را بهر ابـــد نیک بـــســـازیـــد بـــه علم
عـــمـــل و عـــلـــم دو ســـازنـــده‌ی انـــســـان آمـــد
حمد لله کـــه حسن تـــا ز نِـــدای خـــوش دوســـت
اِرجِـــعـــی را بشنیده‌ست غـــزل‌خـــوان آمـــد

نام غزل: انّا لله و انّا الیه راجعون
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.
بحر: رمل مثمن مخبون اصلم.

غزل٥٦

کشف محمّدی گرت بارقه‌ای عطا کند
ناطقه ادّعای از لو کشف الغطا کند
نفس نفس احمدی جامع لوح سرمدی
نَفث[1] صد و چهارده سورت دلگشا کند
نور ولایت ولی وصیّ مصطفی علی
فسحت عرصه‌ی دلت نزهت ماسوا کند
سورت هل اتی به سرّ غایت صورتش دهد
طلعت طبنت تو را فضه‌ی هل اتی کند
درد مجازی آن بود چاره‌ی او دوا کند
درد حقیقی آن بود چاره‌ی او دعا کند
این همه لطف خواجه با بندگی مجاز ماست
ار به حقیقت آن بود خواجه به ما چه‌ها کند
هر که لسان قال او وفق زبان حال او
حاجت خود ادا کند حاجت او روا کند
مظهر اسم هادی است آن‌که تو را صفا دهد
کیست مُضلّت[2] آن‌که دور از صفت صفا کند
چشمه‌ی خور نه در خور شب‌پره چشم آمده‌ست
سرّ قدر که یاردش عرضه‌ی برملا کند؟
غافر و تائب آمدند طالب مذنب از ازل
بی شمر اسم حق همی این سمت اقتضا کند
تشنه به سوی آب و خود تشنه‌ی تشنه است آب
خدا گدا کند گدا خدا کند

۱. در دمیدن، تکلم.
۲. گمراه کننده.

مــایــه‌ی عـــزّت حسن آمـــده لطف ذوالمنن
هرچه بــدو قَـــدَر دهـد هرچه بـرو قضا کند

اوائل صفر ۱۴۰۸ ه.ق.

نام غزل: کشف محمدی
وزن: مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
بحر: رجز مثمن مطوی مخبون

غزل ۵۷

باز به دل شورش بی‌حد و بی‌مرّ بود
کز اثر پرتو جلوه‌ی دلبر بُود
محشر تو آخر طول زمانی و من
هر دمی‌ام محشر دیگری از سر بود
نیست در این آب و گِل موطن اصلی دل
لاجرم اندر ره کشور دیگر بود
کو قلمی تا کزو شرح تواند رَوَد
زانچه که در عاشق سوخته مضمر بود؟
آخر تو نیست جز آنچه بود اوّلت
این‌که بود اوّلت تا چه در آخر بود؟
مُرده اگر نیستی زنده نه‌ای چیستی؟
زنده بود آن‌که او مُرده‌ی دلبر بود
مرد خدایی اگر از چه نداری صفا؟
مرد خدا را کجا قلب مکدّر بود؟
پیر جوان‌بخت ما گفت حضوری طلب
خواهی اگر جان تو جان منوّر بود
بیم تو از دوزخ و نجم ز خود بیمناک
شاهد گفتار او قول پیمبر بود

جمعه ۲۱ تیر ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: عاشق سوخته
وزن: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن
بحر: منسرح مثمن مطوی مکشوف

غزل۵۸

دیدی ای دل اگرت سینه‌ی سوزان نبود
دیدگانت به رخ دوست فروزان نبود
به خداوند که سرگرم مجازیم همه
ورنه از کلّ خودش، جزء گریزان نبود
بهرتوزین کدو وکلم است این میزان
بهر توزین تو، زین شاکله میزان نبود
جان بشد در ره جانانه نکو شد که بشد
نعمت قرب متاعی‌ست که ارزان نبود
به دیاری به دو یاری که توان دل خوش کرد
در همه روی زمین از چه عزیزان نبود؟
ابر بگریست چمن خنده کنان گفت: حسن!
تو چو من کی شوی ار اشک تو ریزان نبود؟

۱۸ تیر ۱۳۵۲ ه.ش.

نام غزل: نعمت قرب
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

غزل ۵۹

این نیمه شب است و ما و دلبر
بزم طرب است و ما و دلبر
وجد است و سرود عاشقانه
نای و چلب[1] است و ما و دلبر
گپ هست ولی فروتر از همس
از لب به لب است و ما و دلبر
راز است نهان‌تر از نهانی
رمز عجب است و ما و دلبر
ای کشته‌ی نفس بی‌حیایت
شرم و ادب است و ما و دلبر
شب در بر هم ستاره و ماه
روز است و شب است و ما و دلبر
نجم است و فروغ آسمانی
دست طلب است و ما و دلبر

۹ع۱ ۱۳۸۹ ه.ق.

نام غزل: ما و دلبر
وزن: مفعول مفاعلن فعولن
بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

---

۱. سنج.

غزل ٦٠

پخته شد خامی و دارد نعمت وجد و سُرور
حمد لله مـاشـاءالله چشم بـد بـادا بـه دُور
دوش کـز جـانـانـه‌اش نوشید از کـأس دهـاق
یافت کامش لـذّت شب زنـده‌داری و حضور
سرّ که شد مـرآة مَجلُوّه[1] در او از ملک جان
بس تمثّل‌های انـواری کـه می‌یابد صـدور
پیر دانـایـم شبی بـا رمـز در نـجـوا بگفت:
عاشق انـدر عاشقی می‌بایدش باشد غبور
کـی تـوانـد ره بـیـابـد در حـریـم عاشقان
آن گـرفـتـاری کـه شـد پابند او دارالـغـرور
ای بـرادر راه هـمـوار است بی‌شیب و فـراز
بندگی دارالـسّـلام است و نـدارد شـرّ و شور
چون یکی شد سالک و مسلوک می‌گردد عیان
یک حقیقت بیش نبود، آنچه آمـد در ظهور
تـا حسن ز آب حیات عشق شسته لـوح دل
دم بـه دم از وی فـروزد پـرتـو الله نـور

اواخر ذی الحجه ۱۳۸۹ ه.ق.

نام غزل: آب حیات
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مثمن مقصور

---

۱. آیینه‌ی صاف و روشن.

غزل ٦١

ای شــده مــغــرور بــه دارالــغــرور
قــد خــسـرِ الــغــافــل یــوم الــنــشــور
ای کــه فــتــادی ز ره عــشــق دور
الا الــــی الله تــصــبــرِ الأمـــور
از چــه نـــداری خــبــر از خویشتن
یـــار حــضــور و تــو نــداری حضور
و مـــا إخــــالـــک بــنــــاج لـــما
یـــداک قـــد حـصّـلـتـا مـــن شَــرور
و لا تــخـــافــنّ ســـوی نفسکا
تــرس تو بیجاست ز مــرگ و ز گور
والله قـــد اظـــهـــر آیـــاتـــه
بی‌خبر اســت ارچــه دل و دیــده کور
هــرچــه تــوانــی بــه ره عشق کوش
کــآمــده از عــشــق هــمــه در ظهور
دســـت ز انـــبـــان شــکــم بـــاز دار
تــا کــه دلــت نــور دهــد همچو هُــور
آن بــطــلــب کــو بـــود اصـــل مُـــراد
ایّــــاک و الــزهــد لــوجــدان حــور
بـــاش هــمــی در ره دیـــدار یــار
إن شئت عبشاً دائــمــاً فــی الــسُــرور
ایـــن ســر بــی‌هــوش تــو از خیرگی
لــمــا یــفــبــقــنّ الـــی نــفــخ صُـــور
ایـــن دل زنــگـــار تـــو را راه نیست
فـــی ساحــة الــقــدس مـــن الله نـــور

نـعـم لـئـن تـبـت نـصـوحـاً عسی
أن یـغـفـر الله الـرحـیـم الـغـفـور
فـی ظُـلـمـة الـلّـیـل تـنـاجـی الالـه
تـکـلّـم الله کـمـوسـی بـطُـور
وابـــک بـکـاءً عـالـیـاً قـانـتـاً
عـنـد صـلـوة لـیـلـک بـالـحـضـور
نیست گـرت مـرده دلـی بـهـر چه
لـسـت لـربّـک بـعـبـد شـکـور
مـرد خـدا را حَـسَـنـا روی دل
سـوی حضور است نه حـور و قصور

چهارشنبه ۲ مرداد ۱۳٤۷ ه.ش.

نام غزل: دیدار یار
وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلات
بحر: سریع مسدس مطوی موقوف

غزل ۶۲

بــه حقیقت بــرســیــدم ولــی از راه مجاز
وه چه راهی که بسی سخت و بسی دور و دراز!
چـو چـهـل ســال ز سرگشتگی وادی تیه
به سر آمـد دری از رحمت حق گشت فراز
نغمه‌ی مـرغ شب‌آهنگ چه خـوش آهنگ‌ست
که به شب ساز کند با دل پُـر سـوز و گداز
وقــت سالک به سحرگاه سفر خــرّم و خوش
سر به سجده‌ست و دلش همدم با راز و نیاز
یــار بــا مــا اگــر از لـطـف مُــدارا نکند
وای بــر مــا اگــر از روزه ببالیم و نماز
نفس از بس‌که لطیف است شـود نفس همان
کـه بـدو روی نـمـوده ز نشیب و ز فـراز
نه تو را جنسی و فصلی‌ست که حدّ داری و رسم
آن بسیطی نـتـوان گفت کـه داری انباز
دل پر از بیم و اُمید اسـت و نیاید به قلم
ور بـیـایـد بـه قـلـم بـا کـه نـمـایـد ابــراز؟
روزگـــاری‌ســـت گـــر ای دل نـبـود دمـسـازی
تـو شکیبایی کـن پیشه بـدیـن شـیـوه بساز
وحشت از خلق چه داری که خدای است انیس
عـزّت از خلق چه خواهی ز خـدای است اعزاز
نشأتی را که در آن نشو و نمای من و توست
بـه سلامت نـتـوان زیـسـت، بُــرون آی ز آز
وقــت آن شـد حسنا طـایـر عنقای روانــت
بـه ســوی لانـــه‌ی عـرشـیـش نـمـایـد پــرواز

نام غزل: لانه‌ی عرشی
وزن: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ٦٣

سینه آن گنجینه‌ی قـرآن فرقان‌ست و بس
سبنه‌ی سیمبنه‌ی سرخیل خوبان‌ست و بس
نغمه‌ی عنقای مغرب آیـد از آن سـوی قاف
مشرق شمس حقیقت قلب انسان‌ست و بس
قرصه‌ی مهر و مه انـــدر عرصه‌ی کیهان دل
روشـنـیّ شعله‌ی شمع شبستان‌ست و بس
غـرقـه‌ی دریـــای نـور وحــدت انــدر کثرتش
هر طرف رو آورد بر روی جانان‌ست و بس
ســرّ ســالـک از فـــروغ آیـــتِ «الله نــور»
مطلع انـــوار عرفان‌ست و برهان‌ست و بس
عاشق شوریده خود جز جلوه‌ی معشوق نیست
در دو عالم بر سر این سفره مهمان‌ست و بس
روضــه‌ی رضـوان رضـای شبر انـدر سلسله‌ست
کــار مـا بـا کــاردانـی جهانبان‌ست و بس
وحــدت تدبیر و صنع دائــم سمع‌الکیان
نظم مــوزون نظامی عین میزان‌ست و بس
ســایــه‌ی سـیـمـای زیـبـای دل آرای نگار
این چنین بر بوم و بر پیوسته تابان‌ست و بس
مـاء دافــق[1] کـون جامع از غمایش تا عماست
لوحَشَ‌الله عقل در این نکته حیران‌ست و بس
دیــدگـــان بـــرزخـــی‌ات تــا نــگـردیــدنــد بــاز
ادّعـای عاشقـی‌ات بحـت[2] بهتـان‌سـت و بـس

---

۱. جهنده، کنایه از نطفه.
۲. محض.

از پریشان روزگـــاری حسن بشنو کـه وی
سرخوش انــدر مجمع جمع پریشان‌ست و بس

آذر ۱۳۶٤ ه.ش

نام غزل: گنجینه

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثمن محذوف

غزل ٦٤

صاحبا غرّه بدین دُنبی غدّار مباش
پای بند هوس نفس تبه کار مباش
حشر با فرقه‌ی ابرار گرت می‌باید
حال در انجمن زمره‌ی اشرار مباش
تا به فردات به فریاد نیایی ز خودت
اندر امروز به آمال شرر بار مباش
گر نگیری سر خاری ز بُن پای کسی،
نیش دیگر مزن و عقرب جرّار مباش
قدمی در نه و در بُرد سبق گویی زن
دانه‌ای کار و «بر»ی می‌بر و بی‌کار مباش
دشمن نفس پلید است تو را همخانه
ایمن از حیله‌ی این کُربُز عیّار مباش
خون او ریز به شمشیر تولّای خدای
رهزنت را به سراپرده نگهدار مباش
آنچه کردی همه از خرد و کلان بیگه و گاه
ثبت شد، بی‌خبر از واقف اسرار مباش
کاف و نون‌ست چو کان گهر غیب و شهود
جو مقام «کُن» و در اندک و بسیار مباش
حسن از هاتف غیبی شده خوشحال که گفت:
ناامید از کرم و بخشش غفّار مباش

نام غزل: هاتف غیبی
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

غزل ٦٥

خـــرّم آن دل کـه بـود در حـرم دلـــدارش
خنک آن دیـــده کـه دارد شـرف دیـــدارش
سـر تسلیم بنه در قـدمـش بـی چـه و چون
بـه سـرم کـار همین اسـت و مکن انـکـارش
پـیـر دانـــای مـن آن درج گـهـرهـای سخن
کـه مــرا آب حـیـات اسـت هـمـی گفتارش
گفت جـز تخم حـضـوری نـدهـد بـار وصـال
خواجه در ملک دل ایـن تخم سعادت کارش
بوالعجب خانه‌ی پر نقش و نگاری‌ست جهان
صـنـع نـقـاش بـبـیـن و هُـنـر مـعـمـارش
وارداتـــی که به دل می‌رسد از مکمن غیب
گـر بـود همنفسی بـو کـه کُـنـم اظـهـارش
رهـــروان سـوخـتـه‌ی بـی‌سـر و بی‌سامانند
شــرر عـشـق بـبـین و اثـــر اطـــوارش
عشق آن دُرّ یتیمی‌ست که در ملک وجود
هـر کـجـا مـی‌نـگـرم گـرم بـود بـــازارش
از کـران تا به کـران طلعت جانانه‌ی اوست
از عـیـان تـا بـه نـهـان مصطبه‌ی آثـارش
ز تـجـلّای جـمـالـش هـمـه شـیـدایـی او
گـل او بـلـبـل او گـلـبـن او گـلـزارش
بـه تمنّای وصـالـش همه انـدر تـک و پوی
نـجـم سـرگـشـتـه‌ی او مـهـر و مـه دوّارش

ماه ج ۲ سنه ۱۳۹۱ ه.ق.

نام غزل: شرر عشق
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن مخبون اصلم

غزل٦٦

در خلوتی ز پیـرم کـافـزوده بـاد نـورش
خوش نکته‌ای شنبدم در وجد و در سُـرورش
گفتا: حـضـور دلـبـرِ مفتاح مشکلات است
خـرّم دلـی کـه بـاشـد پیوسته در حضورش
یـارب چه می‌توان گفت این مُـرده زندگان را
یـار اسـت و نیست جز او دانند ازچـه دورش
فـرزانـه آن‌کـه خـواهـد تعظیم امـرِ خالق
دیگرِ کـه بـاز دارد از خلق شـرّ و شـورش
مـی‌بـاش بُـردبـار و در کـار آن سـرا کوش
در ایـن سـرا نه سوگش می‌پاید و نه سُورش
ای بـی‌خـبـر ز انـجـام لختی بگیر آرام
بـهـرام در پـی گـور گـورش بـرد بـه گـورش
تـا نجم آمـلـی از پـنـدار خـود بـه در شد
شـمـس حقیقت او هـرِ جـا دهـد ظـهـورش

جمعه ۱۵ اسفند ۱۳٤۸ ه.ش. / ۲۲ ذیحجه ۱۳۸۹ ه.ق.

نام غزل: شمس حقیقت
وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
بحر: مضارع مثمن اخرب

غزل ٦۷

خوش بساطی‌ست که جز آه نباشد به بساط
چه بساطی‌ست که پژمرده از آن یافت نشاط؟
روز روشن نرود کس به در از ظلمت شب
سرخوش این شب‌پرگانند در این کهنه رباط
فسحتت عرصه‌ی پهناور ملک و ملکوت
دست و پا بسته فتادی تو چو طفلی به قماط[۱]
دوزخ است دنبی و خود مردم آن دوزخیان
صورت سیرت انسان الهی‌ست صراط
صدق پیش آر که یکسر همه هستی صدق است
در حدیث آمده است که نه خلاط[۲] و نه وراط[۳]
سخن از فقر حسن گوی و ز عیش و خوشی‌اش
که بود عیش شهان در نظرش سمّ خِیاط[۴]

۲۹ تیر ۱۳۵۲ه.ش.

نام غزل: بساط آه
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مثمن مخبون مقصور

---

۱. قندانه، طناب.
۲. آمیختگی شتران.
۳. پراکندگی شتران.
۴. چشم سوزن.

غزل۶۸

از پـــیـــروی نـفـس مـخـبـط[1]
دل از مـقـامـش گـردیـده منحط
بگذشته عـمـر و نـگـذشـتـه‌ام من
زیـن غـول رهـزن، زیـن گـول خربط[2]
سـاقـی کـجـایـی؟ کـو جـام و بـاده؟
مطرب کجایی؟ کـو عـود و بربط؟
تـا وارهـم از ایـن داء عـیـاء[3]
وز غـصـه‌ی ایـن عفریت عنشط[4]
از قـیـل و قـال درس مـجـازی
مـعـلـوم شـد قـد مـفـهـوم شـد قـط[5]
آخـر نـتـیـجـه نـگـرفـتـه‌ام از
اصـغـر و اکـبـر و حـدّ اوسـط
بنگر کـه یـارم آن قـبـلـه‌ی کل
وان وحـی مهبط وان عشق مربط
امّ الـکـتـاب اسـت و لـوح محفوظ
ناخوانده یک حرف ننوشته یک خط
مـا انـت الاّ دیـنـک حـقّـاً
اخـوک دیـنـک لـلـدّیـن فاحتط
مـن غـیـر مَـهـلٍ دَع مـا یُریبک
صـبـراً جـمـیـلاً عـن کـلّ مسخط

---

۱. آشفته، فاسد.
۲. بط بزرگ، غاز فربه.
۳. بیماری که بهبودی نیابد.
۴. بدخوی.
۵. هرگز.

در وصـــل جـانـــان خـــه‌خـــه و بـه‌بـه
از حـــور و غلمان مـه‌مـه و قـطـقـط
دنـــیـا و عـــقـبـی حـــاشـــا و کـــلاّ
والـــتـــرک عـــنـدی أولـــــی و احـــوط
بـا حسن رویـــش بـا ذات و خویش
از هـــرچـــه گـــویـــی تـــهـــذی و تغلط
از شـــوق آن مـــاه شـــد دیـــدگـــانـــم
یک چشمه‌اش نیل یک چشمه‌اش شط
در آتـــــش عـــشـــقـــش اوفـــتـــادم
آن ســـان بـــه دریـــا مـــی‌اوفـــتـــد بط
والـــشـــرط أمـــلـــک علیک أم لک
فـــمـــن تـــعـــدّی فـــقـــد تـــخـــبّـــط
نـــجـــم زمـــیـــنـــی شـــــد آســـمـــانـــی
امـــــرِ مُـــســـلَّـــم حـــکـــم مُـــســـمّـــط

اوائل فروردین ۱۳۵۰ه.ش.

نام غزل: آتش عشق
وزن: فع‌لن فعولن فع‌لن فعولن
بحر: متقارب مثمن اثلم

غزل ۶۹

دولتم آمـد به کف با خـون دل آمـد به کف
حـبّـذا خـون دلـی دل را دهـد عـزّ و شرف
روضـه‌ی رضـوان جانان‌ست و سربازان عشق
سبزه زار شهوت است و اهل اصطبل و علف
خُـردسـالـی بـودم انـدر دشـت چـون آهـو بره
ناگهان صـیّاد چابک دسـت غیبی را هدف
سـوره‌ی توحید تیر جـان شـکـارش تـا بـه پر
بر دلـم بنشست یا درّی فـرو شد در صدف
یوسفم تحصیل دانـش گشت و من یعقوب‌وار
از فراقش کو به کو، کوکو به بانگ یا اسف
گر نبودی لطف حق از گریه‌ی شـام و سحر
دیدگانم بی‌شک اینک بـود در دسـت تلف
جوهر نفس اَرنـه روحانیة البّوس است پس
طالب اصلش چرا شد با دو صد شوق و شعف؟
لـوحَـشَ‌الله صُـنع نقاشی کـه از مـاء مهین
پــرورد دُرّ یتیمی را بـه دامـــان خزف
گـر کسان قـدر دل بشکسته را می‌یافتند
یک دل سالم نمی‌شد یافت انـدر شش طرف
تحفه‌ی جان را چو سازی عُقر راه قرب دوست
دوسـت را یـابـی بـه انـواع عطایا و تُحف
بـر شـد از اکلیل چـرخ نیلگون تـاج حسن
رتـبـت فـرقـش نـگـر از تـربـت پـاک نجف

۲۳ تیر ۱۳۵۲ ه.ش.

نام غزل: پرورد دُر یتیمی را به دامان خزف
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل ۷۰

ای حـــریــم تـــو مــأمــن عُـشّـــاق
ای هــمــه بــنــده‌ی تـــو و مفتاق
از هــمــه دور و بــا هــمــه نـزدیـک
بــس نــهــانــی و شُــهــره‌ی آفـــاق
بــه حقبقت هــمــه تـــو را خواهند
گــر خطابی شــده‌ســت در مصداق
لال در وصـــف روی نیکویت
صـد چـو سـحـبـان مـفـلـق[1] مـسـلاق[2]
جـمـلـه‌ی مـاســوا زِ تـــو مشتق،
تــو بــه جـمـلـه‌ی مـاســوا مشتاق
عـشـق یـعـنـی کـه دفـتـر هستی
از ســر نـقـطـه تـا بُـن اوراق
ای کـه نـاخـوانـده‌ای از ایــن دفتر
بــاش تـا یـوم یـکـشـف عـن سـاق
گــاه بیضا شــده‌ســت و گــه قـمـراء[3]
گــاه حلفا[4] شــده‌ســت وگــه وقـواق[5]
گــاه آدم شــده‌ســت و گــه ادریـس
گــاه عبسی شــده‌ســت و گــه اسحاق
درد مــا نــام نــامــی‌اش «زهــر» است
وصـــل تـــو نـــام ســامــی‌اش تـریـاق

---

۱. شاعر شیرین سخن.
۲. زبان آور.
۳. شب‌های مهتابی.
۴. کنیز بی‌شرم.
۵. مرد بد دل.

درد ما را نمی‌کند درمان
جز لقای تو اِی به خوبی طاق!
روی حاجت به سویت آوردم
مستمند عطای یک اشراق
سیرت آدمی بدار حسن
باش بر عهد یار و بر میثاق

یکشنبه ۲۸ شعبان المعظم ۱۳۸۹ ه.ق. / ۱۸ آبان ۱۳٤۸ه.ش.

نام غزل: مأمن عشاق
وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلات
بحر: خفیف مسدس مخبون مقصور

غزل ۷۱

دل چگونه نباشدت مشتاق
که تویی در تمام خوبی طاق
هرکسی پُرسد از نشانی تو
بی نشانی و شهره‌ی آفاق
داشتم آنچه را که می‌جُستم
گاه از جفر و گاه از اوفاق
عشق یعنی که عاشق و معشوق
مرحبا عشق و مرحبا عشّاق
بنگر این ره نشین گدایت را
کز تو دارد توقّع انفاق
چه کنم کز ازل ندانستم
جز تو معطی[1] و واهب و رزّاق
دم به دم گویدم بلای الست
ای خوشا عهد و ای خوشا مبثاق
ای خوش آن صُبح با سعادت من
رخت بر بسته‌ام علی الاطلاق
حسنا عشق چیست؟ نار الله
نار را چاره نبود از احراق

۷ شهر رمضان المبارک ۱۳۸۹ ه.ق. / ۲۷ آبان ۱۳٤۸ ه.ش.

نام غزل: نار الله

وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلات

بحر: خفیف مسدس مخبون مقصور

---

۱. عطا کننده.

غزل ۷۲

هــــلال ذی‌قـــعـــده آمـــد از فـــــراز افــق
چو گـوشـواره‌ی زرّیــن چه خـوش کشبده تُتُق
و یـا سپهر بـه ابـــروی خـــود اشـــارت کرد
بـه مـحـرمـان حـرم کـای بـه بهترین خُلُق
مـبـان، چـو بـنـده ببندید در پــی خدمت
کــه اربــعــبــن کلیمی ز ره رسـیــد، فُـتُـق
اشارتی که در او صد بشارت‌ست از دوست
بــه سـالـکـان طـریـقـت، بـه تـارکـان طُـــرُق
بــه مــــاورای طبیعت چـگـونـه ره یـابـی؟
که چـون عَلَق به تو چسبید از جهات عُلُق[1]
بــه راه عشق هـــزاران کتل بــود در پیش
بــه دشـت پهن، تــو را پشت هـم بـود تُپُلُق
چـو رشـد عـقـل نـــداری ز کـودکـی کم‌تر
اگــر چـه قـامـت تـو بـگـذرد ز عـوج عُـنُـق
بگیر دیـــده ز مـلـک و بـه عـالـم ملکوت
بــدار دیـــده اگـــر نبستی شکسته عُـنُـق[2]
چُــو سـر بــه دسـت دلارام داده‌ای زنهار
مـزن به چـون و چـرا دم به کـاش و آه نُطُق
بــه اربــعــبــن کلیمی حـسـن بـبـسـت کمر
بــه لطف دوســت کــه دارد ز رهزنانش قرق

نام غزل: هلال ذی قعده
وزن: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن
بحر: مجتث مثمن مخبون محذوف

---

۱. بلا و سختی.
۲. گردن.

غزل ۷۳

ای یـــاد تـــو مـــونـــس دل عـــاشـــق
جــز یـــاد تـــو نبست حـــاصــل عاشق
اســمـــاء و صــفـــات ذات نبکویت
نُــقــل اســـت و نــبــات محفل عاشق
بـــا آب حـــبـــاتِ چــشــمــه‌ی عشقت
بــسـرشــتــه‌ای از ازل گِـــلِ عاشق
هــرگــز بــه قــلــم نــبــایــد آن حالی
گـــردد بــه شــبــانــه شــامــل عاشق
ســر بــر ســر خـــاک و دل بــر دلبر
ایـــن اســـت مــقــام کــامــل عــاشــق
دانـــی کـه نسیم صبحگاهی چبست؟
آهـــی‌ســت کــه خــبــزد از دل عاشق
چـــون بـــرق اگـــر رود بـــراق عقل
هــرگــز نــرســد بــه مــنــزل عــاشــق
خاموش حسن! که کار آســان نیست
پـــبـــمـــودن راه مـــشـــکـــل عـــاشـــق

۲٤ شعبان ۱۳۸۹ ه.ق.

نام غزل: محفل عاشق
وزن: مفعول مفاعلن مفاعیلن
بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض

غزل ۷٤

باز پیک روضه‌ی رضوان عشق
خواند ما را جانب سلطان عشق
کای همایون طایر عرش آشیان
وقت آن شد تا شوی مهمان عشق
مرحبا ای پیک فرخ فام دوست
ای یگانه محرم دیوان عشق
گرچه مهمانی‌ست در آغاز کار
عاقبت باید شدن قربان عشق
درد ما را عشق درمان است و بس
بعد از این دست من و دامان عشق
عشق را بنگر که این خورشید و ماه
شمع عُشّاقند در ایوان عشق
ای خوش آن شوریده‌ی دل باخته
از صفا شد بنده‌ی فرمان عشق
از سر اخلاص از خودآ برون
تا ببینی فسحت میدان عشق
عشق داند وصف عشق و عاشقی
گر حسن گوید بود از آن عشق

نام غزل: پیک فرّخ فام
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مسدس مقصور

غزل ۷۵

معشوق چو با ما بود از لطف موافق
دیگر چه غم از حیله و تزویر منافق؟
خواهی نگری روضه‌ی رضوان خدا را
باری نظری کن به دل عاشق صادق
آن را که دل از نور خدا نیست فروغی
سودی نبرد، هیچ از اسفار و شوارق
دل دار به سوی رُخ رخشنده‌ی دلدار
کز پرتوی از وی به وجود آمده شارق
مبهوت جلالش همه‌ی عالی و دانی
مفتون جمالش همه‌ی صامت و ناطق
با جنّت قربی که حسن راست مسلّم
دیگر چه تمنی به زرابیّ و نمارق

۲۵آذر ۱۳۴۸ ه.ش.

نام غزل: موافق
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

غزل۷٦

عرض ادب به ساحت مقدس استاد بزرگوارم آیةالله جناب آقای حاج میرزا مهدی قمشه‌ای الهی - روحی فداه.

ای الهی ای دل پاک تو خورشید کمال
ای فروغ رهروان خطّه‌ی حُسن و جمال
ای یگانه مظهر عشق و خداوند کَرَم
ای امیر سالکان اندر طریق ذوالجلال
خواست ایزد لطف بنماید چو بر این مرز و بوم
داشت ارزانی بر ایشان همچو تو نیکو خصال
معدن اسرار حکمت قبله‌ی اهل نظر
شاهد اوصاف خوبی اوستاد بی‌مثال
نکته‌ها و رمزها یابد خردمند گزین
از لسان صدق فیاضت چو آبی در مقال
نغمه‌ی عشّاقت افروزد روان عاشقان
وان الهی‌نامه بر بندد دهان بدسگال
وان حُسینی‌نامه‌ات گنجور بادآور بود
یا بود وحی ملایک یا بود سِحر حلال
خوش بتاب ای آفتاب آسمان معرفت
تا که خفاشان عالم را بری از کف مجال
دوره‌ی تفسیر قرآن مبینت جاودان
هست تا جاوید باشد دور روز و ماه و سال
خوان جود علم تو گسترده اندر هر گذر
عالمی را بر سر خوان تو می‌بینم عیال
آن‌که از انوار علمت زاد عقبی برگرفت
خوشدل و خرّم بود اندر زمان ارتحال

کی به کوی وصف تو باشد خرد را رهگذر؟
کـی تـوانـد سـوی تـو پـرواز بنماید خیال؟
طـائـران قـدس قـرب دوسـت بـیـرون از حدند
فـانـی‌انـد از خویشتن باقی بـه حـیّ لایـزال
هرکس انـدر محضر قـدس تـو قـدّوسـی شود
جزکه بد گوهر بـود کش تربیت باشد محال
هـسـت امـبـد حـسـن از پـرتـو اشـــراق تو
با حقایق همنشین گـردد جـدا از قیل و قال

شب چهارشنبه ۱۳۳۲/۱۰/۳۰ ه.ش.

نام غزل: خورشید کمال
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل۷۷

دم به دم از یاد تو آهم جهد از کوره‌ی دل
باز خرسندم که در یاد توام این است حاصل
گرنه اصحاب کمون را رأی صادق هست و صائب
پس چرا آتش دمادم می‌جهد از آب و از گِل؟
کیستی جانا که ما را این‌چنین آواره کردی؟
من کی‌ام تا در رهت محمل کشم منزل به منزل؟
نیست صیّادی چو عشق چیره‌دست تو نگارا
در کمین هرکه افتد در کمندش کرد بسمل
سهل می‌پنداشتم پیمودن راه وصالت
بس کتل‌هایی که در پیش آمد و شد کار مشکل
این من و این دیدگان اشکبار و این دل من
آن تو و آن لطف و فضل و آن سخا و جود کامل
گردن من زینت قلّاده‌ی عشق تو دارد
من سگ کوی توأم از گردنم قلّاده مگسل
نجم تو از شمس ذات پاک تو دارد فروغی
در مسیر احتراق است و بدان گردانش نائل

۱۲ اردیبهشت ۱۳٤۷ ه.ش.

نام غزل: قلاده‌ی عشق
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
بحر: رمل مثمن سالم

غزل۷۸

آه از دل و آه از دل، آه از دل ناقابل
آه از دل افسرده، آه از دل بی‌حاصل
ای دیده گلابی زن باری دُو سه بر رویش
باشد که به خود آید آن خفته‌ی لایعقل
مر نقش امانی را نفس است دو صد مانی
هر نقش چو رقشایی[1] خوش خال و خطی قاتل
از گفتن لاطائل دردی نشود درمان
زنهار و دو صد زنهار از گفتن لاطائل[2]
هرگز نسزد حرف از قاف و سخن از عنقا
آن را چو جُعَل مست سرگین بود و پشکل
صد گونه معمّا را پی بُردم و حل کردم
در حلِّ معمّایم پیش آمده صد مشکل
من هستم و این هستی موجی‌ست ز دریایی
کان را نه بود قعر و کان را نه بود ساحل
عمری حسن از درس و از بحث نیاسوده‌ست
از درسش و از بحثش حرفی نشده حاصل

اواخر ع۱ ۱۳۹۱ ه.ق.

نام غزل: آه از دل
وزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
بحر: هزج مثمن اخرب

---

۱. مار رنگین.
۲. بیهوده.

غزل ۷۹

شد گاه وصل دلدار قم ایُّها المزمّل
آمد زمان دیدار قم ایُّها المزمّل
وقت سفر رسیده یعنی سحر رسیده
بیدار باش بیدار قم ایُّها المزمّل
مستانه گریه سرکن غم از دلت به در کن
هشیار باش هشیار قم ایُّها المزمّل
بزم طرب به پا کن، نای و چلب[1] به پا کن
میخوان سرود دیدار قم ایُّها المزمّل
در خلوت شبانه با دلبر یگانه
نجوا بود سزاوار قم ایُّها المزمّل
دست دعا برآور شور و نوا برآور
با سوز و آه بسیار قم ایُّها المزمّل
بر ماه و بر ستاره باری نما نظاره
اندر دل شب تار قم ایُّها المزمّل
اینک نه وقت خواب است کاین خواب تو حجاب ست
از نیل فیض دادار قم ایُّها المزمّل
ای بیخبر ز هستی گر از خودیت رستی
یابی به کوی دل بار قم ایُّها المزمّل
بیرون ز ما و من باش آزاده چون حسن باش
در راه وصل دلدار قم ایُّها المزمّل

شب ۲۸ شهر الله ۱۳۹۸ ه.ق.

نام غزل: قم ایّها المزمّل
وزن: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن
بحر: مضارع مثمن اخرب

---

۱. سنج.

غزل ۸۰

بـــاز از یـــاد تـــو در ســـوز و گـــداز آمـــده‌ام
بـــه گـــدایـــی بـــه ســـر کـــوی تـــو بـــاز آمـــده‌ام
چـــه مـــرادی کـــه مـــریـــدی چـــو تـــو نـــادیـــده کسی
چـــه مـــریـــدی کـــه ز نـــازت بـــه نـــیاز آمـــده‌ام
تـــو کـــه نـــزدیـــک‌تـــر از مـــن بـــه منی مـــی‌دانـــی
کـــه مـــن خسته دل از راه دراز آمـــده‌ام
همه جا کعبه‌ی عشق است و من از دعوت دوست
تـــا بـــدیـــن کعبه در خـــاک حـــجـــاز آمـــده‌ام
سِمَـــت رنـــدی خـــود را بـــه دو عـــالـــم ندهم
کـــه نـــه چـــون شیخ ریـــا شعبده بـــاز آمـــده‌ام
بـــرگ یـــاســـان مـــن امـــیـــد عطاپاشی توست
از خطا پـــوشـــی‌ات ای بـــنـــده نـــواز آمـــده‌ام
در ســـبـــه چـــال فـــنـــا شـــش جهتم جـــال[1] بلا
زان نشیب از کـــرم تـــو بـــه فـــراز آمـــده‌ام
ســـفـــره‌ی رحـــمـــت گـــســـتـــرده‌ی تـــو خـــوانـــد مرا
بـــر ســـر ســـفـــره‌ی بـــازت بـــه جـــواز آمـــده‌ام
طـــاق ابـــروی تـــوام حاجب ذات اســـت و صفات
کـــه بـــه مـــحـــراب عـــبـــادت بـــه نـــمـــاز آمـــده‌ام
پـــرده افکنده هـــزاران و چـــه بنمود و نمود
کـــه دریـــن پـــردگـــی خـــلـــوت راز آمـــده‌ام
طـــایـــر قـــدســـی ملک و ملکوت اســـت حسن
حبف چـــون صعوه که در چنگل بـــاز آمـــده‌ام

نام غزل: کعبه عشق
ورن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر:رمل مثمن مخبون محذوف

---

۱. دام.

غزل ۸۱

ای دوستان مهربان، من کیستم؟ من کیستم؟
ای همرهان کــاروان من کبستم؟ من کبستم؟
این است دائم پیشه‌ام کز خویش در اندیشه‌ام
گشته مرا ورد زبــان من کیستم؟ من کیستم؟
لفظ حسن شد نام من از گفت باب و مام من
گر نام خیزد از میان من کیستم؟ من کیستم؟
بگذشته‌ام از اسم و رسم مر خویش را بینم طلسم
آیا شود گــردد عیان من کبستم؟ من کبستم؟
این درس و بحث مدرسه افـزود بر من وسوسه
در انسجام جسم و جان من کبستم؟ من کبستم؟
ای آســمــان و ای زمین ای آفــتــاب آتشین
ای ماه و ای استارگان من کیستم؟ من کیستم؟
ای صاحب دار وجود ای از تو هر بود و نمود
در این جهان بی‌کران من کیستم؟ من کیستم؟
ای واقــف ســرّ و عیان ای آشــکــارا و نهان
از بند رنجم وارهــان من کبستم؟ من کبستم؟
تا کی حسن نالد چو نی تا کی بموید پی به پی
گوید به روزان و شبان من کبستم؟ من کبستم؟

ع ۱۳۸۹:۱ ه.ق.

نام غزل: من کیستم
وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بحر: رجز مثمن سالم

غزل ۸۲

ز بـخـتـم طـالـع فـیـروز دارم
کـه جـان پـاک عشق انـدوز دارم
بـه شـهـر عـشـق، رسـم عـاشـقـی را
ز اُسـتـاد ادب آمـوز دارم
بحمد الله کـه در مشکوة صـدرم
یـکـی مـصـبـاح صـدر افـروز دارم
نُبی از بـای او تا سینش رمـز است
رمـوزی مـن از ایـن مـرمـوز دارم
چـو سـرّ مـن بـه سـرّش آشـنـا شد
چه حـرف از اجـوف و مهموز دارم
مـتـرسـانـم ز آتـش ای بهشتی!
کـه مـن خـود آه آتـش سـوز دارم
نـه امـیـدی بـه سـعـدیـن و عـطـارد
نـه بیمی از سـکّـز یـلـدوز دارم
تو را سالی به یک روز است نوروز
بـه هـر آنـی دو تـا نـوروز دارم
حسن هستم کـه در کـوی ولایـت
یـگـانـه رتـبـت دریـوز دارم

ربیع الثانی ۱۳۹٤ ه.ق.

نام غزل: شهر عشق
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

غزل۸۳

شعله‌ی تنور آسا آه آتشین دارم
با که می‌توان گفتن حالتی چنین دارم؟
تا شوم به قربانش در منای قرب وی
چون ذبیح ابراهیم چهره بر زمین دارم
ای امید بیماران! ای طبیب عیسی دم!
دادم آید از دردم دم به دم انین دارم
نقش لوح قلبت را نون والقلم دیدم
مِهر مُهر نونت را نقش بر جبین دارم
شمس عالم آرایا! احتراق نجمت بین
سر به زانوی حیرت از دل غمین دارم

اواخر ج ۱ ۱۳۹٤ ه.ق.

نام غزل: منای قرب
وزن: فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن
بحر: مقتضب مثمن مطوی مقطوع

غزل ۸٤

چون نباشم مست تو کز دست تو پیمانه دارم
دیده‌ی جان را به روی چون تویی جانانه دارم
بوالعجب رمـزی به ذات خویشتن بنهفته بنم
زین که خرسندم به صحرای غمت کاشانه دارم
آسـمـان دیـده‌ام بـارد چـو ابـر نـوبـهـاری
از سر شوق است کاین سان گریه‌ی مستانه دارم
تا سپردم سر به دسـت آن یگانه سرپرستم
نی طمع از آشنا و نی غم از بیگانه دارم
در ضمیرم جز تو ای محبوب بی‌همتا نـدارم
وه که من این گنج را در کُنج این ویرانه دارم
خود تو آگاهی ز بی‌تابی من کاندر شب و روز
گـرد شمع فکر وصلت حالت پـروانـه دارم
بر همه فرزانگان گـردن فـرازم تا به گردن
سلسله از زلـف پرچینت مـنِ دیـوانـه دارم
کاشتم در مـزرع دل تخم توحید و دگـر هیچ
هرچه امیدی که دارم از همین یک دانـه دارم
دشمن آتـش نهاد از حیرت و حسرت گـدازد
گر شـود آگـه ز سـرّی کـانـدرون خانه دارم
بر قلم برخوان حسن افسون قد جفّ القلم را
تـا کـه گستاخی نـپـندارد سـر افسانه دارم

دوشنبه ۷ مرداد ۱۳٤۷ ه.ش.

نام غزل: غزل رجاء
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
بحر: رمل مثمن سالم

غزل ۸۵

در ۳۱ خرداد ۱۳٤٦ه‍.ش. به جناب خواجه حافظ ـ رضوان الله علیه ـ که در واقعه‌ای روحانی نورانی دستورهایی به این کم‌ترین ارائه فرموده است تقدیم داشته‌ام:

خوش نکته فرمودی به من آقا به چشم آقا به چشم
هم راه بنمودی به من آقا به چشم آقا به چشم
گفتی که از خمخانه‌ی عشّاق می‌باید همی
شویی دل و دست و دهن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی که باید باشد انـدر کنج عزلت جای تو
دور از شما و ما و من آقا به چشم آقا به چشم
گفتی سحرها بایدت از ذکـر یا رب یا ربت
زنده بداری جان و تن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی کـه باید دائـمـاً انـــدر حضور یــار بود
اعراض کرد از اهرمن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی که باید دائماً چـون مـور انـدر کـار بود
تا مور گردد کرگدن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی که اندر خار و خس باید بیابی آنچه را
یابی ز سرو و یاسمن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی که قـرآن سفره‌ی پرنعمت یـــزدان بود
نی گفته‌های بَرهَمَن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی چـــراغ راه تـــو بـاشـد علی و آل او
نی بوالحسین و بوالحسن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی مگو دورم که این یار است با تو هر دمی
هم همدم و هم هم‌سخن آقا به چشم آقا به چشم

گفتی جز او معبود نه بلکه جز او موجود نه
اسمی‌ست از دشت و دمن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی بلی گو و نعم کاین شرط راه سالک است
دوری گزی از لا و لن آقا به چشم آقا به چشم
گفتی که با صدق و صفا از جان و دل گویی خدا
یابی مـرادت ای حسن آقا به چشم آقا به چشم

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بحر: رجز مثمن سالم

غزل۸٦

در فروردین ۱۳۳۱ه.ش. که ۲۲سال از عمر گرامی سپری کرده بودم گفته‌ام:

گفتی مبین غیر مرا انــدر جهان گفتم به چشم
گفتی که منما دوستی با این و آن گفتم به چشم
گفتی که دستت را بکش از دامن این ناکسان
چیزی مخواه ای باکسا از ناکسان گفتم به چشم
گفتی تو را من در همه احــوال ناظر باشمی
یک دم مگردان روی را از روی‌مان گفتم به چشم
گفتی که جسم و جان تو از فضل و احسان من است
بنما نثار ای غمگسار این جسم و جان گفتم به چشم
گفتی مخور غم از حوادث آنچه پیش آید تو را
راضی بشو بر آنچه راضی‌ام به آن گفتم به چشم
گفتی غبار از دل ببر تا منزل جانان شود
در خانه‌ی دل آیدت آن جان جان گفتم به چشم
گفتی که از خود دور کن این خوی حیوانیت را
خلقت نباشد از برای آب و نان گفتم به چشم
گفتی که بال و پر گشا پــرواز کن تا پیش ما
باشی تو از مرغ جهان جــاودان گفتم به چشم
گفتی که از خودبینی و تن‌پروری کن اجتناب
ره بسته باشد روی این نامحرمان گفتم به چشم
گفتی که در آفــاق و انفس سیر بنما و نظر
تا زین نظر یابی نشان از بی‌نشان گفتم به چشم
گفتی حَسَن این حُسن شعری بر تو احسان کرده‌ام
رو شکر محسن را نما از عمق جان گفتم به چشم

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بحر: رجز مثمن سالم

غزل۸۷

در وصف نصوص الحکم شرح بر فصوص فارابی گفته‌ام:

به اسم الهی قلم زد رقم
نصوص حِکَم بر فصوص حِکَم
نصوص حکم را موازین قسط
ببابی برایت نه بیش و نه کم
موازین قسطی که صد بار به
ز مرآت اسکندر و جام جم
مر این مخزن معرفت را قیاس
نشاید به دینار کرد و درم
چه زیبد به نزدیک آب حیات
جماد ار چه باشد چو زیبا صنم
مبانیّ آن امّهات و اصول
معانی آن زاد راه اَهمّ
گرانمایه عمرم بسی روز و شب
به فکرت بشد تا که شد منتظم
فروزد چو یک گوهر شب‌چراغ
چو پیش آیدت مشکلات بُهَم[1]
شناسی که ناظر بود اندر او
چه قرآن و عرفان و برهان به هم
مفسَّر به تفسیر انفسی‌اند
دَراری آیات و اخبار هم
حسن را خداوندگار کریم
چُنو یادگاری نموده کرم

---

۱. لشکری که هیچ نداشته باشد.

که بر طاق مبنای گردان سپهر
بپاید نماید مُقرنَس عَلَم
که تا رهروان را بود رهنما
به سر منزل بارگاه قِدَم
چه آن رهروی را که باشد عرب
چه آن رهروی را که باشد عجم
به اسم خداوند در مفتتح
به حمد خداوند در مختتم

وزن: فعولن فعولن فعولن فعل
بحر: متقارب مثمن محذوف

غزل ۸۸

از سینه‌ی سوزانم پیوسته فروزانم
سرسبز شده جانم از چشمه‌ی چشمانم
گویی ز چه اُنست را ببریده‌ای از انسان؟
بالله که من ای‌خواجه در جستن انسانم
دائـم سفرم گرچه انـدر حضرم بینی
در جمعم و دور از جمع پیدایم و پنهانم
بر شاخه‌ی طوبایم آن مرغ خوش الحانی
هر صبح و مسا آیـد آوازه‌ی قرآنم
این طرفه سخن بنیوش در حضرت جانانم
می‌سوزم و می‌سازم از آتش هجرانم
یارب که حسن گوید در سایه‌ی احسانت
به‌به به سـرم آمـد عیسی دم درمانم

۱۳ تیر ۱۳۵۲ ه.ش.

نام غزل: شاخه طوبی
وزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
بحر: هزج مثمن اخرب

غزل ۸۹

در رهــت طــی مــراحــل نکنم پــس چــه کنم؟
در ســر کــوی تــو منزل نکنم پــس چــه کنم؟
ناقص ار فیض ز کامل نستد پس چه ستد؟
ناقصی را ز تــو کامل نکنم پــس چــه کنم؟
جــان اگــر محرم جانان نشود پس چه شود؟
خویشتن را به تو واصــل نکنم پس چه کنم؟
دیــده سرمست جمالت نبود پــس چــه بــود؟
خــاک بــر دیــده‌ی عــاذل نکنم پــس چــه کنم؟
عاقل ار سنگ ز جاهل نخورد پس چه خورد؟
صبر از یک دو سه جاهل نکنم پس چه کنم؟
عــاشــق دل‌شــــده زاری نکند پــس چــه کند؟
گریه‌ی شــوق چو هاطل نکنم پس چه کنم؟
عشق ار بــار تحمل نکشد، پــس چــه کشد؟
حمل بــار غمت از دل نکنم پــس چــه کنم؟
حسن ار بندگیت را نسزد پــس چــه ســزد؟
کــام دل را ز تو حاصل نکنم پس چه کنم؟

نیمه ذوالقعده ۱۳۹۰ ه.ق.

نام غزل: پس چه کنم
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

غزل ۹۰

این غزل یادی از روزگار جوانی است که در مدرسه‌ی مرحوم حاج ابوالفتح در تهران به تحصیل علوم دینی اشتغال داشتم. در شبی از برکت صفای تنهایی و جوانی و شب زنده‌داری آن را بدین صورت سروده‌ام:

چشم گر غیر تو را بیند بدونش سر کنم
دل اگر نبود به یادت از نهادم در کنم
دست گر سوی کسی خواهد رود او را ز تن
قطع بنمایم به بی‌دستی جهانی سر کنم
گر به سوی کوی غیرت پای را باشد گذر
در میان آتشش بنهاده خاکستر کنم
گر نباشد گوش من اندر پی فرمان تو
بی شکی این هر دو گوشم را به آنی کر کنم
گر زبان غافل شود از ذکر تو ناید به کار
بازوی قدرت به کار آرم ز بیخش بر کنم
لوح دل را محو بنمایم ز یاد این و آن
نام نیکوی تو را بالای سر افسر کنم
خانه‌ی فرعون از نام تو بُد مَهد امان
من که دارم خانه‌ی دل نام تو چون سر کنم؟
بی‌زبان و دست و پا و چشم و گوش آیم به سوت
گر رسد دست من از این کار هم برتر کنم
در دو عالم افتخارم بس تویی مولای من
ای خوش آن ساعت که از شوق تو چشمی تر کنم
چون تویی باشد مرا یار عزیز و مهربان
ظلم باشد دیو را با خویشتن همسر کنم

من که دانم تو بصیری و لطیفی و علیم
چون توانم در حضورت کاری از منکر کنم؟
آنچه دیدی از حسن بگذر خداوندا که وی
ناله دارد رو سبه چون رو صف محشر کنم

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل ۹۱

بشنو ز مبر قافله‌ات با خبر کنم
گوید بیا که خاک سیاه تو زر کنم
ای که هوای نفس شده پای بند تو
دستت بگیرم و ز هوایت به در کنم
ای دور مانده از نظر پاک عاشقان
از یک نظر توانمت اهل نظر کنم
ای گلخنی بیا که به گلشن در آرمت
با خود تو را به کعبه‌ی دل همسفر کنم
ای ناچشیده لذّت شُرب مدام ما
گامی بزن که کام تو شهد و شکر کنم
گر بگروی به اهل نظر گویی‌اش همی
خواهم که خاک پای تو کحل بصر کنم
بالله اگر که من ز شراب طهور دوست
یا از ثنای باده‌گساران حذر کنم
دارم امید بندگی پیر می فروش
شب را به ذکر ساقی فرّخ سحر کنم
باشد بسی سخن که روا نیست گفتنش
به آن‌که روی حرف به سوی دگر کنم
ترسم که راز دل اگر از دل به در شود
خود را به نزد مردم نادان سمر[1] کنم
محض حق است آنچه حکایت شد از حسن
حاشا که من به وادی تسخر گذر کنم

۱۲ رجب ۱۳۸۸ ه.ق.

---

۱. افسانه.

نام غزل: شرب مدام
وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

غزل ۹۲

از اشعار زمان جوانی است که در تهران در مدرسه‌ی مبارک مرحوم حاج ابوالفتح حجره داشتم و از محضر عرشی معلم عصر آیة‌الله حاج میرزا ابوالحسن شعرانی ـ رحمه الله ـ و جناب استاد عارف و حکیم بزرگوار حاج میرزا مهدی الهی قمشه‌ای و بزرگان دیگر ـ رضوان الله علیهم ـ به تحصیل علوم دینی از معقول و منقول و رشته‌های ریاضی و هیوی اشتغال داشتم و به اقتضای صفای سریره‌ی جوانی چه سحرها و شب‌های نورانی را می‌گذراندیم و با چه سوز و گداز با راز و نیاز دلنشین در سحرها همدم بودیم. این چند بیت را در یکی از آن شب‌های نورانی گفته‌ام در تاریخ ۱۳۳۱/٤/۱ه.ش:

امشب است آن شب که آتش در نهادم افکنم
خـــاک بنمایم تـــنـــم را و بـــه بـــادم افکنم
امشب است آن شب که از فریاد جانسوز دلم
دلـــبـــران هـــر دو عـــالـــم را بـــه یـــادم افکنم
امشب اســت آن شب که از آواز مزمار گلو
از زمـــیـــن تـــا آســـمـــان فـــریـــاد و دادم افکنم
امشب است آن شب که نوشم باده‌های آتشین
آتـــشـــی در خـــرمـــن نـــفـــسـم دمـــادم افکنم
امشب است آن شب که دستم را تهی سازم ز کار
پـــای دل را جـــانـــب اصـــل مـــرادم افکنم
امشب است آن شب که سوزم جبّه و دستار را
خویش را دور از دیـــار و از بـــلادم افکنم
امشب است آن شب که از سرچشمه‌ی آب وصال
خـــویـــش را در زمـــره‌ی مـــردان آدم افکنم
امشب است آن شب که پیمان را نمایم استوار
دســـت را در دامـــن پـــیـــر و عـــمـــادم افکنم

امشب است آن شب که محو دفترِ هستی کنم
نیستی را پیشه گـبـرم بـود و بـــادم افکنم
امشب است آن شب حسن زالطاف یار پرده‌سوز
پـــرده‌ی وهـــم و خیالم را ز یــــادم افکنم

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل ۹۳

باز در سوز و گدازم ز تف دل چه کنم؟
کار مشکل شده مشکل شده مشکل، چه کنم؟

دفترِ عمر گشودم که چه بگذشت ز عمر
هیچ نگذشت مگر عاطل و باطل چه کنم

نقد عمرم بشد اندر ره تدویر و مُدیر
در ره جوزهر و مایل و حامل[1] چه کنم؟

توبه کردم که به جز رندی و مستی نکنم
بار توبه نرسیده‌ست به منزل، چه کنم؟

غافل از قافله بودم به سحرگاه سفر
راه دور است و کتل‌ها به مقابل، چه کنم؟

من که بال و پر پرواز به عالینم هست
اندرین لای و گِل منزل نازل چه کنم؟

همه پیوسته به من، من ز همه بگسسته
چیست این حالت هائل شده حائل چه کنم؟

جمع اضداد نگر غرقه‌ی در دریا را
لب خشک و دل تفتیده به ساحل چه کنم؟

گفت یاری به حسن این همه بی‌تابی چیست؟
گفت دل هست بدان شایق و مایل چه کنم؟

اوائل ذی القعده ۱۳۹۰ ه.ق.

نام غزل: چه کنم
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

---

۱. اصطلاحات ستاره شناسی.

غزل ۹۴

می‌گفت رندی یا صنم عنقای این صحرا منم
خوش می‌سرودی دم به دم کاشفته و شیدا منم
شیدای بی‌پروای او دلداه‌ی یکجای او
سرمست از صهبای او در شورش و غوغا منم
تا یار من شد یار من از دست من شد کار من
شد عشق او بازار من هوهو زن شب‌ها منم
آن رشک ماه و آفتاب بی‌پرده آمد در حجاب
بنگر یکی امر عُجاب بی‌پرده و رسوا منم
اندر نگارستان او خوش نقشی از ایوان او
در ساحت بستان او یک مرغ خوش‌آوا منم
بگذشته‌ام از کیف و کم در رفته‌ام از بیش و کم
از دُنبی و عقبی چه غم این‌جا منم آن‌جا منم
بنگر که در این نصف شب دارم عجب بزم طرب
من هستم و دست طلب در درگه یکتا منم
کار دل است و کار دل گویم چه از اسرار دل
از مطلع انوار دل بیضا منم شِعریٰ منم
یک قطره از دریای جود آمد حسن اندر وجود
این قطره از فیض شهود گویا شده دریا منم

ج ۱ ۱۳۹۱ ه.ق.

نام غزل: فیض شهود
وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بحر : رجز مثمن سالم

غزل۹۵

به سر مصحف و دعا بروم
به در یار آشنا بروم
شب شتابی بکن در آمدنت
درد دارم پی دوا بروم
شب شتابی بکن در آمدنت
تا بپّرم سوی سما بروم
حیف باشد که بعد بیداری
به ره نفس بی‌حیا بروم
وای بر من گر از خزانه‌ی دل
به زی کلبه‌ی گدا بروم
نجم چون زهره شد صباحی تا
کز سحر جانب ضبا بروم

نام غزل: خزانه‌ی دل
وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلن
بحر: خفیف مسدس مخبون محذوف

غزل۹۶

من که دل از مهر دنیا کنده‌ام دیگر چه خواهم؟
من که دل از مهر دین آکنده‌ام دیگر چه خواهم؟
بنده‌ام آن را که خورشید از رخ او شرمسار است
از فـروغ روی او تابنده‌ام دیگر چه خواهم؟
تنگدل مرغم ولــی در ســدره دارم آشیانه
چینه از طوبی همی چیننده‌ام دیگر چه خواهم؟
یک شب این بی‌قدر یاهویی کشید از عشق و گفتا
تا شب قدر است من ار زنده‌ام دیگر چه خواهم؟
دولــت قــرب نــوافــل شــد نصیب مــن گدایی
کاین چنین شنونده و بیننده‌ام دیگر چه خواهم؟
گر حسن بُد مرده‌ای اینک ز لطف دوست گوید
من که از آب حیاتش زنــده‌ام دیگر چه خواهم؟

اواخر ماه رجب ۱۳۹۳ ه.ق.

نام غزل: آب حیات
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
بحر: رمل مثمن سالم

غزل ۹۷

من این دنیای فانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
من این لذّات آنی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
به جز محبوب یکتایم نمی‌دانم نمی‌دانم
به جز آن یار جانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
به جز راه وصالش را نمی‌پویم نمی‌پویم
جز این ره کامرانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
به فطرت عشق پاکش را به دل دارم به دل دارم
دگر معشوق ثانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
دلم از وی نشانی را به من داده به من داده
ز دیگر کس نشانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
به جز بار حضوری را نمی‌یارم نمی‌یارم
سبک‌بارم گرانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
به جان درد و غم او را خریدارم خریدارم
ز غیرش مهربانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
دل بشکسته می‌خواهد ندانستم ندانستم
دگر من شادمانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
به جز قرآن کتابی را نمی‌خوانم نمی‌خوانم
به جز سبع المثانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
علی و آل پاکش را پذیرفتم پذیرفتم
فلانی و فلانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
حسن را در لقای خود نگهدارش نگهدارش
که بی تو زندگانی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم

۱۷ ذی الحجه ۱۳۸۸ ه.ق. / ۱۳۴۷/۱۲/۱۵ ه.ش.

نام غزل: عشق پاک
وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.
بحر: هزج مثمن سالم.

غزل۹۸

بگذار تا بنالم از درد بی‌دوایم
بیگانه‌ای چه دانی؟ من دانم و خدایم
از دست دیده و دل کارم شده‌ست مشکل
آن می‌کشد به صحرا این سوی انزوایم
با طفل ابجدی از سرّالقدر چه گویی؟
بر بی‌بصر چه خوانی اسرار اولیایم؟
یارب به ذات پاکت شب را مگیر از من
من باشم و سحرها ذکر خدا خدایم
آنچه که دوست خواهد اندر نظام نیکوست
گیرم که مستجاب‌ست ای دوستان دعایم
از قبض و بسط اسما هر لحظه جلوه‌هایی‌ست
بی‌عدّ و بی‌نهایت از یار جان فزایم
صنّاع صنع هستی از لطف و چیره‌دستی
بخشوده است بخشد جام جهان نمایم
تا از حظائر قدس آید نسائم انس
هل من مزید آید از قلب باصفایم
غیب الغیوب دارد هر لحظه شأن بحدّ
گوید که نیست جز من بگذر ز ماسوایم
جوش و خروش اعیان در جنب و جوش اکوان
از اقتضای اسماست، اسماست ز اقتضایم
نجمی که بُد سهایی امروز شد ضیایی
از فیض کبریایی والشمس والضحایم

نام غزل: حظائر قدس.
وزن: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن
بحر: مضارع مثمن اخرب

غزل ۹۹

ما مست یاریم در شست یاریم
گه آرمبده گه بی‌قراریم
گه همچو برق رخشنده خندیم
گه همچو ابر بارنده باریم
گه از فروغ رویش شکفته
گه از نسیم کویش خماریم
ای بی‌خبر از اسرار مستی!
ما مست یاریم و کامگاریم
ما را چگونه زیبد خلافی
بنشسته دائم در نزد یاریم
ای دل خوش اندر عبش مجازی
از ما چه دانی تا در چه کاریم
ای صاحب تاج و تخت و منصب
در ظاهر ما منگر که خواریم
ای پادشاه بنشسته بر پیل
ما خر سواران شهسواریم
ای جغد خو کرده با خرابه
ما در گلستان دل هزاریم
دل برنداریم از روی دلبر
تا کام دل از دلبر برآریم
حدّ یقف چون نبود حسن را
فبض بی‌حد را امبدواریم

پنجشنبه ۴۷/۱۰/۱۹ ه.ش.

نام غزل: کام دل
وزن: فع‌لن فعولن فع‌لن فعولن.
بحر: متقارب متمن اثلم.

غزل ۱۰۰

ای دل بیا به گلشن صدق و صفا رویم
بی‌کبر و بی‌ریا به سوی کبریا رویم
از ساقی شراب طهور محمّدی
پاک از تعلّق دَنَس[۱] ماسوا رویم
از هرچه جز هوای خدای‌ست وارهیم
سوی سعادت ابدی بی‌هوا رویم
از عشق و عاشقی سخنی بر ملا کنیم
بی‌عشق و عاشقی حقیقی کجا رویم؟
حُبّ بقا که در دل اشیا سرشته اند
خوش آن‌که در لقایِ فنای بقا رویم
زین دیو و دد به صورت انسان شهر و ده
در بارگاه قدس ولیّ خدا رویم
از شرّ شیخ نجدی جرثومه‌ی حسد
اندر پناه خالق ارض و سما رویم
بیگانگان کجا و درِ آشنا کجا
بیگانه شو که تا به درِ آشنا رویم
گاوان خوش‌علف بچرانید در شعف
گر آدمی بیا، ز چَرا بی‌چِرا رویم
چون چاره جز که سازش با روزگار نیست
به آن‌که با تحمّل و صبر و رضا رویم
شیطان که جزء عالم و مربوب[۲] آدم است
یا رب عنایتی که ز چنگش رها رویم

---

۱. آلوده، چرکین.

۲. پرورده.

حُسن نهاد از حسن و از عدو عناد
از لطف دوست بی‌غم ازین ماجرا رویم

اواخر ع ۱، ۱۴۰۸ ه.ق.

نام غزل: شراب طهور محمدی

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

غزل۱۰۱

راه دشوار است و تن از کار ترسان است یاران
دل خریدار است کاین ره راه جانان است یاران
قله‌ی قاف و عـروج پشّه‌ای هیهات و هیهات
شهپر سیمرغ این‌جا سخت لـرزان است یاران
نی تـوان دسـت از تمنّای وصـال او کشیدن
نی به وصل او کسی را راه امکان است یاران
نـاز او را مـی‌خـرم بـا نقد جانم گرچه دانـم
آن صنم را این ثمن بسیار ارزان است یاران
عشق از شوق جمالش چون گل بشکفته خرّم
عقل از عزّ جلالش مات و حیران است یاران
پـــرده‌ی پـنـدار مـا شـد حـاجـب دیـــدار دلبر
ورنـــه یار مهربان سر خیل خوبان است یاران
تا حسن را تاج فقر و ملک آه و جیش اشک است
فخر بر صد تاج و ملک و جیش شاهان است یاران

اواسط ع ۲؛ ۱۳۹۱ ه.ق.

نام غزل: قله‌ی قاف
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
بحر: رمل مثمن سالم

غزل ۱۰۲

الا یـا أیّـهـا العنقا الا یـا نفخة الرحمن
الا یا جنّـة الـمـأوی الا یـا نفحة الـرضـوان
تـذکّـر عُـشّـک العرشی واطّـلـع ذلـک المطلع
و أهـمـل هـذه الأوکـــار لـلأبـوام و الغربان
بپّر زیـن کرکسان جیفه‌خوار بد کنشت دون
گشا بالت به سوی ملک دل رو جانب جانان
تـو را از صقع دارالـحـمـد مـی‌آیـد نـدا هـردم
که ای عرش‌آشیان آی و نگر مکرمت سلطان
فـــؤاد مـسـتـهـام جـمـعـی خـتـمـی جـانـانـی
بـه یـک الـقـاء سبّوحی بیابد دوره‌ی قـرآن
به جان خود سفرکن تا که گـردد همنشین تو
سلیمان نبی بـاری و بـاری حضرت سلمان
چو رسـم عاشقی داری حـذر از اهرمن یکسر
چو با معشوق سرگرمی گذر از هرچه جز یزدان
نـه رنـجـورم نـمـی‌دانـم چـرا از درد می‌نالم
نه مهجورم نمی‌دانم چرا می‌سوزم از هجران
از آن داغـی که در دل دارم از پیمان دلـدارم
نه مرهم می‌خورد داغ و نه برهم می‌خورد پیمان
حسن شرح غم دل را نهایت نیست دم درکش
که خاموشی در این درگه بود سرمایه‌ی ایمان

اواخر محرم ۱۳۹۱ ه.ق.

نام غزل: غزل عنقا
وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر: هزج مثمن سالم

غزل۱۰۳

گر نباشد سوز دل، دل را چه سودی داشتن
بهر امّید ثمر باید شجر را کاشتن
سینه می‌باید بود گنجینه‌ی اسرار حق
ور نه انبانی در او اوهام را انباشتن
نور دانش بینش ذات است و تو گرد آوری
آنچه را در عاقبت می‌بایدش بگذاشتن
مردمی چبود به نزد مردم دانا سرشت؟
پرچم علم و عمل را بی‌ریا افراشتن
خردلی شر را به خیر محض چون داری روا؟
بدگمانی را چرا در کار حق انگاشتن
مِهر مَهرویان حسن را دین و آیین است و بس
کفر باشد مِهر مَهرویان ز دل برداشتن

اواخر محرم ۱٤۰۸ ه.ق.

نام غزل: مهر مهرویان
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل ۱۰٤

تـا تویی در کـام خودکامی دچـار خویشتن
گـام خواهی چـون زنـی در راه یـار خویشتن
فکرِ یک ساعت به از هفتاد ساله طاعت است
پیر دانـا را چه خـوش سـازی شعار خویشتن
جان نثار کوی جانان گرِ شود بی‌چند و چون
جـلـوه‌ی جـانـان بـود بـا جـان نـثـار خویشتن
بـا ولای دوسـت گـر جـانـت جـلا یـابـد همی
آشـکـارایـش ببینی پـود و تـار خویشتن
تا به کی مرکوب نفس دون بباید بودنت؟
دور بنما آخـرِ از خـود ایـن سـوار خویشتن
واحـدی و جـامـع اضـداد بـیـرون از شمار
حُسن صنعت را نگرِ از کـردگـار خویشتن
مـرِ طبیعی و مـثـال و عقلی و لاهـوتـی‌ات
چـار انسانند و تـو انـسـان چـار خویشتن
در یـد حکمت قلم ننوشت بـرِ لـوح قِـدَم
دفـتـری مـانـنـد تـو در روزگـار خویشتن
همچو مـرغ کـوهـساری طبع وحـشـی حسن
اُنـس نگرفته‌ست بـا اِنـس دیـار خویشتن

فروردین ۱۳۳۱ ه.ش.

نام غزل: جلوه‌ی جانان
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل۱۰۵

از اشعار زمان جوانی این کمترین که درحدود بیست و یک سالم بوده است:

همچو مـور افـتـاده انـدر طـاس لغزنده حسن
هـر طـرف گـردد نمی‌بیند رهـانـنـده حسن
سرنگون از کـار خـود در زیـر طـاس سرنگون
همچو پرگاری به دور خویش گردنده حسن
سـرسـری بگرفت قـانـون مبین و اسـتـوار
در حـضـور صـاحـب قـانـون شـرمـنـده حسن
عمر خـود را در هـوی و در هـوس کـرده تلف
زیـن سبب باشد زکـردارش سرافکنده حسن
دوسـت شد با دشمن و با دوسـت کـرده دشمنی
این صفت نبود تو را محمود و زیبنده حسن!
شاهد مقصود در بـر چـون‌کـه باشد بی‌بصر
می‌بگردد هر طـرف چـون چـرخ گردنده حسن
منعمش در خانه و خـود مـی‌رود در خانه‌ها
از بـرای لقمه نـانـی اشـک ریـزنـده حسن
شـب‌پـره‌سـان گـوشـه‌ی ظلمت نـمـوده اختیار
بی‌خبر از نـور خـورشـیـد درخـشـنـده حسن
دست انـدر پیش و جان تقدیم این و آن کند
نـاسـپـاس از لـطـف‌هـای آفـریـنـنـده حسن
همچو مُـرده اوفـتـاده خواهد او عیسی دمی
تـا دوبـاره گـردد از انـفـاس او زنـده حسن
هرچه از سـوی جمیل آیـد همه باشد جمیل
هست از الـطـاف بـی‌حـد تـو خرسنده حسن

گر کند تسلیم جان در زیر تیغت خوش‌تر است
تـا کـه بـا غیرت بـود جـاویـد و پاینده حسن

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثمن محذوف

غزل۱۰۶

حاصل عرفان من سینه‌ی بریان من
سینه‌ی بریان من حاصل عرفان من
ناله و افغان من همدم شب‌های من
همدم شبهای من ناله و افغان من
دیـــده‌ی گـریـان مـن ابـر گهربار من
ابـر گهربار مـن دیـــده‌ی گـریـان من
مهر فـــروزان مــن دفـتـر قــرآن من
دفـتـر قــرآن مــن مهر فـــروزان من
روضه‌ی رضوان من محضر مخضرّ[۱] دوست
محضر مخضّر دوست روضه‌ی رضوان من
دست جهانبان من شکرکه دارم به سر
شکر که دارم به سر دست جهانبان من
دلبر جانان من از حسنش دل بَـرَد
از حسنش دل بـرد دلبر جـانـان من

فروردین ۱۳۵۰ ه.ش.

نام غزل: عرفان
وزن: مفتعلن فاعلن. مفتعلن فاعلن
بحر: منسرح مثمن مطوی مکشوف

---

۱. جای سبز.

غزل ۱۰۷

بــاز به خــود آمــده بلبُل شیدای من
ناله‌ی جانسوز وی وای من و وای من
کبستم و بهر چه زیستم و می‌زیم؟
باز چه خواهد شدن نوبت فردای من؟
من نه به خود آمدم در این سرای وجود
نه بــودن و رفتنم هم به تمنّای من
پر زنــد و پر زنــد تا ز چه‌ها سرزند
باز ز حیرت فتد مرغ خــوش‌آوای من
کیست که تا عقده‌ای از دل من وا کند؟
وارهـــــدم از تــف آه ســحرهـای من
کیست زروی کــرم مــرا دهــد آگهی
ز کــار دنیای من ز امــر عقبای من
قافیه تکرار شو تا که بگویم همی
وای من و وای من وای من و وای من
ای که به من داده‌ای خلعت نور وجود
وی که تو آگاهی از سرّ سویدای من
چون تو حسن را فقط غایت قصواستی
دســت من و دامــن غایت قصوای من

۳۱ خرداد ۱۳٤۷ ه.ش.

نام غزل: وای من و وای من
وزن: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن
بحر: منسرح مثمن مطوی مکشوف

غزل۱۰۸

ما و قـرآن و تو خود هر دفتری خواهی گزین
زان‌که لا اکراه فی الدّین است حکم عقل و دین

ره بـه کـوی یـار بـردم بی‌نشانی از کسی
سر به دست دوست دادم در جهانی پیش ازین

دردهـا دیـدم نـدیـدم هیچ دردی چـون فـراق
مَـر مـرا زیـن درد باشد اشـک و آه آتشین

وهـم ظاهربین چه دانـد آنچه را می‌یابدش
روح قـدسـی در مـقـام قـرب ربّ العالمین

بحث مفهومی چه سودی بخشدت بی‌علم عین
سـایـه بینی و نـدانـی رتـبـت حـقّ الیقین

عقل ره پیمود امّـا از بـزوغ[1] و از افـول
عـشـق فـریـادش بـرآمـد لا احـبّ الآفلین

یـک‌دل و دلـدار داری در صـراط مستقیم
راه‌هـای دیـگـر اسـت و دیـوهـا انـدر کمین

حسن صـورت را نگر در صنعت مـاء مهین
هم به صـورت آفرین و هم به صورت‌آفرین

در رحـم بـودی جنین و آمـدی در ایـن جهان
این جهان با آن جهان هم در مثل باشد جنین

سیر آفـاقـی چـه بـاشـد گـر نـداری انفسی
بی حضور دل چه می‌خواهی ز تعفیر[2] جبین

زیج و اسطرلاب و ربع و لبنه و ذات الحِلَق
یعنی انـدر عرصه‌ی سمع الکیانی ذرّه بین

---

۱. ابتدای طلوع.
۲. خاک آلود کردن.

بعد از این دست من و دامـان آن رشک پری
زین سپس چشم من و احسان آن حسن‌آفرین
با حسن از درد عشق و عاشقی می‌گو سخن
حیف باشد خـوردن حنظل بـه جـای انگبین

اوائل محرم ۱٤۰۸ ه.ق.

نام غزل: ما وقرآن

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر : رمل مثمن محذوف

غزل۱۰۹

ای سـرور و سـالار مـن، من بنده‌ی فرمان تو
ای دلبر و دلـدار مـن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی که از خمخانه‌ی عشّاق می‌باید همی
شویی دل و دست و دهن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی که باید دائـم انـدر حضرت دادار بود
اعـراض کـرد از اهرمن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی که انـدر خار وخس باید بیابی آنچه را
یابی ز سـرو و یاسمن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی سحرها بـایـدت از ذکـر یـارب یاربت
زنـده بـداری جان و تن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی که قـرآن سفره‌ی پر نعمت یـزدان بود
نی گفته‌های برهمن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی کـه بـا خلق خـدا بیگانه‌ای یـا آشنا؟
مـی‌بـاش عبد مؤتمن، مـن بـنـده‌ی فـرمـان تو
گفتی بلی گو و نعم کاین شرط راه سالک است
دوری گزین از لا و لن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی که درس عشق را انـدر دل دفتر مجوی
می‌جو ز جان خویشتن، من بنده‌ی فرمان تو
گفتی که با صدق و صفا از جان و دل گویی خدا
یابی مـرادت ای حسن، من بنده‌ی فرمان تو

۳۱ خرداد ۱۳٤٦ ه.ش.

نام غزل: درس عشق
وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
بحر: رجز مثمن سالم

غزل ۱۱۰

همی امـــروز و فـــردا می‌کنی تو
همی خـــون در دل مـــا می‌کنی تو
بـــه قـــربـــان تـــو کـــز امـــروز و فـــردا
هـــمـــی بـــا مـــا مـــــدارا مـــی‌کـــنـــی تو
عجب عـــاشـــق کُـــشـــی ای شـــاهـــد کل
بـــه کـــار خـــویـــش غـــوغـــا می‌کنی تو
اگر خواهی کُشی حکم تو حکم است
زحـــکـــم خـــود چـــه پـــروا می‌کنی تو
از ایـــن نـــالـــیـــدن و ســـوز و گـــدازم
تو خـــود دانـــی چه با ما می‌کنی تو
زدرد و گـــریـــه‌ام شـــادم از آن روی
بـــه حـــال مـــن تـــمـــاشـــا مـــی‌کـــنـــی تو
شنبدم هر که را این گونه درد است
طـــبـــیـــبـــی و مـــــداوا مـــی‌کـــنـــی تو
کسی را خُـــرده بر شعر حسن نبست
کـــه از لطف خـــود امـــلا می‌کنی تو

فروردین ۱۳۵۰ ه.ش.

نام غزل: شاهد کل
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

غزل۱۱۱

جلوه کند نگار من تـــازه به تـــازه نو به نو
دل بَـــرَد از دیـــار مـــن، تـــازه به تـــازه نو به نو
چهره‌ی بی‌مثال او، وهله به وهله رو به رو
بـــرده زمـــن قـــرار مـــن، تـــازه به تـــازه نو به نو
زلف گره گشای او، حلقه به حلقه مو به مو
موجب تار و مار من، تـــازه به تـــازه نو به نو
عشوه‌ی جان شکار او، خانه به خانه کو به کو
در صـــدد شکار مـــن، تـــازه به تـــازه نو به نو
دشت و چمن چمد چو من، لحظه به لحظه دم به دم
ز صنع کـــردگـــار مـــن، تـــازه به تـــازه نو به نو
لشکر بی‌شمار او، دسته به دسته صف به صف
مـــی‌گـــذرد کنار مـــن، تـــازه بـــه تـــازه نـــو بـــه نو
شکر و ثنای او بود، کوچه به کوچه در به در
شیوه‌ی من شعار مـــن، تـــازه به تـــازه نو به نو
محضر اوستاد مـــن، رشته به رشته فن به فن
عـــزت و افتخار مـــن، تـــازه به تـــازه نو به نو
دشمن سنگدل بَـــرَد، گونه به گونه پی به پی
سنگدلی به کـــار مـــن، تـــازه به تـــازه نو به نو
حسن حسن فـــروزد از سینه به سینه دل به دل
ز نور هشت و چار من، تازه به تازه نو به نو

نام غزل: تازه به تازه نو به نو
وزن: مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
بحر: رجز مثمن مطوی مخبون

غزل۱۱۲

ای نـفـس سـرکـش شـرمـی ز الله
از مـا چـه خـواهـی ای دیـو گمراه؟
گـر پـیـروی‌ات تـا حـال کـردم
اسـتـغـفـرالله اسـتـغـفـرالله
بـایـد چـو نـالـی نـالـم بـه حالم
از بـام تـا شـب شـب تـا سحرگاه
شـرمـنـده‌ام از هـرچـه کـه بنم
بینند مـا را در گـاه و بیگاه
از زنـگ غفلت دل گـشـت تیره
ورنـه زسـرّش مـی‌بـود آگـاه
آیـیـنـه از آه تـاریـک گـردد
آمـد جـلای مـرآة دل آه
جـز تـو کـه گـیـرد دسـت حسن را
یـا مـن الـیـه أسـعـی لألـقـاه

اوائل صفر ۱۳۸۹ ه.ق.

نام غزل: جلای دل
وزن: فعِلن فعولن فعِلن فعولن
بحر: متقارب مثمن اثلم

غزل ۱۱۳

با رخ نیکوی تو افسانه‌ای خورشید و ماه
با قد دلجوی تو سـرو و صنوبر را چه راه؟
دیـده سرمست جمالت گشت و دل مات جلال
حیرت اندر حیرت آمد کان چه وجه وکاین چه جاه
در فـراقـم نیستم گـر در وصـالـم پـس چرا
مـی‌گـدازم همچو شمع و مـی‌نـوازم سـاز آه؟
پیر دانـــای مــن آن نیکو نــهـاد پـاک بین
گفت روزی نکته‌ی نغزی بمن در صبحگاه:
یـا بـرو معبود دیـگـر گیر بـا ایــن بندگیت
یـا بیا و توبه کــن زیــن رسـم و آیین تباه
گـــام اوّل در ره جـانـانـه بـاشـد ای پسر
تـرک خودکامی و آن گه تـرک کـلّ ماسواه
هیچ دانـــی دم به دم آیـد نـدای پیک دوست
تـا امـیـدی ره نـــدارد، هیچ در ایـــن بـارگـاه
من نه از خـود ره ببردم تا به سر حـدّ قدم
بلکه از سـر تـا قــدم بــودی همه لطف اله
یک صباحی با طهارت آی انـدر کوی دوست
هرچه می‌پرسی بپرس و هرچه می‌خواهی بخواه
در ره معشوق بـایـد کـوه بــودن در ثبات
نی که هر بـادی ببازی گیردت چون برگ کاه
نـجـم دارد پــرتــوی از مـهـر خـتـم اولـیـا
قــائــم آل مـحـمّـد پـیـشـوای دیـــن پـنـاه

نام غزل: ندای پیک دوست.
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مثمن مقصور

غزل ۱۱٤

از بـــام تـــا شـــام، الـحـمـد لله
از شـــام تـــا بـــام، الـحـمـد لله
از یـــوم تـــا یـــوم از شهر تـــا شهر
از عـــام تـــا عـــام، الـحـمـد لله
از «آ»ی آغـــاز دار هستی
تـــا «میم» انـــجـــام، الـحـمـد لله
یـــار دل‌آرام دل بـــرده از ما
آرام و آرام، الـحـمـد لله
از لطف عامش وقـف است خوانش
بـر خـــاص و بـر عـــام، الـحـمـد لله
خوشنام زاهـد از زهـد و ماییم
از عـشـق بـدنـام، الـحـمـد لله
رنـدانـه گوییم کـو عـود و بربط
کـو ساقـی و جـام، الـحـمـد لله
ره داده مـا را انـــدر سحرگاه
یـــار گـــل انـــدام، الـحـمـد لله
از خلـوت شـب و از ذکـر یـارب
نـجـم است بـا کـام، الـحـمـد لله

نام غزل: الحمدلله
وزن: فع‌لن فعولن فع‌لن فعولن
بحر: متقارب مثمن اثلم

غزل ۱۱۵

دلخواه ما را داده به خود راه
الحمد لله الحمد لله
ماییم و دلبر چون شیر و شکّر
همراز و همدم در گاه و بیگاه
با طوع و رغبت از خود گذشتیم
نز روی اجبار و نز روی اکراه
اشکم چو باران ریزد به دامان
از شورش عشق از شوق آن ماه
وعد بهشت و ایعاد دوزخ
ما را چه حاجت ای شیخ گمراه؟
در خواب غفلت تا کی بمانی؟
ای بی‌خبر از ذکر سحرگاه
از آنچه گفتیم وز آنچه خواندیم
استغفرالله استغفرالله
عمری گذشته در راه باطل
از عمر رفته صد آه ، صد آه
درد حسن را نبود دوایی
غیر از دوای قرب الی الله

۲۰ دی ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: شیر و شکر
وزن: فع‌لن فعولن فع‌لن فعولن
بحر: متقارب مثمن اثلم

غزل ۱۱۶

از صحبت اغیار گذشتیم، علی الله
ما از همه جز یار گذشتیم، علی الله
شد وعده‌ی دیدار من و یار، شب تار
از خواب شب تار گذشتیم، علی الله
خاکم به سر ار جز به وصالش بنهم سر
از جنت و از نار گذشتیم، علی الله
از زهد ریایی که بود شیوه‌ی خامان
ما سوخته یک بار گذشتیم، علی الله
در اهل زمانه دل بیدار ندیدیم
زین مردم بیمار گذشتیم، علی الله
چشم طمع از مال جهان پاک ببستیم
از اندک و بسیار گذشتیم، علی الله
از حرف ندیدم به جز تیرگی دل
ناچار زگفتار گذشتیم، علی الله
حق راست اناالحق حسنا گرچه چو حلّاج
از بیم سرِدار گذشتیم، علی الله

شهریور ۱۳۴۸ ه.ش.

نام غزل: علی الله
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

غزل۱۱۷

ای نبرده به کوی دلبر راه
سوزی از شعله‌های حسرت و آه
لذّت ار هست عاشقان دارند
از لقای جمال آن دلخواه
چه جمالی که پرتوی از وی
به تجلّی در آمد و شد ماه
ای فرو مانده از مقاماتت
ای ز جاهت فتاده اندر چاه
همه عالم به ذات تو جمع است
تو نه‌ای از جهان خود آگاه
به مجاز این سخن نمی‌گویم
به حقیقت نگفته‌ای الله
ای گرفتار نفس دون تا کی
بایدت بود سخره‌ی افواه
وای بر تو اگر رها نشوی
از کف این ستمگر گمراه
آگه از درد خویشتن گردی
چو رسیده‌ست پیک حق ناگاه
گر نهی سر به آستانه‌ی عشق
نا امیدی ندارد این درگاه
حسن از فطرت خدادادش
سخن نغز گوید و کوتاه

چهارشنبه سلخ رجب ۱۳۸۸ ه.ق. اول آبان ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: آستانه‌ی عشق

وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلان

بحر: خفیف مسدس مخبون مقصور

غزل ۱۱۸

ای سوز تو در سینه ز شُور دو جهان به
سودای تو در سر ز همه سود و زیان به
یک فرقه به دنیا خوش و یک زمره به عقبی
ما را دل غمگین هم از این به هم از آن به
این عیش مجازی که به سرعت گذران است
بگذشتن زین عیش به سرعت گذران به
خوش گفت شکر لب صنم پسته دهانی
جز از سخن عشق تو بر بسته دهان به
می‌سوز نهانی و بیفروز عیانی
بالله که از این مردم نادیده نهان به
دیوان و ددانند به دیبا و خَز اندر
بگریختن از بیشه‌ی دیوان و ددان به
سالی بشد و ناطقه در قبض فرو شد
هر حکم که جانانه بفرمود، همان به
قبضی چه که خود بسط فیوضات الهی‌ست
قبضی که بود بر اثرش بسط روان به
از یُمن سحر، راه نمودند حسن را
یمن سحر و لطف خداوند، قران به

۳۱ خرداد ۱۳۵۲ ه.ش.

نام غزل: یمن سحر
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

غزل۱۱۹

ربـایـد دلبر از تـو دل ولـی آهسته آهسته
مـراد تـو شـود حـاصـل ولـی آهسته آهسته
سخن دارم ز اُستـادم نخواهد رفـت از یادم
که گفتا حل شـود مشکل ولـی آهسته آهسته
تحمّل کن که سنگ بی‌بهایی در دل کوهی
شـود لعل بسی قـابـل ولـی آهسته آهسته
مـزن از نـااُمـیـدی دم کـه آن طفل دبستانی
شـود دانـشـور کـامـل ولـی آهسته آهسته
بـه نـور دانـش و تقوا شـود گمگشتگانی را
به حق آوردن از باطل ولـی آهسته آهسته
همای عشق ما را بـرده با خـود در بر دلبر
ازیـن منزل به آن منزل ولـی آهسته آهسته
کـه بـایـد نـاخـدا کشتیٔ در امـواج دریـا را
کشاند جـانـب سـاحـل ولـی آهسته آهسته
بـه دامـن دُرّ ثمین دیـدگـانـم شد
سرشک رحمتش نـازل ولـی آهسته آهسته
سحرگاهی دل‌آگـاهـی چه می‌نالید از حسرت
که آه از عمر بی‌حاصل ولـی آهسته آهسته
حضورش قـوّت سحبان نطقم را ربـود از من
شـده سحبان مـن باقل ولـی آهسته آهسته
شـراب عشق را بنگر که هر خلوت‌نشینی را
کند رسـوای هر محفل ولـی آهسته آهسته
خـرامـان بـگـذرد از خطّـه‌ی ایـران غزل‌هایم
به هند و سند کشد محمل ولی آهسته آهسته

به لطف پیر میخانه حسن بگرفت پیمانه
به امیدش شده نائل ولی آهسته آهسته

۲۱ دی ۱۳٤۳ ه.ش.

نام غزل: شراب عشق
وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر: هزج مسدس سالم

غزل ۱۲۰

اگر جز صبغةالله رنگ دیگر داری ای خواجه!
ز خود بزدا که رسواییّ محشر داری ای خواجه!
ندیده دیـــده‌ای مانند تو عــرش آشبان مرغی
چرا سر زیر پر، حال مکدّر داری ای خواجه؟
عجب خلقی که خــود اُمّ‌الـکـتــاب عالم امری
حــروف رمز قرآنی به دفتر داری ای خواجه!
از آن رو دور گشتی از بهشت قرب جانانت
که همدستی تو با نفس ستمگر داری ای خواجه!
مگر در خلوت شب‌های تــارت بهره‌ای یابی
کجا تو سیرت فرخنده شب‌پر داری ای خواجه!
گــرت باید حضوری و نــداری طاقت دوری
گذر از خود که قصد درک محضر داری ای خواجه!
تویی آن بوالفضائل کز مفاهیم و عباراتی
به دفترخانه‌ی خاطر خوش ازبر داری ای خواجه!
حسن را در ســمــای رفــعــت انـــوار قرآنی
به سان کوکب درّی مقرّر داری ای خواجه!

ذی القعده ۱۳۸۹ ه.ق.

نام غزل: صبغة الله
وزن:مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر: هزج مثمن سالم

غزل ۱۲۱

ای که دوری ز یار یعنی چه؟
می‌بری انتظار یعنی چه؟
آفتابی چنین درخشنده
دیده‌ها در غُبار یعنی چه؟
تو بپنداری‌اش نهانی و من
بینمش آشکار یعنی چه؟
تو بپرسی ز یار و من او را
دارم اندر کنار یعنی چه؟
من پی صید عشق و عشق مرا
می‌نماید شکار یعنی چه؟
هر دمی عالمی دگر بینم
از تجلّی یار یعنی چه؟
واحدی جلوه کرد و شد پیدا
عدد بی‌شمار یعنی چه؟
من به یارم شناختم یارم
تو به نقش و نگار یعنی چه؟
ذرّه‌ای نیست در همه عالم
نبود بی‌قرار یعنی چه؟
همه در کار یار حیرانند
از صغار و کبار یعنی چه؟
عابدان مست حُور و غلمانند
عارفان مست یار یعنی چه؟
نیست در فکر خویشتن یکتن
در میان هزار یعنی چه؟

دیـــده دیـــدار یـــار گــر خـواهـد
نـــبـــود اشـــکـــبـــار یـــعـــنـــی چـــه؟
ای کـه خـواهـی کـمـال و از دنیا
نـــشـــوی بـــر کـــنـــار یـــعـــنـــی چـــه؟
آن‌کـه گـر آدم اسـت و می‌خواهد
آدمـــــی را فـــگـــار یـــعـــنـــی چـــه؟
ای بـه غفلت سـر آمـده عمرت
نـبـسـتـی شـرمـسـار یـعـنـی چـه؟
حـسـن ار وصـل یـار را خـواهـد
نـــبـــود راهـــــوار یـــعـــنـــی چـــه؟

ذی الحجّه ۱۳۸۷ ه.ق.

نام غزل: صید عشق
وزن:فاعلاتن مفاعلن فعل ن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

غزل۱۲۲

عاشقی و قرار یعنی چه؟
عشقبازی و عار یعنی چه؟
عاشق صادق و نباشد در
دل شب راهوار یعنی چه؟
عمر بگذشت و ما نه بگذشتیم
از سر گیر و دار یعنی چه؟
شیخ و شابند در همه احوال
پاک بی‌بند و بار یعنی چه؟
همه در خواب غفلتند همی
از صغار و کبار یعنی چه؟
در شگفتم ز مرد و زن یکسر
همه مست و خمار یعنی چه؟
کس نگوید که کیستم آخر
اندر این روزگار، یعنی چه؟
می‌نیندیشد او که در راه‌ست
سوی دارالقرار یعنی چه؟
اهرمن زهد می‌فروشد در
کسوت مستعار یعنی چه؟
دین حق با همه مفاسد اوست
باز هم پایدار یعنی چه؟
نور حق جلوه‌گر بود هر سو
دیده‌ها در غبار یعنی چه؟
زنگ با دل چه کرد کاو را نیست
راه سوی نگار یعنی چه؟

غرق دریای جود و فیض حقیم
خشک لب بر کنار یعنی چه؟
حسن نجم جز حضوری را
خواهد از کردگار یعنی چه؟

ع ۲ ۱۳۹۰ ه.ق.

نام غزل: نور حق
وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

غزل ۱۲۳

غـم عشق تـو در مـن خـانـه کـرده
مـن بـیـچـاره را دیـوانـه کـرده
درون سـیـنـه‌ام سـوزد کـه گویی
بـسـی زنـبـور در وی لانـه کـرده
خجسته مرغ خوشخوانم فسرده است
کـه اینـک تـرک آب و دانـه کـرده
حـضـوری خـواسـتـم بـا آشـنـایـم
حـضـوری کـار صـد بیگانه کـرده
ز من از دور و از نزدیک پرسند
کـه آبـاد تـو را ویـرانـه کـرده؟
کـجـا یـارم کـه آرم بـر زبـانـم
بـه جانم ایـن چنین جانانه کـرده؟
کـسـی آگـه شـود از کـار یـارم
کـه گـویـی بـحـر را پیمانه کـرده
حسن را درد بـی‌درمـان عشق است
کـه مـثـل شـمـع بـا پـروانـه کـرده

نام غزل: غم عشق
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

غزل ۱۲٤

دلاراما! دل دیوانه‌ام ده
به صحرای غمت کاشانه‌ام ده
به کنج خانه‌ی تن در حجابم
مرا بیزاری از ویرانه‌ام ده
بکن آواره‌ام از خان و مانم
ورای آب و خاکت خانه‌ام ده
به مستان شراب بی‌غش خود
سوی میخانه‌ات پروانه‌ام ده
به حقّ باده و خمخانه و جام
به دست خویشتن پیمانه‌ام ده
رجب آن بود و شعبانم چنین است
نجات از چنگ هر افسانه‌ام ده
چو مرغ بی‌پر و بالم به دامت
تو ای صیّاد! آب و دانه‌ام ده
چو نالی نالم از درد درونم
دوایم گریه‌ی مستانه‌ام ده
همی سوزم به گرد شمع وصلت
بسوزان منصب پروانه‌ام ده
تو خود برگو حسن گوید چه کس را
نشان خانه‌ی جانانه‌ام ده

۳ شعبان ۱۳۸۹ه.ق. / ۲۳ مهر ۱۳٤۸ ه.ش.

نام غزل: شراب بی‌غش
وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

غزل ۱۲۵

لب فرو بسته‌ای از چون و چرا آسوده
دیده بر دوخته‌ای غیر خدا آسوده

در ره دوست فنایی که بود عین بقا
سر و جان‌ست چو در دست فنا آسوده

برق غیرت قلق و ذوق و عطش آرد و وجد
عزلت و غربت و تسلیم و رضا آسوده

آدم آن یوم الهیّ و شب قدر نُبی‌ست
که غماء است و عماء است و هبا آسوده

شرف نفس گر آلوده نگردد به هوا
همه نور است و سرور است و بها آسوده

وادی عشق که یکسر هَیَمان‌ست و حیا
آن‌که او را هیمان است و حیا آسوده

آرزویی‌ست که گویا نشود روزی ما
با تنی چند ز اخوان صفا آسوده

گفتم: ای دل مثل منصب دنیاوی چیست؟
گفت: خاموش که درویش گدا آسوده

رشته‌ی مهر و وفا تا نشود بگسسته
باش بر عهد اَلَستی به بلی آسوده

بی‌نیازی تو آورد حسن را به نیاز
به نماز است و به قرآن و دعا آسوده

رجب ۱۴۰۶ ه.ق.

نام غزل: آسوده
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
بحر: رمل مثمن مخبون اصلم

غزل۱۲۶

دل مـــی‌بـــرد ز دســـتم آن دلـــبـــر یگانه
یـــا رب کـــه بـــاد مـــا را ایـــن عیش جـــاودانـــه
مـــاهـــی کـــه طلعت او از لطف و رحـــمـــت او
انـــــدر کـــــرانـــــه‌ی دل ســـر مـــی‌زنـــد شبانه
بـــذری کـــه اربعنی در ملک دل فشاندم
بینم کـــه دانـــه دانـــه خـــوش مـــی‌زنـــد جوانه
مـــرغ سحـــر کـــه یـــابـــد از کـــوی او نسیمی
از شـــوق مـــی‌ســـرایـــد شیرین و خـــوش ترانه
ایـــن بـــنـــده‌ی زبـــون را کـــو آن زبـــان گویا؟
از آتـــشـــی کـــه هـــــردم از دل زنـــد زبـــانـــه
دارم نهفته گـــنـــجـــی، کـــنـــج خـــزانـــه‌ی دل
کـــاهـــی بـــه پیشگاهش گـــنـــج دگـــر خـــزانـــه
کـــــالای گـــونـــه‌گـــونِ بـــــازار عـــشـــق گوید
در غـــفـــلـــتـــنـــد آیـــــا مـــــرد و زن زمـــانـــه؟
آن می‌طلب کـــه او را نـــبـــود زوال هرگز
ای عـــاشـــق مـــجـــاز و ای طـــالـــب فسانه
شـــد جـــمـــلـــه‌ی فـــنـــونـــم ســـرمـــایـــه‌ی جنونم
بـــایـــد کـــه بـــود دیـــگـــر در فکر آب و دانـــه
دارم بـــه یـــاد وجـــهـــت در خـــانـــه‌ی تـــو جاهی
جـــاهـــم فـــزا بـــه وجـــهـــت در نـــزد اهـــل خانه
از ذات خـــود حسن را یک ذرّه آگهی نیست
یـــا رب کـــه بـــاد ذاتـــش، بـــی‌نـــام و بی‌نشانه

دوشنبه ۱٤ مرداد ۱۳٤۷ ه.ش.

نام غزل: بازار عشق
وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
بحر: مضارع مثمن اخرب

غزل ۱۲۷

ای طایر عرش آشیانه!
عنقای جهان جاودانه!

با بال و پر خدای دادت
بشتاب به سوی آشیانه

بشتاب به سوی گلشن قدس
کان جاست برایت آب و دانه

بشتاب به سوی کوی جانان
بخرام به بهترین ترانه

تا چند در این خرابه گلخن
با شب پرگان آفگانه؟

ای دل تو به کار خویشتن باش
خوش باش به ناله‌ی شبانه

خود را به حضور یار می‌دار
در دیر و کنشت و کوی و خانه

ای نفس در این دو روزه گیتی
تا چند بهانه بر بهانه

فارغ بنشین از این و از آن
می‌باش و نباش در میانه

از کثرت های و هوی دونان
حمام زنانه شد زمانه

هرگز نرسد کسی به جایی
تا از خودی‌اش نشد روانه

از خویش بترس و بس که بمت
از جز تو بود همه فسانه

خوهای بد تو دوزخ تُوست
اندر دل تو کشد زبانه
آری که تویی چو کشتزاری
کِشت تو همه زند جوانه
جان حسن است آسمانی
بی نام و نشان و بی‌کرانه

ذوالحجه ۱۳۹۱ ه.ق.

نام غزل: گلشن قدس
وزن: مفعول مفاعلن فعولن
بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

غزل ۱۲۸

ای درون دلـــم تـــو را خـــانـــه
ای کـــه جـــان مـــنـــی و جـــانـــانـــه
آشـــنـــایـــی چـــو تـــو مـــرا در بر
وای مـــن بـــودم از تـــو بیگانه
دلـــی و دلـــبـــری و دلـــداری
تـــویـــی و تـــو بـــه جـــز تـــو افسانه
والـــه‌ی روی دلـــگـــشـــای تـــوام
هـــمـــچـــو دیـــوانـــگـــان فـــرزانـــه
جـــان شـــیـــریـــن و اشـــک شـــورم را
شـــورش و جـــوشـــشـــی‌ســـت مستانه
ســـر نـــهـــادم بـــه آســـتـــانـــه‌ی تو
مـــی خـــروشـــم بـــســـان دیـــوانـــه
عـــطـــش مـــن نـــمـــی‌شـــود آرام
از خُـــم و از ســـبـــو و پیمانه
هـــفـــت دریـــا بـــه کـــام آتـــش عشق
قـــطـــره‌ی شـــبـــنـــمـــی بـــه دروانـــه
چـــون نبالم به خـــود که صُنع تـــوام؟
گـــوهـــری شـــب چـــراغ یـــکـــدانـــه
چـــون نـــنـــالـــم ز خـــود کـــه افـــتـــادم
در ســـیـــه‌چـــال طـــبـــع ویـــرانـــه؟
حـــســـن از درد هـــجـــر مـــی‌نـــالـــد
آن چـــنـــان‌کـــه ســـتـــون حـــنّـــانـــه

۱۵ ماه مبارک رمضان ۱۳۹۰ ه.ق.

نام غزل: درد هجر
وزن: فاعلاتن مفاعلن فع‌لن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

غزل۱۲۹

افسوس ز خـود غافلم ای وای به من وای
وامـانـده‌ی از قافله‌م ای وای بـه مـن وای
رعـد هـوس و بـرق هـوایـم بـه نهانی
زد صاعقه بـر حاصلم ای وای بـه مـن وای
عمری بشد از دسـت و نـدانـم چـه کنم من
فی الحال که پا در چلم ای وای به من وای
مـرغـان دگـر سـدره نشین و مـن بی‌پر
خو کـرده به لای و گِلم ای وای به من وای
هـر یـک شـده خـود شُـهـره‌ی آفـاق بـه خوبی
مـن از بـدی‌ام خاملم ای وای بـه مـن وای
منزل به سوی یار نه ده، صد، نه هـزار است
هـان کو و کجا منزلم؟ ای وای به من وای
بـا دسـت تـهـی و دل رفـتـه بـه تباهی
کی در خـور آن محفلم ای وای به من وای
بـیـچـاره حـسـن نـالـد و گـویـد کـه خـدایـا
گـر حـل نکنی مشکلم ای وای بـه مـن وای

۱٤ تیر ماه ۱۳٤٦ ه‍.ش.

نام غزل: مرغان سدره
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

غزل ۱۳۰

چــون پــدر ای پــور آدم مظهر اسماستی
مـظـهـر اسـمـاسـتـی و شـاهـد یکتاستی
شـاهـد یـکـتـاسـتـی و لـؤلـؤ، لالاسـتـی
لـؤلـؤ لالاسـتـی و بـهـتـریـن کـالاسـتـی
بهترین کـالاسـتـی و در تـو نـایـد کاستی
در تـو نـایـد کاستی و روی در بالاستی
روی در بـالاسـتـی و بـرتـر و والاسـتـی
بـرتـر و والاسـتـی و بـر هـمـه مـولاسـتـی
بـر هـمـه مـولاسـتـی و بـا هـمـه یکجاستی
بـا هـمـه یکجاستی و خـود تـن تنهاستی
عـلّـم الاسـمـا نـه از بـهـر پـدر آمـد فقط
ای بـرادر هـم بـرای جـمـلـه‌ی ابناستی
کیست آدمــزاده تـا تعلیم اسمایش نشد؟
نیست آدمــزاده آن کـو ز آدم و حوّاستی
آن‌کــه شـد بـار دوم زایـیـده آدمــزاده است
ایـن سخن خـوش یـادگـار حضرت عیساستی
آدمــی زاده چـو در بـار دوم زایـیـده شد
مـحـرم اســرار حـق از ذرّه تـا بیضاستی
از خـودی خود به درآ تا که گـردی بی‌حجاب
هرچه خواهی آن زمـان در نـزد تو پیداستی
آزمـــودم ایـن سخن را بـارهـا در ذات خود
تـا بـدانـی نیست گـفـتـار مـن الّا راسـتـی

کیست نجم آملی سرمست جام دست دوست
زین سبب پیوسته اندر شورش و غوغاستی

نام غزل: علّم الاسماء
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مثمن محذوف

غزل ۱۳۱

جان در قفس است و قفس اندر قفستی
جان را ز رهایی قفس‌ها هوستی
این بلبل جان را به هوای رخ جانان
نی سوی نشاطی و نه سودای کستی
بس راهزنانند چو دیوان و ددانند
فرخنده بود آن‌که به حالش عستی
شهباز دل آن نبست که با زاغ و زغن شد
عنقا نبود آن‌که شکار مگستی
گر جرعه‌ای از میکده‌ی عشق بنوشی
دانی به که وابسته دل و همنفستی
زاهد ز قصورش به سر حور و قصور است
ما را سر سودای دو زلف تو بستی
تا آتش عشق رخت از طور صلا زد
دل‌ها به ره اخذ شهاب قبستی
جان حسن آهنگ سر کوی تو دارد
چون مرغ جنان است و جهانش قفستی

۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۲ ه.ش.

نام غزل: میکده‌ی عشق
وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

غزل ۱۳۲

تـا از ازل یـک جـلـوه‌ی جـانـانـه کـردی
فـرزانـگـان دهـر را دیـوانـه کـردی
از عـقـل اوّل تـا هـیـولای نخستین
مـفـتـونـش از آن نـرگـس فـتّـانـه کـردی
از بـهـر صـید طـائـران گـلـشـن قـدس
از خـطّ و خـالـت طـرح دام و دانـه کـردی
دانـی چـه بـا مـا ای دُر یـک‌دانـه کـردی
تا بر رُخَـت آن زلـف مُشکین شانه کـردی؟
پـروا نـکـردی، هـیـچ از پـروانـه سـوزی
کاین‌سان به دورت جمله را پـروانـه کردی
پـیـمـان گـرفـتـی اوّل از دُردی کشانت
وان‌گـه یـکـایـک را سـر پـیـمـانـه کـردی
هـر مستطیعی را بـه طـوف خانـه خـوانـدی
ایـن مستکین[1] را مـات صاحبخانه کـردی
در حـیـرتـم بـا آن هـمـه جـاه و جلالت
انـدر دل بـشـکـسـتـه‌ام کـاشـانـه کـردی
دادی حسن را آن چـنـان سـوز و گـدازی
کـاو را حـریـف اُسـتـن حـنّـانـه کـردی

ذی الحجه ۱۳۹۱ ه‍.ق.

نام غزل: جلوه‌ی جانانه
وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلاتن
بحر: رجز مسدّس مرفّل

---

۱. فروتن، ذلیل، خوار.

غزل ۱۳۳

روزت شد و نکردی در روز کار کاری
چیزی به کف نداری جز روی شرمساری
چون صعوه اوفتادی در چنگ باز دنیا
سیمرغ را که یارد[1] بنمایدش شکاری؟
در کارگاه هستی عشق است تار و پودش
جز عشق نیست بالله در اصل و فرع ساری
ما سر به عشق سرمد دادیم و سرخوشستیم
از شوق دان گر از ما اشکی شده‌ست جاری
ما جز یکی نخوانیم، ما جز یکی ندانیم
ما جز یکی نبینیم باقی و برقراری
در بحر صبغةالله ما وحدتی و خلقی
بر کثرت سرابی دادند اعتباری
گر از خمار و مستی از روی صدق رستی
چون ابر نوبهاری بر زار خویش باری
اندرحضور یابی در ذات خویش نوری
الله نور بر خوان اندر کلام باری
بار گناه غفلت از دوش جان بیفکن
بر جان گران‌تر از این هرگز نبوده باری
آیینه‌ی دلت را با عشق ده جلایی
تا در حریم یارت بارت دهند باری

---

۱. بتواند.

یـــارب بــه لطف خاصت انـــدر حسن نظر کن

کـــاو را بــه جــز تــو نــبــود روی امـــیــدواری

چهارشنبه ۱۳۴۷/۳/۲۹ ه.ش./ ۲۲ ع ۱ ۱۳۸۸ ه.ق.

نام غزل: کارگاه هستی

وزن: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر: مضارع مثمن اخرب

غزل ۱۳٤

جلوه گاه ملکوت‌ست دلت بی‌خبری
ورنه از جلوه‌ی معشوق تو را کو اثری؟
گر خداجوی و خداخوی شدی بی‌شک و ریب
جانت از نور و ضیاء است چو شمس و قمری
علم رسمبت حجابت شده زین مایه‌ی کبر
که ابوالهول خلایق شدی از انس و پری
آدمی گر ادب آموز و ابد اندوزی
ورنه یک جانوری نیست چو تو جانوری
ای دل آن علم لدنّی‌ست که از لطف خدا
کبریایی دهد اندر صِغَری و کبری
به رضا باش که رضوان بهشت است رضا
این دو روزت سپری گشت چو دیروز و پری
کبست مانند تو فرزند کریم الابوین
نفس کل مادری و عقل کل او را پدری
وقت آن‌ست که در مدرسه‌ی عشق و ادب
درس عشق و ادب آموزی و علم و هنری
یک درخت است نظام ازلی و ابدی
آدم او را ثمر است و چه گرامی ثمری
ذات یکتای وجود است و شؤون صمدی
جز خدا نبست درین کشور هستی دگری
به حسن آنچه که دادند ندادند مگر
همه از اشک بصر بوده و آه سحری

نام غزل: جلوه‌گاه ملکوت
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

غزل۱۳۵

ای که دور از سَحَری! رو عجب بی‌خبری
رو عجب بی‌خبری ای که دور از سحری!
گر نه اهل سَهَری[1] شجر بی‌ثمری
شجر بی‌ثمری گر نه اهل سهری
ز بهائم بتری ای که در خواب و خوری!
ای که در خواب و خوری! ز بهائم بتری
تا که در خود نگری به حقیقت سمری
به حقیقت سمری تا که در خود نگری
تا که تو خیره‌سری عنصر بی‌اثری
عنصر بی‌اثری تا که تو خیره‌سری
ای رفیق حضری می‌کن از خود سفری
می‌کن از خود سفری ای رفیق حضری
به حسن کن نظری ای که داری سحری!
ای که داری سحری! به حسن کن نظری

۲۲ ماه مبارک ۱۳۹۰ ه.ق.

نام غزل: سحر
وزن: فاعلاتن فعلن. فاعلاتن فعلن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

---

۱. شب زنده داری.

غزل ۱۳۶

چــه خبرهاست خــدایــا کــه نــــدارم خبری؟
کــو مــرا خضر رهــی تــا کــه نمایم سفری؟
با که گویم که چه‌ها می‌کشم از دســت دلم؟
بــا تــو گــویــم کــه ز احـــوال دلــم بــا خبری
اســم اعـظـم کـــه ز احـصــا و عـــدد بیرون‌ست
اســم آه اســـت نصیبم نــه کــه اســـم دگـــری
حاصل آن همه از گفت و شنود شب و روز
به جز از حیرت و دهشت چه مرا شد ثمری؟
دگـــر از ذره روا نیست دهـــن بگشادن
فهم ذره‌ســـت چــو فهمیدن شمس و قمری
دیـــده‌ی آن‌کـــه بــه روی تــو نباشد نظرش
نــتــوان گفت مــر او را کــه تــو صاحب نظری
ای خــوش آن بنده‌ی بیدار به دیـــدار رُخَــت
دارد از عشق وصـالـت بــه سحرها سهری[1]
صمت و جوع و سهر و خلوت و ذکر به دوام
خـــام را پخته کند پخته شـــود پخته‌تری
چون‌که خود عین سلام است بهشت است نظام
مظهر اســـم ســـلام اســـت هــر آنـچــه نگری
از دغــلــبـــازی و ســالـوســی نسناسی چند
دین حق را چه زیان است و چه خوف و خطری
آن همه اشــک بصر کــز حسنت جــاری شد
بـــاز از لطف تو داراســـت چه اشــک و بصری

نام غزل: بنده‌ی بیدار
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

---

۱. بیدار ماندن.

غزل۱۳۷

جز تو ندارم هوس دیگری
چون نبود جز تو کس دیگری
هب لی کمال الانقطاع الیک
نیست دگر ملتمس دیگری
جز تو ندارم به شب و روز من
همدمی و همنفس دیگری
جز که به ذیل کرم و لطف تو
نیست مرا دسترس دیگری
با سخن پاک تو آید چه کار
حرف کم و بیش و بس دیگری؟
بنده‌ی درگاه تو را کار نیست
زین که بود پیش و پس دیگری
دانش من شد قفس جان من
تن بودش هم قفس دیگری
مرکب دنیاوی جان‌ست تن
رفرف عقبی فرس دیگری
من که به تنگ آمدم از خویشتن
بهر چه باشم عسس دیگری
غیر فروغ رخ زیبای تو
نیست مرا مقتَبس دیگری
نجم تو دارد نظر احتراق
غیر تو کو دادرس دیگری

سه شنبه ۲۵ تیر ۱۳۴۷ ه.ش.

نام غزل: سخن پاک
وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن
بحر: سریع مسدس مطوی

غزل۱۳۸

راز دل با تو چه گویم که تو خود راز دلی
کـار پـرداز دل و سـوز دل و سـاز دلـی
بـر سـر سـدره و بـر طوبی و بـر شاهق طور
دانـه و لانـه و بـال و پـر و آواز دلـی
قبض و بسطی که به عنقای دل آیـد همه دم
چو دفیف[۱] است و صفیفش[۲] که به پـرواز دلی
بـه درسـتـی دل بشکستهٔی مـا شـد خَـرَمت
آسـفـونـا بـبـرد غـم کـه غـم انـبـاز دلـی
دل دنـبـا زده را دیـدهٔی بینایی نبست
کـه تـو بـا جـاه و جـلالـت نـظـرانـداز دلـی
دل یکی جـدول دریـای وجـود صمدی‌ست
کش تویی آن‌کـه هم انجام و هم آغـاز دلی
مـهـبط کـشـتـی جـود تـو بـود جـودی دل
کـه چـو نُـوحـش ز در نَـوح سـرافـراز دلی
لـیـلـة‌القـدر دل ار نبستی ای روز امید
پـس چـرا روز و شـب انـدر ره اعـزاز دلـی؟
رقّ منشور دل و نقش جمال است و جلال
چشم بـد دور چـه خـوش نقش نظرباز دلی
حسن بـی‌سر و سـامـان و بـه سر مـنـزل دل
دل و جـان بـاد فـدایـت کـه سبب‌ساز دلی

رجب ۱٤۰۵ه.ق.

نام غزل: راز دل با تو چه گویم
وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

---

۱. حرکت دادن پرنده دو بالش را.
۲. سکون بال پرندگان هنگام پرواز.

غزل ۱۳۹

دوش رفـتـم بـه در مـیـکـده‌ی روحـانـی
بـا دل و چـهـره‌ی بـس خـرّمـی و خندانی
کـه مـن رنـد سـبـه نـامـه و مبخانه کجا؟
مـگـر ایـن فـضـل ز جـانـی بـود و جانانی
چـو مـن راه‌نـشـبـن مفلس بـی‌پـا و سـری
حـمـد لله کـه رسـبـده بـه سـر و سـامـانـی
مـیـر مـبـخـانـه خـدایـا بـنـمـایـد مـددی
مگر ایـن بـنـده در آن دار کند دربـانـی
پیر مـا گـفـت: بـه پیمانه‌ی خمخانه‌ی هُو
نـنـهـی دسـت اگـر تـا نـدهـی پیمانی
در ره یـار نـدارد خـطـر گـمـراهـی
به حقیقت بـرو ای دوسـت که تا خـود دانی
مـحـک قـلـب سلیم قـلـب شـنـاسـد ز سلیم
کـایـن بـود از دم رحـمـانـی و آن شیطانی
همه عنداللّهی ای خـواجـه گـر عبداللّهی
هـمـه اُنـسـت بـه خـدا هـسـت اگـر انسانی
سخن آن بـود کـه اُسـتـاد گرانمایه بگفت:
حـسـنـا در پـی هـرچـه کـه روانـی آنـی

چهارشنبه ۲٦ شوال ۱۳۸۸ ه.ق.

نام غزل: مکیده‌ی روحانی
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن اسلم

غزل ۱٤۰

جانا امیدوارم در این سرای فانی
بی تو به سر نبارم یک لحظه زندگانی
دل آن بود که دارد با چون تو دلربایی
سوز سحرگهی و آه و دم نهانی
خوش آن دلی که خود را اندر شبان و روزان
بنماید از ورود بیگانگان شبانی
تا ترک لذّت تن ناکرده‌ای چه دانی
معنی لذّت جان در عیش جاودانی
بشتاب تا رهی زین زندان تنگ و تاری
در ذات تو فروزد انوار آسمانی
یا رب دل حسن را برگیر از میانش
جز بیدلی نداند خود عیش و کامرانی

۱۳ بهمن ۱۳۳۱ ه.ش.

نام غزل: انوار آسمانی
وزن: مفعول فاعلاتن مفعولن فاعلاتن
بحر: مضارع مثمن اخرب

غزل ۱۴۱

دهــن از عــاشــق و معشوق چــرا بازکنی؟
سـخـن از عـشـق بـه بـیـهـودگـی آغــاز کنی
به هـوس راسـت نباید که به بی‌بال و پری
رو به عنقاء و به قــاف آری و پــرواز کنی
قـــدم اوّل ایـــن مـرحـلـه‌ی خـــوف و رجـا
بـایـد از تــرک ســرت بــرگ سفر سازکنی
هـمّـت و خـضـر ره و بُـنـیـت در حـــدّ سـوا
ســان تثلیث در انـتـــاج نـظـر بـــاز کنی
آگــه ای خـواجـه گــر از ســرّ سـویـدای دلی
دو دلــی را ز چـه در کــار خـود انـبـاز کنی؟
اســـم اعــظـم بــه یقینم نـبـود غـیـر یقین
کـی تـو بـر صـدق و صفا آیــی و احــراز کنی
چـو تـو بـا مـوی سفیدستی و بـا خـوی سیاه
دور از راز و نــیـازی و هـمـی نـاز کنی
در جـوانــی اگــر ای پـور بـه پـیـری برسی
بـه همه پیر کـه در پـیـری‌ات اعـجـاز کنی
حسنا آنـچـه کـه از مـحـرم اســرار دل است
حیف و صــد حیف بـه نامحرمی ابــراز کنی

۶ دی ۱۳۶۳ ه.ش.

نام غزل: محرم اسرار دل
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فع‌لن
بحر: رمل مثمن مخبون محذوف

غزل ۱۴۲

ای خوش آن بندهٔ دل آگاهی
دارد از حال خود سحرگاهی
گاه از شور خود کشد یا هو
گاه از سوز خود کشد آهی
چیست رؤیای عارفانهٔ او؟
رؤیت روی ماه تا ماهی
سر بر آور ز چاه حرص و هوا
تا ببینی که صاحب جاهی
به مجازات خویشتن شادی
که تویی آمر و تویی ناهی
زینت دل سکینه است و حضور
وای از آن دل اگر بود ساهی
تن بود با وقار تا نبود
در حوادث چو برگهٔ کاهی
دهنت زینتش بُود بستن
از سخن‌های هرزهٔ واهی
هیچ لهو و لعب بود در خلق
تا که باشی تو لاعب و لاهی؟
دل به دلدار بایدت بودن
تا رسی آنچه را که می‌خواهی
حسن اندر حضور خود دارد
بر سرش تاج عزّت اللّهی

اواخر ذی الحجه ۱۳۹۰ ه.ق.

نام غزل: تاج عزت اللهی
وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

قصاید

گر نه کارت دلبری و غارت و یغماستی
پس چرا این سان جمال خویش را آراستی؟
گر نه شیدای تو ام ای شاهد یکتای من
پس چرا جوش و خروشم در دل شب‌هاستی؟
نی که من تنها شدم شیدای آن حُسن‌آفرین
هر کجا رو آورم صدها چو من شیداستی
در شکنج تار تار زلف افشانت همی
یک جهان آشفته اندر غلغل و غوغاستی
چون تو صاحب‌دولت حُسن و بها در روزگار
من به چشم خویشتن هرگز ندیدم راستی
بَه چه معشوقی که خود هم عشقی و هم عاشقی
وَه چه جادویی که هم با ما و هم بی ماستی
سال‌ها در جُست و جویت کوه و هامون گشته‌ام
همچو آن ماهی به دریا کآب را جویاستی
هم دل و هم دلبر و هم جان و هم جانانه‌ای
هم انیس و مونس رندان بی‌پرواستی
هم ره و هم رهرو و هم یاری و هم یاوری
علّت اولایی و هم غایت قصواستی
ظاهر و باطن تویی و اول و آخر تویی
ای تویی که آنچه پیدا هست و ناپیداستی
عرش و فرش و عقل و نفس و لوح و کرسی و قلم
جملگی از پرتو آن جان جان برپاستی
ذات پاکت را چه بتوان گفت کز روی مثل
هفت دریا قطره‌ای نسبت به آن دریاستی

نی غلط گفتم که نسبت را در آن‌جا راه نیست
برتر از افکار و از اوهام و از آراستی
کیستم من تا کنم دعوی عشق و عاشقی؟
عشقبازی کار یکرنگان شیرآساستی
لذت آنیّ فانیم چه می‌آید به کار
لذت دیدار خود ده بی کمی و کاستی
کام از شیرینی حلوا چه یابد بهره‌ای؟
یاد ذات پاک تو شیرین‌تر از حلواستی
تن چو ساحل، دل چو دریا، یادت ای جانانه‌ام
اندرین دریای دل هر لحظه گوهرزاستی
جان که از فیض حضورت مانده بی‌نور فروغ
نیست زنده بی‌شک اندر زمره‌ی موتاستی
هستی و هستم ولیکن هستی و من نیستم
هستی‌ام چون سایه‌ای از پرتو بیضاستی
من که هستم وصف بینایی و دانایم هست
پس بود اصلی که هم دانا و هم بیناستی
چون‌که هستیِّ من از آن هستی مطلق بود
پس مرا وابستگی با کلّ هستی‌هاستی
من ندارم قدرت وصف قد و بالای تو
لیک دانم دلبرا بی‌حدّ و مرّ زیباستی
دست افشان، پای کوبان، یکسر از بالا و پست
یک زبان اندر ثنای ذات تو گویاستی
عشق ذاتیّ منت ای دلبر و دلدار من!
ز آه آتشبار و سوز جان من پیداستی
خود تو آگاهی دلارامـا که از بی‌تابی‌ام
مسکن و مأوای من این گوشه‌ی صحراستی

جلوه‌ها کــردی و آخــر کــار مــا را ساختی
ای خوش آن کاو همچو من از دست تو رسواستی
ســر بـــرآور از لحد مجنونک لیلی‌شناس
بــبـن کــه لـیـلـی‌آفـرینـم شـاهـد یکتاستی
مر تو را یک لیلی است و آن همه جوش و خروش
پس چه گوید آن‌که او را یک جهان لیلاستی؟
زاهـد دیوانه را بین مست غلمان‌ست و حور
عـــارف فـــرزانـــه مـسـت خـالـق حـوراسـتـی
مستم امـا مستی‌ام از بـــاده‌ی انـگـور نیست
جـام در دسـتـم ولیکن از دگــر صهباستی
نــاتــوان هستم ولــی در دســت عین قدرتم
گـرچـه درویـــشـــم ولـــی دارنـــــده‌ام داراسـتـی
قــاف قـربـانـی قـلـب قـابـل در راه دوسـت
قــاف قــرب قــاب قوسین اسـت أو اَدناستی
ای خوش آن مرغ سحر در بوستان وصل یار
از ســر وجــد و طــرب در نغمه و آواسـتـی
ای شب شیرین بیا کاندر هـوای کوی دوست
مــرغ شب‌آهنگ مــن در شــب جهان‌پیماستی
مــی نگوید مــرد حـق اســـرار جــان خویشتن
تــا کــه نــابـخـرد نـگـویـد احمق‌الحمقاستی
هرشبی کاحبا بـه یــاد دوســت گــردد مـر مرا
آن شــب قــدرسـتـی و آن لیلة الاسـراسـتـی
طلعت زیـبـای مشکین شــب از جیب افق
ســر بـــرآورده کـه گــاه خـلـوت و رؤیاستی
در شکنج طـــرّه‌اش دارد بسی رمــز نهان
گـــویـــدم وقـــت لـقـای یـــار مه‌سیماستی

یک طرف مه از گریبان افق آمد برون
کز جمال دلربایش لبلهٔ قمراستی
یک طرف کف می‌زند بر کف همی کف الخضیب
یک طرف رامشگریّ زُهرهٔ زهراستی
یک طرف اهلاً و سهلاً گوی می‌باشد سهیل
یک طرف مست ثریّا دیدهٔ شعراستی
یک طرف اکلیل گویی تاج فرق فرقدان
یک طرف اندر نزاع و کشمکش جوزاستی
یک طرف نیزه به دست رامح جنگاور است
یک طرف هم ارژنی[1] اندر کف عوّاستی[2]
دیده از دیدار چرخ نیلگون شد قیرگون
کاین چه غوغایی‌ست در این گنبد مناستی
ای گروه اختران رهرو چالاک و چُست
اندرین ره مر شما را با چه کس سوداستی؟
هیچ آگاهید از آغاز و از انجام خویش
یا چو من هر یک ز خود بی‌خود در این درگاستی
نقشهٔ دنیای دار هستی آمد این چنین
تا چه باشد آنچه اندر عالم بالاستی؟
اندرین معنی چه شیرین گفت میر فندرسک
«صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی»
یک حقیقت بیش نبود در همه ملک وجود
گرچه اسمایش برون از حدّ و از احصاستی

۱. نوعی درخت.
۲. در لغت به معنی سگ و در اصطلاح شکلی از ستارگان که در نقش مردی در آمده‌اند که عصایی به دست راست دارد.

آب یک آب‌ست کز انواع الوان و ظروف
بینی‌اش کاندر تعیّن‌های لایحصاستی
من به جز یک قامت زیبای هستی ننگرم
ای که فانی و گم اندر کثرت اشباستی؟
نیستی بیش از یکی گرچه تو را عقل است و هوش
چشم و گوش و بینی و احشایت و امعاستی
این‌همه نقش دلارای زمین و آسمان
جمله مرآة جمال علّت اولاستی
عقل خیره ماند از سیر در اطوار وجود
کاین چه حکم و این چه صنع و نقشه و انشاستی
در نظام احسن عالم دمی اندیشه کن
تا چه حسن است آن‌که را این خانه را بنّاستی
در میان جمله نعمت‌های بی‌حدّ و شمار
عشق باشد آن‌که یکتا نعمت عظماستی
عاشق صادق بود آنی که از شوق و شعف
دیدگانش در ره معشوق خون پالاستی
دور کن از خویشتن اهریمن ما و منی
ز آن‌که جمله اوست دیگر نی من و نی ماستی
سر بنه بر آستانش تا که گردی سرفراز
سرفرازان را تبارک تاج کرّمناستی
ای خوش آن نیکوسرشتی کز سر سوز و گداز
در حضور است و دلش گویا به یا ربّاستی
بنده‌ی فرخنده‌ی رضوان وصلش را نگر
شاد در بأسا و در سرّا و در ضرّاستی
خویشتن را ده به دست صاحب دار وجود
تا که یابی با که اندر منظر و مرآستی

ای که دوری از بهشت قرب یزدان مجید
عقل نبود آن‌که داری نام او نکراستی
تا نیابد گوش تو تسبیح سنگ و آب و گل
گوش نبود آن‌که داری صخره‌ی صمّاستی
تا نه بگذشتی به پای خویشتن از روی آب
دان که غرق گرداب سیرت عمیاستی
من قیامت را به چشم خویش می‌بینم کنون
ای که پنداری قیامت بهر تو فرداستی؟
گر گشایی دیده‌ی دل را ز روی معرفت
در وجود پشّه یابی آنچه در عنقاستی
مرغ جان را از حضیض رجس[1] نفست کن رها
زان که جایش اوج قدس سدره و طوباستی
جمله اشیا مظهر اسمای آدم، و آدمی
مظهر و مجلای خاص علّم الاسماستی
بوالعجب سرّی ز پیر خویشتن دارم به یاد
گفت: انسان معدن انواع گوهرهاستی
جام جم داری و جایی را نمی‌بینی چرا؟
آفتابی و ولی در ظلمت ظلماستی
گرچه هر موجود اسم و مظهر اسم حق است
لیک آدم هست کاو را آیت کبراستی
بگذر از نام و سپس در خود نگر تا کیستی
تا به کی در قید الفاظ الف با تاستی
تن غلاف و جان بود شمشیر تا شمشیر چیست
خود غلافش گیر کز بضاست یا صفراستی

---

۱. پلیدی.

سالک آواره را اندر ره دیدار یار
کی هوای گیر و دار محنت دنیاستی
رستگاری بایدت ای مرد بخرد این سخن
از نبی بر خوان که خیرالزاد التقواستی
نفس تو اعدا عدو است و نگردد رام تو
بدتر از شیر و پلنگ و مار و اژدرهاستی
گر به دلسوزی ره خیرت هدایت می‌کند
بالله اندر آن هدایت، قصد وی اغواستی
بطن و فرج و عین و سمع و فکر و فم را حفظ کن
تا بیابی آنچه را در راه او پویاستی
گرچه منزل گفته‌اند از هفت تا هفتصد هزار
گویمت یک منزل است آن نفس بی‌پرواستی
خود چه سودی بخشدت از گفته‌های ناصواب
کز چرا امروز سرما نیست و گرماستی
تن بباید در خضوع و دل بباید در خشوع
گر تو را میل صعود عالم اعلاستی
منبر افرشتگان و عرش رحمن است دل
دل به دست آور که دل سرمایه‌ی احیاستی
دل بود آنی که گیرد دم به دم فیض خدا
ورنه آن‌دل نیست، سنگ هرزه‌ی خاراستی
دل بود آنی که در اطوار سیر خویشتن
در جهاد نفس شیر بیشه‌ی هیجاستی
هرچه شد اشکسته از قدرش بکاهد بی‌شکی
جزکه دل چون بشکند ارزنده‌تر کالاستی
خانه چون بشکست از وی می‌گریزد اهل بیت
خانه‌ی دل شد شکسته منزل مولاستی

گو که لله است ربّ العالمین آنچه مرا
از صلوة و از نسک از مُردن و محیاستی
خویشتن را وقف حق کن تا شود حق وقف تو
زان سپس بینی خدایت چشم و دست و پاستی
بین گدای خوشه‌چین ملک فیضش را همی
خوشه‌چین درگهش اسکندر و داراستی
گر ز خواب غفلتت بیدار گردی بی‌گمان
دم به دم آن گه تو را فریاد وانفساستی
در حساب کار خود می‌کوش زیرا در جهان
با حساب‌ست آنچه از سفلی و از علیاستی
جمع کردی این و آن از باغ و راغ و سیم و زر
جمع پنداری و جمعت جملگی مِنهاستی
دامن آزت فراچین و سر آسوده دار
دشمن آز است با تو در پی ایذاستی
از هم اکنون داعی حق را به حق لبیک گوی
ورنه از ربّ ارجعون در پاسخت کلّاستی
با صفات خویشتن محشور خواهی شد همی
بنگر آن را مبتلای مالیاخولاستی
زین سپس مایيم و آنچه در دل خود کاشتیم
نی دگر ما را الی و نی دگر حتّاستی
قبر قبر است و نگردد شبر اندر عالمی
آنچه در این نشأه‌ای در نشاه‌ی اخراستی
ذاتی شیئی هرگز از ذاتش نمی‌گردد جدا
پس به دائم دوزخی یا جنة المأواستی
این نه من گویم که حق فرموده است اندر کتاب
هرکه این‌جا هست اعمی آن جهان اعماستی

دانش آن نبود که مشتی اصطلاحاتت بود
گر چه خود از حکمت اشراق یا مشّاستی
دانش آن باشد که از عین‌الیقین ملک دل
جوشش اسرار حق را دم به دم شایاستی
نقل از لفظی به لفظی کی کمالی آردت؟
ای که دل خوش کرده‌ای دوغ است کان حلفاستی
علم رسمی سربه‌سر جز قیل و قالی بیش نیست
علم نی دانستن اعمال ما و لاستی
نغز گفتار سنایی را شنو از جان و دل
قبله کل نانویسا بود و ناخوانستی
حق تجلّی در کتاب خویشتن بنموده است
لیک کو آن بنده‌ای چشم دلش بیناستی؟
هست قرآن سفره‌ی پر نعمت ربّ رحیم
صورت کتبیّه‌ی پیغمبر والاستی
اهل قرآن باش گر مقصود تو حاصل نشد
گو فلانی ژاژ خای و ریش گاوآساستی
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم از خویشتن
کیست این شخصی که او را این قد و بالاستی
گاه بیدار است و گاهی خواب و گاهی شادمان
گاه بینی دود آهش از دلش برخاستی
نی که تنها صورت من موجب حیرت بود
هرچه را می‌بنگرم آن نیز حیرت‌زاستی
گاه مرغ جانم از بند تنم آید برون
کی مرا در وصف آنچه بیندش یاراستی
هین منم گوینده یا گوینده باشد دیگری
از سر انصاف گویی دیگری گویاستی

کیستم یارب که از سرّم ندارم آگهی
زین مصیبت دائمم فریاد و واویلاستی
درد ما را نی دهد اسفار صدرایش شفا
نی علاجش از شفای بوعلی سیناستی
حیف کز عُمر گرانمایه بری نابُرده‌ایم
حاصل پیری و برنایی ما درداستی
دل چه خوش داری به چیزی تا لب گور است و بس
ای برادر آن طلب کن بهر تو پاپاستی
دل اگر باشد بسی سهل است روزه در تموز
حال گر باشد بسی کوته شب یلداستی
شور گر باشد شود دشوارها آسان همی
سوز گر باشد نه بیم سوزش سرماستی
عشق گر باشد کتل‌ها را همی پیموده گیر
مهر گر باشد همی خرزهره چون خرماستی
قدسیان احسنت گویان با حسن گفتند دوش
رشته‌ی نظم است این، یا لؤلؤ لالاستی

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر: رمل مثمن محذوف

این قصیده در استقبال از قصیده‌ی میرفندرسکی با مطلع:

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

سروده شده است.

قصیده‌ی اطواریّه

من چرا بی‌خبر از خویشتنم
من کی‌ام تا که بگویم که منم
من بدین جا ز چه رو آمده‌ام؟
کیست تا کاو بنماید وطنم
آخر الامر کجا خواهم شد؟
چیست مرگ من و قبر و کفنم
مرغ باغ ملکوتم آری
تو مپندار که زاغ و زغنم
اندرین غمکده‌ی غربت شد
از کفم معنی حبّ الوطنم
دور از باغ گل و نسرینم
سرخوش از لذت لای و لجنم
قفس تن شده پابند روان
همّتی کو قفسم را شکنم؟
باز از خویشتن اندر عجبم
چیست این الفت جانم به تنم؟
گاه بینم که در این دار وجود
با همه همدمم و همسخنم
گاه انسانم و گه حیوانم
گاه افرشته و گه اهرمنم
گاه در بارگه توحیدم
گاه در بتکده‌های شمنم
گاه افسرده چو بوتیمارم
گاه چون طوطی شکّر شکنم
گاه چون با قلم اندر گنگی
گاه سحبان فصیح زمنم

گاه صد بار فروتر ز خزف
گاه پیرایه‌ی دُرّ عدنم
گاه در چینم و در ماچینم
گاه در ملک ختا و ختنم
گاه بنشسته سر کوه بلند
گاه در دامن دشت و دمنم
گاه چون جغدک ویرانه‌نشین
گاه چون بلبل مست چمنم
گاه در نکبت خود غوطه‌ورم
گاه بینم حسن اندر حسنم
گاه چون ابر بهاری بارم
می‌برم زآب، دو دیده در نم
گاه بیرون ز حد شش جهتم
آن زمانی که برون از بدنم
مطرب عشق سراید هر دم
کو دلی تا که نوایی بزنم؟
کو یکی شیفته‌ی شوریده
تا در او سوز و گدازی فکنم؟
کو یکی طالب قربی که کنم
همنشینش به اویس قرنم؟
کو یکی صاحب سرّی که کنم
آگهش از همه سرّ و علنم؟
کو یکی عاشق صادق که شود
همدم سوز وگداز حسنم؟

۲۸شهریور ۱۳۴۸ه.ش

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلن
بحر: رمل مسدس محذوف

قصیده قدریّه

مطلع فجر شب قدر نهاد
کرد از بند گرانم آزاد
اندر آن یک وتد طالع صُبح
چار تکبیر زدم بر اوتاد
ناله‌هایی که ز دل بود مرا
آخر الامر سزایش بستاد
اندر آن بام سعادت فرجام
وندران صُبح مبارک بنباد
اشرق الصدر بنور ربّه
احرقت نار محبّاه فوأد
یالنور استنار الکلّ به
یالنور انه محیی الرماد
یالنور انه ینبوع خبر
استقاه الکلّ فوزاً بالرشاد
یالنار انّها عین الحیوة
جمرة منها هی السبع الشداد
وارداتی که نشینند به دل
پرس از مردم دلداده‌ی راد
آدمی مرکز و عشق است مُحیط
اندرین دایره‌ی کون و فساد
مادر دهر چنو فرزندی
نه که زاییده و نی خواهد زاد
آه و صد آه که یکسر دادیم
خرمن هستی خود را بر باد

لیست الدار لنا دار مقام
فخذوا الاهبة یا اهل وداد
عمر شد از کف و ماییم هنوز
در کف اهرمن زشت نهاد
آه و افسوس که ما را نبود
خبر از واقعه‌ی روز معاد
ما بذرت الیوم فی مزرعتک
فهو حظّک فی یوم حصاد
با خدا باش و مبندیش ز کس
که کسی را نبود دست گشاد
واسأل الله تعالی جدّه
مخلصاً حتی تنال ما یراد
که رئوف است و عطوف است و ودود
که کریم است و رحیم است و جواد
کاف و نونش بود آن گنج مراد
که مر او را نبود، هیچ نفاد[1]
فیض از حق نتوان کرد جدای
بخل بر وی نسزد داد اسناد
حذر ای نفس ز تسویف[2] که نیست
کار خرداد برای مرداد
رستما ایمنی از دهر مجوی
در کمین تو نشسته است شغاد
ای که در سجن هوایی مسجُون
بدتر از قوم ثمودستی و عاد

۱. پایان یافتن.
۲. کار را به تأخیر انداختن.

باش در فکر خود و بگذر از
زن و فرزند و عروس و داماد
هیچ‌کس چاره‌ی دردت نکند
هرچه از درد برآری فریاد
پدرت از تو چه دید و مامت
که نشستی به امید اولاد
گر به سر شوق لقاء الله است
ترک خود گو که رسبدی به مُراد
ای خوش آن بنده‌ی پاکیزه سرشت
شده از قید دو عالم آزاد
تا دلت هست مپرس از ابدال
تا تنت هست مپرس از اوتاد
راهرو را نبود بیم فنا
هرچه پیش آمده‌اش بادا باد
با ادب باش که بهتر ز ادب
سالکان را نبود توشه و زاد
باش خاموش برادر که کسی
سرّ سربسته‌ی هستی نگشاد
لب فروبند که در خود یابی
گوهری را که شوی زان دلشاد
تا که اصطبل شکم معمور است
کاخ دل را نتوان کرد آباد
عهد کردم که ننوشم جُز می
که بود شیوه‌ی هر فرّخ زاد
لذت خلوت شب را نچشد
جز کسی دل به کف دلبر داد

خوش‌تر از آه سحرگاهی نیست
نغمه‌ی مرغ شب آهنگ نژاد
تا به کی عبد هوایی تا کی؟
عبد هو باش و درآ سلک عباد
عشق، سرچشمه‌ی فیض ازلی‌ست
فاعل و غایت اصل ایجاد
عشق سرسلسله‌ی املاک است
عشق سرخیل نبات است و جماد
عشق هم عاشق و هم معشوق است
عشق مبدأ بود و عشق معاد
منتهی همت عقل است که این
کاخ عالم نبود بی‌اُستاد
عشق بی پیر برآورد خروش
که جهان یکسره است عشق‌آباد
حسن از دوش شد عشق‌آبادی
به جز این نام و نشانیش مباد

وزن: فاعلاتن فعلاتن فعلات
بحر: رمل مسدس مخبون مقصور

قصیده‌ی شقشقیّه

این قصیده را در مرداد ۱۳۵۲ ه.ش. در شکایت از اوضاع زمانه گفتم

الا ای آتشین آهوی محفل
شتابی کن حجاب شب فروهل[۱]
شب آید تا برآرم ناله از دل
ز دست دلبری شیرین شمایل
تو گویی عاشق دیوانه را شب
دمادم می‌بجنباند سلاسل[۲]
بسان بید مجنون است عاشق
سر شب تا سحر در کنج منزل
چو چوکی[۳] بر فراز شاخسار است
که هردم می‌کشد از سینه دلدل
سر سرو کهنسال سرایم
عجب رامشگری گردید نازل
ز ساز ارغنونش از چپ و راست
چم اندر چم درخت پای در گل
مرا امشب نوای چوک چوکش
ربوده هوش و آرام از سر و دل
نه انسان و درخت است پای کوبش
به وجد آورده اغنام[۴] و عوامل[۵]

---

۱. بگذار.
۲. بندها.
۳. مرغی که خود را از درخت بیاویزد، مرغ حق، شب آویز.
۴. گوسفندان.
۵. گاوها.

نـبـابـی خـوشـنـوا مـــرغ شب‌آهنگ

چو چوک از خول[1] گبری تا حواصل[2]

اگـرچـه وصـــل معشوق اسـت شیرین

ولیکن عاشقی کـــاری‌ســت مشکل

بـه قـــدّ و خـــدّ و خـــطّ بی‌مثالش

نـظـر افـتـــاد و دل گـــردیـــد مایل

نـــه بـتـــوان دل ز عشق او بریدن

نه بتوان هم به وصلش گشت نایل

سخن از عین و شین و قـاف نبود

ایـــا کـــار آزمـــــوده مـــرد عـاقـل!

بباید خـــون دل خـــوردن چـه خونی

کـه هـریـک قـطـره‌اش زهـر هلاهل

تـحـمّـل بـایـد از سـنـگ شماتت

تـــوکّـــل بـــایـــد از رنـــج اراذل

چـو گفتی آمـــدم! از خویش بگذر

ز نام و ننگ و صلح و جنگ بگسل

زبـــان در کـــام کـش از کشمکش‌ها

تـمـاشـا کـــن نـــزاع حـــقّ و باطل

بـــه درد خویشتن مـــی‌بـاش صابر

بـــه شهر خویشتن مـــی‌بـاش خامل[3]

تـأنّـی[4] کــن کـــه بـا صـرصـر نیارد

بـــبـــارد پـــشـــه‌ای انـــدر مـقـابـل

---

۱. پرنده‌ای کوچک‌تر از گنجشک.

۲. پرنده‌ای که کنار آب‌ها می‌نشیند.

۳. گمنام.

۴. درنگ.

شبی در انتظار مقدم دوست
ز مژگانم شدی باران وابل[۱]
بشستم دیدگانم را که یارم[۲]
ببینم روی آن نیکو خصایل
به ناگه ماسوا در لرزه آمد
که گویی شش جهت بودی زلازل[۳]
صداهای مهیب رعد آشام
چنان کز قلّه‌ها آید جنادل[۴]
همی گفتم که رو آورد دشوار
همی گفتم که اللّهُم سَهِّل[۵]
همی گفتم قیامت گشت قائم
همی گفتم که اللّهُم مَهِّل[۶]
که تا لطف جناب دوست ما را
رهانید از چنان احوال هائل[۷]
شب دیگر به خلوتخانه‌ی عشق
خیال وصل او گردید حائل[۸]
که یارب هر دو دستم از چپ و راست
به گرد گردنش بادا حمایل

۱. باران درشت.
۲. بتوانم.
۳. زلزله‌ها.
۴. ج جندل، سنگ‌ها.
۵. آسان کن.
۶. آهسته گردان.
۷. ترسناک.
۸. میانجی.

همی از آسمان دیدگانم
فرو می‌ریختم باران هاطل[1]
زمین دامنم از سیل اشکم
بسان ملک دابو[2] گشت و هشتل[3]
گهی در صحن خانه پیچ و تابم
چو ماهی ای که در خشکی ساحل
گهی بر درب و دیوار اوفتادم
که گویی مرغکی شد نیم بسمل
به قرآن ملتجی گشتم در آن حال
که چون قرآن نباشد هیچ معقل
فتادم باز بر خاک و در آن گاه
چه گویم زانچه وارد گشت بر دل
همه او شد همه او شد همه او
همه دل شد همه دل شد همه دل
ندانستم که رو بنمود معشوق
من از آن طلعت فرخنده غافل
چه خوش کان حال تا صور سرافیل
نمی‌شد از من دل داده زائل
شب دیگر پس از شام و عشایم
چو اصحاب رصد صوفی و هرشل[4]
نشستم ناظر آفاق و انفس
که آمد دولت قرب نوافل

---

۱. باران پیوسته.
۲. ناحیه‌ای در آمل.
۳. روستایی در آمل.
۴. دو ستاره شناس.

نمی‌دانم چه پیش آمد در آن حال
که موری شد به اندام قُذَعمِل[1]
حیات محض شد ذی‌روح و بی‌روح
همه شد عقل تا از سنگ و از گِل
ز دهشت آن‌چنان جستم ز جایم
که از وحشت جهد تیهو ز طغرل[2]
تو خواهی رد کن و خواهی قبولش
دو ماهی داشتم درد مفاصل
مرا زین گونه حالات‌ست بسیار
نیارم گفتنش از بیم جاهل
به کتمانی نهان‌تر از نهانی
به سر آورده‌ام طیّ منازل
ولی تا دم برآوردم ز دردم
دهن‌ها باز شد چون عرق نازل
به یک سو شعله‌ور شد شرّ حاسد
به یک سو حمله‌ور شد طعن عاذل[3]
مرا نفسی‌ست همچون فیل محمود
مرا نفسی‌ست چون عفریت غایل
ولیکن از سلیمان خرد هست
دو دست و پای او اندر سلاسل
وگرنه با جهودان زمانه
چنان کردی که بخت نصر بابل

---

۱. شتر ستبر.
۲. مرغی شکاری.
۳. ملامت کننده.

عجب بی آبرویی شد زمانه
که دانش‌مند مردم کبست جاهل
به حلّ و عقد منصوب‌ست مادام
به بسط و قبض مرفوع مادموازل
رجال ما همه مجرور و مجزوم
زهی جرّ و زهی جزم عوامل
به کرسیّ شریعت دست یازد
گروهی در خور اصطبل و آغل
ز قرآن بی‌خبر از «با»ش تا سین
به شرع احمدی گردید شاغل
گروهی بی‌تمیز و دیو سیرت
گروهی داده آجل[1] را به عاجل
گروهی بی‌خبر از اصل و از فرع
گروهی بی‌بصر در فعل و فاعل
چه کار است این که گویم از ادانی؟
چه حال است این که مویم از اسافل؟
نزیبد مر مرا جز آن‌که باشم
سخنگوی اعالی و افاضل
ز فیثاغورث و ثالیس و سقراط
ز افلاطون و رسطالیس عاقل
ز ابلونیوس و اقلیدس صور
دو تن از اوستادان اوائل
ز بطلیموس گویم وز مجستیش
اساس هیئت و اصل جداول

۱. تأخیر کننده.

ز سلمان و ز مقداد و ز بوذر
ز پور اشتر آن لیث[1] مُقاتل
ز زید حارثه کاندر جوانی
به ایقان و شهادت گشت نائل
ز شبلی و ز بسطامی و کرخی
ز سدّی و ز بزّی و مُقاتل
ز کِندی و ز فارابی بگویم
که هریک را چه کُتب و چه رسائل
سخن باید بگویم از کلبنی؛
که کافی‌اش زداید زنگ از دل
همان کافی که آب زندگانی‌ست
حیات جاودانی راست کافل[2]
همان کافی که چون کشتی نوح است
به حقّ مرسلین و حقّ مُرسل
همان کافی که از پیغمبر و آل
بود میراث اهل علم کامل
مرا زیبد سخن از ابن سینا
رئیس مطلق و فخر اماثل
ز فردوسی که در ملک عجم هست
چو در ملک عرب سحبان وائل
ز بیرونی که قانونش چه باشد
مجسطی را یکی نبکو مماثل

---

۱. شیر.
۲. پذیرنده.

ز استادان در ارصاد و ازیاج
در اسطرلاب و ربع و رمل رامل
سخن از بوسعید و خرقانی
ز بوالعباس قصّاب معامل
مرا زیبد سخن از شیخ اشراق
ز حاتم‌زاده محی‌الدین واصل
فتوحات و فصوص اوست ای‌دوست
جزای حاتم طائی باذل
ز استاد بشر خواجه که چون او
نخواهد گشت مام دهر حامل
ز بابا افضل کاشی که باشد
مزارش در مرق جای قوافل
سخن گویم ز نجم‌الدین جعفر
همان شیخ فقیهان مکمّل
بود آیات احکام و روایات
چو دریایی ولی دریای هائل
به قعر آن بسی لؤلؤ و مرجان
محقّق اندر آن غوّاص قابل
شرایع کشتی است و بار او فقه
رساننده بار فقهش را به ساحل
سخن از حضرت علاّمه گویم
همان فخر بشر صدر افاضل
وز آن شیخ مفید و شیخ طوسی
دو شیخ طایفه میر قبائل

سخن گویم ز سعدی و ز حافظ
سخن از حمیری گویم و دعبل
سخن از ابن فهد و عدّه‌ی وی
ز بن طاوس و از فلاح سائل
مرا زیبد سخن از میرداماد
اگرچه گنگ اویم همچو باقل[1]
چرا ماهی کلکم گشت چون نون؟
چه شد بر یونس بازوم نازل؟
مگر خواهم سخن گویم ز صدرا؟
و یا حرفی ز اسفار مراحل
به باغ حکمت آن صدر اعاظم
درخت دین و دانش راست حاصل
مرا زیبد سخن از فیض و فیّاض
به هر دو فیض فیّاض است شامل
ز حاجی صاحب منظومه گویم
وزان مولی حسنقلی کامل
سخن از اوستادانم بگویم
که بار علم را بودند حامل
جزای هریکی بادا خداوند
خدای منعم معطیّ مُفضِل
سخن ازدوستان مهربانم
بباید گفتنم اندر محافل
نه عبسایم ولی داده خدایم
چو عبسایم حواریون عاقل

---

۱. عرب نادان.

به نام هر یکی در حلقه‌ی فضل
شود خنصر[1] خم از عقد انامل
همه فرزند در فرق مسائل
همه زوجند در جمع فضائل
همه طاقند در بذل فواضل
همه جفتند در رفع عواضل
همه کوهند اندر استقامت
همه بحرند بهر غرق باطل
همه نورند در این عصر ظلمت
همه رُوحند و دیگرها هیاکل
خدا بخشد یکایک را جزایی
جزای حبّه و سبع سنابل
منم در شاخسار طوبی عشق
بسان عندلیبی از عنادل
هزاران داستان نغز دارم
ز قوم عشق و از عشق حلاحل
مجلّی و مصلّی گر نباشم
بحمدالله نی‌ام قاشور[2] و فسکل[3]
دلی دارم لبالب از غم دوست
سری آکنده از سرّ اتزنل
نی‌ام از مالک و از بوحنیفه
نی‌ام از شافعی و از حنابل

۱. انگشت کوچک.
۲. بد فال.
۳. عقب مانده.

علـــی و آل او را بــرگـــزیـــدم
بـــه جـــز ایـــشـــان نـــمـــی‌دانـــم وســایــل
امـــــامـــــی مــــذهـــبـــم الـــحـــمـــدُ لله
بـــه نـــور علم و عقل و رأی مقبل
حسن از بوالحسن دارد نشانی
کـــزو ایـــــن شقشقه گـــردیـــد سائل
بگفت این چامه زان بحری که گفته‌ست
مـــنـــوچـــهـــری مـــیـــنـــوچـــهـــر فـــاضـــل
الا یـــا خـــیـــمـــگـــی خـــیـــمـــه فـــروهـــل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

ای دل بـه در کـن از سـرت کبر و ریـا را
خـواهـی اگـر بـبـنـی جـمـال کـبـریـا را
تـا بـا خـودی، بـیـگـانـه‌ای از آشـنـایـان
بـیـگـانـه شـو از خـود، شـنـاسـی آشـنـا را
عـنـقـای عـشـق قـاف قـرب قـاب قوسین
در زیـر پـر بـگـرفـتـه کُـلّ مـاسـوا را
در کـشـور دل حـاکـم فـرمـانـروایـی
منگر بـه جـز سـلـطـان یـهـدی مـن یـشـا را
بـنـیـوش از مـن بـاش دائـم در حـضـورش
تـا در حـضـور او چـه‌هـا یـابـی چـه‌هـا را
ای هـمـدم کـرّوبـیـان عـالـم قُـدس
از خـود بـه در کـن لشکر دیـو دغـا را
تـا از سـواد و از خـیـال و از بیاضت
فـانـی شـوی بـیـنـی جـهـان جـانـفـزا را
مـرآت اسـمـاء و صـفـات حـق بـود دل
مـشـکـن چـنـیـن آیـیـنـه‌ی ایـزد نـمـا را
گـر جـذبـه‌ای از جـانـب جـانـانـه یـابی
بـازیـچـه خـوانـی جـذب کـاه و کـهـرُبـا را
یـارت دهـد انـدر حـریـم خـویـش بـارت
مـر آزمـون را گـوی از اخـلاص یـارا
در خـلـوت شـب‌هـای تـارت مـی‌تـوانـی
آری بـه کـف سـرچـشـمـه‌ی آب بـقـا را
گـویـی خـلـیـل‌آسـا اگـر «وجّـهـت وجـهـی»
گـردد تـو را راز نـهـانـی آشـکـارا
تـسـبـیـح گـوی ذات پـاک لایـزالـیـش
بـنـگـر ز ذرّات ثُـریّـا تـا ثـری را

از رحمت بی‌انتهای خویش دارد
وابسته‌ی دام بلا أهل ولا را
زاهد بود سوداگر و عابد اجیری
محو است و طمس و محق اصحاب وفا را
گاهی ز اشراق رُخ مهر آفرینش
بر آسمان جان دهد رشک ضبا را
گاهی ز زلف مُشکسای دلربایش
آشفته‌ی خود می‌کند احوال ما را
دل در میان اصبعین[1] اوست دائم
از قبض و بسطش فهم کن این مدّعا را
الله قد خلقکم اطواراً أی قوم
کیف فلاترجون لله وقارا
آیین مردان خدا تقواست تقوا
مرزوق عندالله بین اهل تقی را
ره رو چنان‌که مردم هُشیار رفتند
راهی مبین جز راه و رسم مصطفی را
گر مشکلی پیش آیدت ای سالک راه
ناد علیاً بین ید مشکل‌گشا را
خواهی روی اندر منای عاشقانش
بار سفر بربند سوی کربلا را
دردت اگر باشد پی درمان دردت
از چه نجویی از طبیب خود دوا را؟
تسلیم باش و سر بنه اندر رضایش
بر بند لب از گفتن چون و چرا را
ابنای نوعت را ز خود خشنود می‌دار
خواهی ز خود خشنود گر داری خدا را

---

۱. دو انگشت.

گفتار نیکو باید و کردار نیکو
تا در جزای این و آن یابی لقا را
بیدار باش و در ره زاد ابد کوش
بگسل ز خود دام هوس‌ها و هوا را
بر آب زن اوراق نقش این و آن را
بر دل نشان احکام قرآن و دعا را
فکری بکن بنگر که‌ای و در کجایی
هم از کجا بودی و می‌خواهی کجا را؟
دردا که ما را آگهی از خویش نبود
ورنه به ما کردی عطا کشف غطا را
گر تار و پود بودم از هم بر شکافی
جز او نخواهی یافت این دولت‌سرا را
عشق منش از گفته‌ی اُستاد نبود
نوشیده‌ام با شیر مادر این غذا را
تنها نه من سرگشته‌ام زان رو که بینم
نالان و سرگردان او ارض و سما را
تنها نه من در حیرتم از سّر انسان
بل صار فیه القوم کلّهم حیاری
بیچاره‌ایم ای چاره‌ی بیچارگانت
جز تو که یارد دست ما گیرد نگارا؟
عارم بود از این کلیمی اربعینم
از جُود تو دارم من امّید عطا را
تسخیر خود کن نجم را آنسان که کردی
تسخیر خود مهر و مه و استاره‌ها را

ذی الحجه ۱۳۸۸ه.ق.

وزن: مستفعلن مستفعلن مستفعلاتن
بحر: رجز مسدس مرفّل

قصیده‌ی توحیدیّه

جز تو ما را هوای دیگر نیست
جز وصال تو هیچ در سر نیست
این ره است و دگر دوم ره نیست
این در است و دگر دوم در نیست
دلگشاتر ز محضر قُدست
محضر هیچ نیک محضر نیست
جانفزاتر ز نفحه‌ی اُنست
نفحه‌ی مشک و عود و عنبر نیست
خوش‌تر از گفته‌ی تو گفتاری
بهتر از دفتر تو دفتر نیست
دفتری بیکرانه دریایی
کاندرو هر خسی شناور نیست
نرسد تا به سرّ گفتارت
دست جانی اگر مطهّر نیست
بهر وصف صفات نیکویت
در همه دهر یک سخنور نیست
آنچه را گفته‌اند و می‌گویند
از هزاران یکی مقرر نیست
کرمک شب فروز بی‌پا را
قدرت وصف مهر خاور نیست
هرچه و هر که را که می‌بنم
در حریم تو جز که مضطرّ نیست
نبود ذرّه‌ای که در کارش
تحت فرمان تو مسخّر نیست

آنچه از صُنع تو پدید آمد
خیر محض است و خردلی شرّ نیست
در همه نقش بوالعجب که بود
وین عجب نقطه‌ای مکرّر نیست
یار و دلدار و شاهد و معشوق
هرچه گویند جز تو دلبر نیست
ره نیابد به سویت آن‌که در او
تیر عشقت نشسته تا پر نیست
به سری شور عشقت ار نبود
به حقیقت دم است و آن سر نیست
دل که از نور تو ندیده فروغ
تیره جانی بود منور نیست
به رضای تو سالک صادق
هرچه پیش آیدش مکدّر نیست
کان چه آمد مقرر است همان
وانچه کاو نامده مقدّر نیست
سالک راه را رهاوردی
جز خموشی و فکر آخر نیست
عاشق تشنه‌ی وصالت را
خبر از هرچه هست یکسر نیست
بهر راز و نیاز درگاهت
تن او را نیاز بستر نیست
با تو محشور هم در امروز است
انتظارش به روز محشر نیست

آتشی کاوفتاده در جانش
عین نار الله است و اخگر نیست
عاشقی کار شیر مردان ست
سخره‌ی کودکان معبر نیست
اوفتادن در آتش سوزان
جز که در عهده‌ی سمندر نیست
آنچه عاشق کند تماشایش
ای برادر به دیده‌ی سر نیست
لذّت خلوت شبانه‌ی او
در گل قند و شهد و شکّر نیست
مزه‌ی باده‌ی حضورش در
چشمه‌ی سلسبیل و کوثر نیست
آنچه اندر حضور می‌یابد
خامه در شرح او توانگر نیست
عوض گریه‌ی سحرگاهش
گر بگوید امید باور نیست
لاجرم آن سعید فرزانه
در پی تاج و تخت و افسر نیست
هست ایمان بالله‌اش سدّی
که چنو صد سدِ سکندر نیست
بهتر از لا اله اِلّا الله
هیچ حِصنی و برج و سنگر نیست
اندرین کشور بزرگ جهان
جز خدای بزرگ داور نیست

کشتی ممکنات عالم را
غیر نام خدای لنگر نیست
آنچه پنهان و آشکار بود
جزکه مجلای یار و مظهر نیست
قایل و قبل و قولی و قالا
جز که اطوار قول مصدر نیست
ای که دوری ز گلشن عشّاق
جانت از بوی خوش معطر نیست
ای که غافل ز حال خویشتنی
گویمت چون تو کوری و کر نیست
گر بدی کرده‌ای ز خود می‌دان
گنه مهر و ماه و اختر نیست
تو بهشت خودی و دوزخ خود
جز که نفس تو مار و اژدر نیست
ای که خو کرده‌ای به نادانی
این ره مردمان با فر نیست
آدمی را در این سرای سپنج
جز به دانش جمال و زیور نیست
علم آب حیات جان باشد
بهر تحصیل سیم یا زر نیست
ور عصایی گرفت موسایی
او کلیم الله پیمبر نیست
هر حسین و حسن که می‌بینی
او شبیه شبیر و شبّر نیست
تو درآ از حجاب نفسانی
تا که بینی هر آنچه مبصر نیست

رو پی مصطفی شوی بوذر
فیض حق وقف خاص بوذر نیست
آخر ای دوستان به خود رحمی
کآفرینش به لاف و تسخر نیست
حسن نجم آملی طبعش
چشمه‌ی حکمت است و دیگر نیست

اسفند ۱۳٤٦ه.ش.

وزن:فاعلاتن مفاعلن فعلات
بحر:خفیف مسدّس مخبون مقصور

مطایبه

روزی محمعی آراسته شد و در آن جمعی نشسته. یکی از آنان بر صدر نشسته آغاز نصیحت کرد و در اثنای گفت‌وگو گفت که: به جان آمدم از بس‌که زحمت کشیدم و کار کردم و شکم خورد.

یکی از حاضرین که در صف نعال نشسته بود گفت: مخدوما حالا مدتی امر را برعکس گذشته کنید. گفت: چه کنم؟ گفت: شکم کار کند و شما بخورید.

حقیر این مطایبه را در روزگار پیش چنین به نظم در آورده است.

کرد یکی روز شکایت چنین
پیر کهن سال به نزد قرین
کای به جهان همدم و دمساز من
گوش نما درد دلی را ز من
مدت هفتاد ز عمرم برفت
کار من از بهر شکم ای شگفت
هرچه خورَد هیچ ندارد حساب
بیش ز هر روز نماید شتاب
بر بدنم مانده رگ و پوستی
چاره‌ی من کن ز سر دوستی
داد جوابش که نموده ستم
مدت هفتاد تو را این شکم
چاره‌ی کار تو بود دست من
ای که تویی همدم و پیوست من
تا به کنون نوبت تو بود کار
او خورد و خوش بزید روزگار
حال شکم کار کند پیچ پیچ
می‌خور و در خویش منه غصه هیچ

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن
بحر: سریع مسدس محذوف

دل عاشق

دل آن نبود که با دلدار نبود
به کار خویشتن بیدار نبود
به روز اندر پی تحصیل دانش
به شب در ذکر و استغفار نبود
مسلمان آن کسی باشد کسی را
ز قول و فعل او آزار نبود
عبادت را اگر جان‌ست ورنه
سخن از اندک و بسیار نبود
نباشد بلبل شوریده ورنه
کجا باشد که آن گلزار نبود
مریض عشق را والله و بالله
دوایی در همه بازار نبود
دل عاشق بود دُرج معانی
زبان را قدرت گفتار نبود
گدای آستان قدس یارم
اسیر درهم و دینار نبود
خریدارا در این بازار هستی
به از عشق حقبقی بار نبود
در این درگه نباشد نا امیدی
مپنداری که بهرت بار نبود
یکی برزیگری شادانه می‌گفت
که شادی جز به کسب و کار نبود
گلی را باغبانی گفت: ارجت
هویدا کی شدی گر خار نبود

شنیدم بلبلی با گل همی‌گفت
حدیث عشق در طومار نبود
چه خوش می‌گفت آن فرزانه مجنون
چو لیلی سرو خوش رفتار نبود
به راه دوست رنج دوست بُردن
برای دوستان دشوار نبود
شنیدم عاشقی دیوانه می‌گفت:
همه یار است و غیر یار نبود
گدای ره‌نشینی گفت: یاران
گدایی همچو من را عار نبود
یکی ترسا به شیخ پارسایی
بگفتا: این ره دیدار نبود
تو آتش‌ترس و من آتش‌پرستم
نصیب ما به جز پندار نبود
یکی قلّاش اندر نیزه می‌گفت:
همه مستند و یک هشیار نبود
حسن را نکته‌سنجی گفت: کس را
به حُسن شعر تو انکار نبود

۲۱ شعبان ۱۳۸۸ ه.ق. / ۲۲ آبان ۱۳۴۷ ه.ش.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدّس محذوف

غنچه‌ی گل

الله اکبر الله اکبر
از نفس کافر از نفس کافر
چون گاو سرکش ما را کشاند
گاهی به این ور گاهی به آن ور
در خواب و در خور دستی نگهدار
تا رام گردد نفس ستمگر
جز آه و ناله نبود دوایی
بهر جلای جان مکدّر
شرمی کن ای دل از خودپسندی
آواره گردی همچو قلندر
ده چار و یک دو سالم رسیده
در این چل و دو ما را چه بُد بر؟
فصل جوانی آن غنچه‌ی گل
از صرصر دهر گردیده پرپر
دردا که ما را از خود خبر نیست
ورنه چراییم چون کور و چون کر
ای ساقی بزم پاک بازان
آسوده‌ام کن از یک دو ساغر
راحی که ما را راهی نماید
بسیار خوش‌تر از آب کوثر
یک دم نگاه جانانه‌ی من
ارزد به صد تاج و تخت و افسر
ما سر نهادیم در دست دلبر
تا که دل و سر بدهیم یکسر

دل داده‌ام در دست نگاری
شیرین شمایل گفتار شکّر
تیر نگاهش هر دم به جانم
تا پر نشیند مانند نشتر
باده به جام و دُنبا به کام و
ساقی موافق یارم به منظر
رسم عبادت این‌ها نباشد
شرمنده‌ام من از روی داور
گر بنده بودم بر من گشودی
ابواب علمش بی‌حدّ و بی‌مرّ
گر دل گرفتی نور حضورش
باید که می‌شد خورشید خاور
چون و چرا را ره نیست این‌جا
خاموش در این فرخنده محضر
ما را چگونه زیبد کلامی
در آنچه امرش کرده مقدّر
دارا ندارد جُز تنگدستی
باشد سلندر سان سکندر
بلبل به بوی گل مست و خرّم
سرگین جعل را مانند عنبر
خر را ببردند در بوستانی
آهی کشیده از بهر کنگر
ای شب کجایی از ما جدایی
سوز دلم را برخیز و بنگر
از روز روشن قلبم گرفته‌ست
از ظلمت شب گردد منوّر

بیچاره‌ام ای سلطان عالم
لطفی بفرما بر ما مقرّر
جز تو که یارد دست حسن را
گیرد الا ای سالار و سرور؟

وزن: فع‌لن فعولن فع‌لن فعولن
بحر: متقارب مثمن اثلم

جانِ جان

در رثای حضرت استاد علامه طباطبایی ـرضوان الله تعالی علیه ـ

صبا بـه کـوی عـزیـزان روضـه‌ی رضـوان
سـلام مـا بـه حـضـور عـزیـز مـا بـرسـان
حـضـور قـدسـی قِـدّیـس عـیـسوی مشرب
کـه مُـرده زنـده نـمـودی بـه حکمت و عرفان
حـضـور فـخـر امـاثـل جـنـاب عـلّامـه
حـضـور صـدر افـاضـل مـفـسّـر قـرآن
حـضـور نـور دل و دیـدگـان اهـل ولا
حـضـور صـاحـب تـفـسیر فـرد الـمیزان
حـضـور مـالـک درج نـهـایةالـحـکـمة
حـضـور سـالـک مـجـذوب اولـیـای زمـان
پـیـام مـا بـرسـانـش کـه ای فرشته‌خصال
کـه ای خجسته فعال و کـه ای سـتوده بیان
ببین تـفـاوت ره از کجاست تـا بـه کجا؟
تـو راسـت شـادی وصـل و مـرا غـم هجران
لـقـای روی تـوام آن زمـان کـه شـد حاصل
نـمـوده‌ام بـه حـقـیـقـت زیـارت انـسـان
ز امـهـات و اصـول مـجـالـس قبضت
رسـیـده‌ایـم بـه مـعـنـی واقـع احـسـان
سکوت تـو همه فکرِ و کـلام تـو همه ذکرِ
بـیـان تـو هـمـه بـکـرِ و نـوشـتـه‌ات بـرهـان

به حکمت نظری صِنو[1] بوعلی سینا
به حکمت عملی بوسعید و توسّبان
دراست تو به معیار خواجه و صدرا
قداست تو نمودار بوذر و سلمان
اشارت تو نجات و عبارت تو شفا
روایت تو نصوص روایت و قرآن
عنایت تو فتوحات فیض عین حیات
حکایت تو فیوضات جلوه‌ی سبحان
ز عقل کل پدری و ز نفس کل مادر
سزاست مثل تو فرزند حیّ بن یقظان
فغان و آه که نشناختیم قدر تو را
گرفت از کف ما نعمتی چنین کفران
کنون به سوگ تو بنشسته‌ایم در حسرت
کنون ز دوری تو اوفتاده در حرمان
نه من ز هجر تو اندر خروش و افغانم
که در خروش و فغان‌ست خطّه‌ی ایران
قیامتی شده برپا به قم که واهمه گفت:
مگر که زلزلت الارض را رسیده زمان؟
مگر که یونسی اندر دهان ماهی شد؟
مگر که نوح به کشتی نشست در طوفان؟
مگر که مه به مُحاقش رسید ناهنگام؟
مگر که نیّر اعظم به ظل شده است نهان؟
مگر که عرش برین بر زمین فرود آمد؟
و یا جنازه‌ی علامه شد به عرش روان؟

---

۱. برابر.

صدای ضجّه‌ی مرد و زن و صغیر و کبیر
ز ارتحال چنان عالم عظیم‌الشان
قلم شکسته و دل خسته و زبان بسته
چگونه وصف تو را مثل من کند عنوان؟
ز درس و بحث و ز تعلیم و تربیت تا هست
سخن، فیوض الهی تو را رسد هر آن
تو جان جان حسن‌زاده کی روی از یاد؟
اگر چه پیکرت از دیدگان شده پنهان

وزن: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن
بحر: مجتث مثمن مخبون اصلم

تلخ پدیده

انّا لله و إنّا الیه راجعون! روز چهارشنبه سوم ماه جمادی‌دوم سنه‌ی ۱۳۸۸ ه.ق. مطابق ۱۳۴۷/۶/۶ ه.ش. بود که در آمل بودم. خبر رحلت فقید سعید جامع علوم عقلیّه و نقلیّه عارف یگانه استاد بزرگوار حضرت آیة‌الله آقا سیّد محمدحسن الهی طاطبایی ﷺ را در تبریز شنیدم ـ رفع الله درجاته و اعلی مقاماته.

این چند بیت را در رثای آن عالم موّحد و سیّد و سرور بزرگوارم گفتم.

امروز مرا چون شب تار است به دیده
کز خار غمی در دل زارم بخلیده
روز سوم ماه جمادی دوم بود
از هجرت خاتم که به غشفح برسیده
در آملم آمد خبری کز اثر وی
رنگم بپرید و دلم آن دم بطپیده
آهم شده از کوره‌ی دل جانب بالا
اشکم بچکیده به رخ رنگ پریده
گفتند که اندر افق خطّه‌ی تبریز
شمست شده مکسوف و نهان گشت ز دیده
مرحوم محمّد حسن آقای الهی
وقتش برسیده‌ست و ز ما دست کشیده
آن سیّد والا نسب آن مرد خدایی
آن گوهر عالی حسب عیب ندیده
آن قابل تربیت استاد بزرگی
قاضی که در این عصر چنو کس نشنیده
آن سالک مجذوب که از جذبه‌ی محبوب
سوی وطن اصلی مألوف چمیده

آن طایر قدسی که سوی روضه‌ی رضوان
خندان و خرامان و گرازان بپریده
آن نائل ادراک فیوضات ربوبی
آن کامل از رنگ تعلّق برهیده
آن خلوتی محرم اسرار الهی
آن وحدتی از همه اغیار بریده
این بنده که گهگاه کند مستی او گل
از جام مدامی است کزان ماه چشیده
از ما سخن گرم شنیدی ز دمی دان
کان شاهد عیسی‌دم غیبی بدمیده
خوش آن‌که به اخلاص و محبّت چو الهی
چشم از همه پوشیده و رخ یار گزیده
بارد پی هم فیض بر آن ذات مقدّس
تا هست سخن از سحر و صبح و سپیده
دارم سخن امّا به قلم راست نیاید
حرفی که بود از دهن قلب رمیده
از بارگه قدس، خداوند حسن را
بدهاد شکیبایی از این تلخ پدیده

مرحوم آیة الله آقا سیّد محمدحسن الهی ﷺ روز دوشنبه سیزدهم ربیع المولود ۱۳۸۸ ه.ق. در سنّ ۶۳ سالگی این نشأه را بدرود گفت و با أعلی علّیین قدس آرمید.

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن.
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف.

متاع عشق

ندانم خواجه بیدار است یا نه؟
به درد من گرفتار است یا نه؟
بدان عهدی که با جانانه بسته
به عهد خویش ستوار است یا نه؟
متاع عشق را در گاه و بیگاه
ز جان و دل طلبکار است یا نه؟
ندانم چون غلام حلقه در گوش
اسیر درگه یار است یا نه؟
درین آشفتگی‌های زمانه
برون از چرگه یک بار است یا نه؟
ندانم حدّ اکل و حدّ شربش
چو اکل و شرب بیمار است یا نه؟
ز آدم صورت سیرت بهیمه
فرشته‌وار بیزار است یا نه؟
ندانم ظاهر او باطن او
به طبق حکم دادار است یا نه؟
سحرگاهش به خلوت می‌نشیند
حضور نور انوار است یا نه؟
ندانم حال او اندر توجّه
فقط از بهر دیدار است یا نه؟
مقامات مجازی در حقیقت
برایش جملگی عار است یا نه؟
ندانم آن سعید نیک فرجام
به فکر و ذکر دلدار است یا نه؟

همی نالد ز سوز آتش عشق
هم از دیده گهربار است یا نه؟
بسی دُرّ معانی هست امّا
خریدارش به بازار است یا نه؟
ندانم، هیچ می‌گوید که ما را
حسن آن یار غمخوار است یا نه؟
ندانم خواهر نیک اختر من
سعادت را خریدار است یا نه؟
ز نام شکّرین دوست آیا
زبان او شکر بار است یا نه؟
ندانم مرغ جانش در سحرگه
به کوی عشق طیّار است یا نه؟
نهد پا بر بساط قرب هر شب
نهان از چشم اغیار است یا نه؟
ندانم آه آتش سوز دارد
ز سوزش آه بسیار است یا نه؟
مر آن یکتا تهمتن شیرزن را
جهاد نفس اهوار است یا نه؟
ندانم خواهر فرزانه‌ی من
به راه خویش رهوار است یا نه؟
غنیمت می‌شمارد وقت خود را
حضورش را نگهدار است یا نه؟
ندانم از کتاب هستی خویش
خبر دارد چه طومار است یا نه؟
بود انسان بهشت و دوزخ خویش
به کار خویش هشیار است یا نه؟

ندانم خواهر فرخنده‌ام را
به قرآن انس سرشار است یا نه؟
چو افرشته‌ست آیا در صفاتش
ملک گفتار و رفتار است یا نه؟
ندانم سینه‌ی بی‌کینه‌ی او
یکی صندوق اسرار است یا نه؟
در اثنای مناجات شبانه
به یاد این دل افگار است یا نه؟
ندانم لایق طبع لطیفش
چنین بی‌نظم اشعار است یا نه؟
حسن از گفته‌ی خود شرم دارد
که گفتارش به کردار است یا نه؟

اواخر ذی القعده ۱۳۹۸ ه.ق. / ۱۶ بهمن ۱۳۴۸ ه.ش.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

مرغ شباهنگ

ای که زبان‌ها به تو گویاستی
ای که دل و دیده‌ی داناستی
ای که صفات تو و ذاتت نکوست
ای که ز هر عیب مبرّاستی
ای که ز نور رُخ زیبای تو
روی همه خرّم و زیباستی
ای که سرای دل شوریدگان
شورشی از عشق تو برپاستی
ای که ز تو مرغ شباهنگ را
ناله‌ی جانسوز سحرهاستی
قومی ز تو دور و دگر در حضور
بس‌که نهانستی و پیداستی
دیده و دل خیره و سرگشته‌اند
ز آنچه درین گنبد میناستی
این‌که نشیب است چنین دلرباست
تا چه که در عالم بالاستی
کیست تواند که بگوید که چیست
آنچه که در باطن اشیاستی؟
بوالعجبی نغز بگویم به رمز
بشنو اگر گوش تو شنواستی
آنچه که در ذرّه نهان است آن
در دل تابنده‌ی بیضاستی
وای بر آن دل که ندارد خبر
وای بر آن دیده که اعماستی
چشم دلت باز کن و می‌نگر
کاین چه جهان‌ست و چه غوغاستی

در ابـــد خـــویـــش بـــبـــنـــدیـــش ای
آن‌کـــه فـــرو رفـــتـــه بـــه دنیاستی
دل کُـــنـــدم دم بـــه دمـــم ایـــن نـدا
کیستی و بهر چـه ایـــن جاستی؟
گـــر چـــه فـــنـــون هـــنـــرم یـــک بـــه یک
هـــســـت بـــســـی بـــی کـــمـــی و کاستی
گـــاه نـــظـــر در فـــن فـــقـــه و اصـــول
رأی مـــــرا رتـــبـــت عـــلـــبـــاســـتـــی
حکمت اشـــراق بـــه دســـتـــی و در
دســـت دگـــر حـــکـــمـــت مشاستی
جـــان مـــن از مـــشـــرب عـــرفـــان من
چـــیـــســـت یـــکـــی آیـــت کـــبـــراســـتـــی
در عمل ربـــع و ســـطـــرلاب و زیج
هـــر یـــکـــی‌ام دســـت تـــوانـــاســـتـــی
حـــل مـــجـــســـطـــی و اُکَـــر مـــر مـــرا
خـــود کـــتـــبـــم شـــاهـــد گـــویـــاســـتـــی
ذکـــر دگـــر فـــن بنمایم چـــه ســـود؟
وانـــچـــه کـــه گفته شـــده بیجاستی
لیک بـــر آن داغ کـــه بـــاشـــد بـــه دل
ایـــن‌هـــمـــه مـــرهـــم نـــبـــود راســـتـــی
حکمت قـــولـــی همه دنـــبـــاوی است
وان عـــمـــلـــی تـــوشـــه‌ی عقباستی
جـــدولـــی از بـــحـــر وجـــــودی حسن
بـــی‌خـــبـــر از جـــــدول و دریـــاســـتـــی

۸ ع ۱ ۱۳۸۸ ه.ق. / ۱۵ خرداد ۱۳۴۷ ه.ش.

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن

بحر: سریع مسدس محذوف

در گذشتم ز ماه و سال همی
توبه کردم ز قیل و قال، همی
تا به کی زخم بی‌کران خوردن
تا به کی رنج بی‌همال، همی
همه اندر ره کمالستند
جز تو ای خواجه بی‌کمال همی
تا به کی زیر پای حرص و طمع
بایدت بود پایمال همی؟
با عزیزی به گفت و گو بودم
این جواب است و این سؤال همی
گفتمش: پرسشم بود بسیار
گفت: ما را بود مجال همی
گفتمش: چیست چاره‌ام؟ گفتا:
فارغ از شادی و ملال همی
گفتمش: در عذاب هجرانم
گفت: در نعمت وصال همی
گفتمش: می‌گدازم از دردم
گفت: رو نزد اهل حال همی
گفتم: از اهل دل کجا پرسم؟
گفت: در نزد ذوالجلال همی
گفتم: از ذوالجلال چون خواهم
گفت: وقت سحر بنال همی
گفتمش: بار می‌دهد؟ گفتا:
بانگ می‌آیدت تعال همی

گفتمش: روز من بود تاریک
گفت: چون شب نشد زلال همی
گفتمش: چیست شیوه‌ی دنیا؟
گفت: با مرد حق جدال همی
گفتم: از خلق گو سخن! گفتا:
کاروانی‌ست در رحال همی
گفتمش: پیشوای قافله کیست؟
گفت: پیغمبر است و آل همی
گفتمش: عاقبت چه خواهد شد؟
گفت: اول بود مآل همی
گفتمش: در کجاست صورت کِشت؟
گفت: در عالم مثال همی
گفتمش: در مثال منفصل است
گفت: در آن و اتصال همی
گفتمش: دیدنش توان؟ گفتا:
تا نپنداری‌اش محال همی
گفتمش: شرط دیدنش چه بود؟
گفت: بگذر از این سؤال همی
گفتم: از عشق و عاشقی برگو
گفت: معشوق لایزال همی
گفتمش: کی رسم به کام دلم
گفت: چون نفس شد عقال همی
گفتم: او را اشارتی فرما
گفت: کر باش و کور و لال همی
گفتم: این خستگان چرا خسته‌اند؟
گفت: از بهر ملک و مال همی

گفتمش: چیست حاصل ایــن رنـج؟
گــفــت: هــم وزر و هــم وبــال همی
گفتمش: نیکبخت دانـــی کیست؟
گــفــت: درویـــش بــی‌خــیــال همی
گفتمش: گفته‌ی حسن چون‌ست
گــفــت: مــن احــســن الــمــقــال همی

صفر ۱۳۹۲ ه.ق.

وزن: فاعلاتن مفاعلن فع‌لن
بحر: خفیف مسدس مخبون محذوف

عید

شب عید آمد آن عیدی که باشد عید سلطانی
گروهی در سرورند و گروهی در پریشانی
گروهی فارغ از هر دو نه این دارند و نی آن را
به دل دارند با سلطان‌شان صد عید سلطانی
به چشم پاک‌بین‌شان به غیر از آشنای دل
هر آنچه در نظر آید نبینندش مگر فانی
به قربان دل این فرقه‌ی قدّیس قدّوسی
که از صد خور بود روشن‌تر آن دل‌های نورانی
مدان عید آن زمانی را که بر تن نو کنی جامه
بود عید آن‌که دور از خود نمایی خوی حیوانی
مرا امشب دلی شاد است اندر گوشه‌ی غربت
که می‌خواهد نماید هر زمان نوعی غزلخوانی
چرا خوشدل نباشد آن کسی کردند تقدیرش
کتاب و درس و دانش را ز لطف حیّ سبحانی؟
چه غم ما را که اندر بر نباشد شربت و شکّر؟
که کام ما بود شیرین همی ز آیات قرآنی
چه غم ما را که اندر حجره نبود نان و حلوایی؟
بود تا نان و حلوای جناب شیخ ربّانی
چه غم ما را ز بی‌گلدانی و گل‌های رنگارنگ؟
بود زهرالربیع سیّد و انوار نعمانی
چه غم ما را که دوریم از دیار و دوستان خود؟
الهی اوستادی باشد و آقای شعرانی
چه غم ما را زسر بردن به تنهایی که هم صحبت؟
بود کشکول شیخ و مجمع‌الامثال میدانی

چه غم ما را که مهجوریم و اندر حجره محجوریم؟
بـود تـا مثنوی و منطق‌الطّیر دو عرفانی
پریشان نیستم از بی‌گلستانی که در پیش است
گلستانی ز سعـدی و پریشانی ز قاآنی
حسن خواهد ز لطف بی شمار ایـزد بی چون
دلـش هـر دم مـنـزّه باشد از اوهـام شیطانی

شب شنبه اول فروردین / عید ۱۳۳۲ ه.ش.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر: هزج مثمن سالم

پند نامه‌ی فرزند

اوّل نامه نام یزدانا
به تبرّک شده است عنوانا
همه در حمد و مدح او گویا
ز جماد و نبات و حیوانا
نبود جز شؤون نور خدای
کثرت ماسوا، زهی شانا
همه اعیان عین اطوارش
در همه عین، متن اعیانا
حکم او محض حقّ و صرف صواب
قول او حجّت است و برهانا
به ترازوی دانش و داد است
حق و میزان به وزن میزانا
همه سوی‌ست روی رخشانش
همه جا، نور او درخشانا
ماه و مهرند و آسمان و زمین
از فروغ رخش فروزانا
نیست جز نام‌های نیکویش
خواه الله و خواه رحمانا
حیّ و قیّوم و خالق و رازق
مؤمن است و سلام و دیّانا
قادر و عالم و سمیع و بصیر
ناظر و ناصر است و غفرانا
واهب و معطی فقیران‌ست
مأمن و معقل پریشانا

غافر و ساتر است و فاطر کل
کاسر و جابر است و حنّانا
بشکند دل که جا کند در او
آنش اشکستن اینش جبرانا
یکصد و چارده ز اسمایش
عدد سوره‌های قرآنا
همه را بازیاب در قرآن
هر یکی را هزار چندانا
آنچه قرآن بگفت برهان‌ست
وانچه برهان بگفت عرفانا
چیست قرآنش سفره‌ی یزدان
ما بر این سفره‌ایم مهمانا
در دو عالم به ذات حق سوگند
مثل این سفره نیست یک خوانا
هریک از ما به قدر خویش خورد
روزی جان خویش از آنا
هرچه از آن خوری نگردی سیر
بلکه مبلت رسد به غلیانا
اشتهایی که طعمه‌ات سازی
ما سِوَی الله را به یک آنا
کلمات وجودی نوریش
نپذیرد نفاد و پایانا
نور حق است در فرا راهت
بهر تمییز توست فرقانا
مر وعای علوم انسانی
بی‌کران است و حدّ و سامانا

لـــوحَـــشَ‌الله ز صُـنــع سبحانی
عـقـل مـــات اســـت و نـفـس حیرانا
صـــورتـــی مـــی‌دهـــد بـــه مـــاء مهین
کـــون جـــامـــع شـــود در اکـــوانـــا
خـواهـی ار وصـــف حـــال خویشتنت
شـــرح ابـــســـالـــی و ســـلامـــانـــا
ســـلّـــم مـــعـــرفـــت بـــود قـــرآن
یـــک بـــه یـــک آیـــتـــش پـــلـکـانـــا
تـــو از ایـــن پـــلّـــه‌هـــا رســـی تـــا عرش
بـــلـکـــه مـــافـــوق عـــرش رحـــمـــانـــا
تـــا بـــه حـــدّی کـــه قـــلـــب را یابی
عـــیـــن قـــرآن کـــتـــاب تـبـیـانـــا
بـــه گـــزاف ایـــن سـخـن نمی‌گویم
کـــه بـــه حـــجّـــت مـــراســـت اذعـــانـــا
وسـعـت سـیـر تـوسـت در خـانـه‌ات
گـــه بـــه دالان و گـــه بـــه ایـــوانـــا
فـسـحـت سـیـر تـوسـت در جانت
گـــه بـــه برجیس و گـــه بـــه کیوانا
از در ســـیـــر انـــفـــس و آفـــاق
بـــو کـــه گـــردی ز اهـــل دیـــوانـــا
هـــمّـــتـــی و ســـفـــر بـــکـــن از خـــود
تـــا بـــبـــیـــنـــی مـــقـــام انـــســـانـــا
بـــه یقین اســـم اعـــظـــم اســـت یقین
ای خـــوش آن کـــاوســـت اهـــل ایقانا
بـــه مـقـامـی کـســی ز شـک نرسد
انـــدر آن نـیـسـت وجـــه امـکـانـــا

به یقین بی‌یقین نخواهد شد
آخر الامر مرد مبدانا
همه اسمایش اسم اعظم اوست
هر یکی را علوّ و سلطانا
یک به یک را لسان مفتاحی
بهر فتح علوم وی دانا
همه ابواب رحمتش باز است
نبود حاجبی و دربانا
به مثل هستی است دریایی
قطره‌ای زوست بحر عمّانا
ماسوی هریکی از آن دریا
جدولی هست خرد و کلانا
هر کس از جدول وجودی خود
بهره‌مند است انس یا جانا
از ره لطف خویش فرموده است
خلقت عقل و نفس و شیطانا
حکمتش حکم کرد کاین سه بود
بهر تکلیف قابل آنا
بوکه سیمرغ نفس از قفسش
پر زند تا به سوی رضوانا
جان ما شد اسیر سجن تنش
همچو یوسف به چاه کنعانا
حبف یوسف به چاه و زندانش
داد از حیله‌های اخوانا
سجن، رنگ تعلّق جانست
که نشد از تعلّق عریانا

یا که تن صبصبه است یعنی دژ
نفس در حفظ اوست دژبانا
تا درین دژ ز راه‌های قُوا
به کمالش رسد کما کانا
یا فراتر ز سجن و دژ آمد
بدن آنسان که هست با جانا
آری این تن تجسّم روح است
نکته‌ها هست تبز و برّانا
چو تویی یک هویت ممتد
ظاهرت فرش و عرش بطنانا
چیست دنیا برای اهل الله؟
به خداوندگار، زندانا
صلوات و سلام حق هر دم
به نبیّ و به آل ایشانا
سرّ یس و رمز طاهایش
شد اشارت بدان عزیزانا
سِمَت عصمت و امامت را
حق بدیشان بکرد احسانا
رتبت و منصب امامت را
ننهی بر عَبَد اوثانا
گفت پیغمبر است از آلم
هر تقی و نقی فَمَن کانا
صدق پیش آر در ره دینت
آنچه را داده است فرمانا
دانش آب حیات جان باشد
تن حیاتش از آب و از نانا

زنده گردد روانت از دانش
چو زمین زنده ز آب بارانا
نور دانش خوراک انسان‌ست
جز از آن‌ست آنِ حیوانا
چه غذا جنس مغتذی باید
به موازین شرع و برهانا
مرض جهل را نه بتوان کرد
جز به داروی علم درمانا
غول را حکمت ار کنی القا
مشت آورده‌ای به سندانا
دهن اوست هرزه و یاوه
سخن اوست گندنامانا
باز زخم زبان او گویی
نشتر و سوزن است و سوهانا
آشنا گر به اصطلاحات است
نام نامیش دیو دیوانا
دوزخی آنچه زاید از ذاتش
همگی آتش است سوزانا
هست حیوان به رتبه برتر ازو
لایق زین و نعل و پالانا
خواه می‌داند اصطلاحاتی
خواه مکتب ندید و ملّانا
یک دو روزی سوار پندار است
که در آید، همی به جولانا
بعد از آن درد حسرت است و فراق
آه و افسوس و داد و افغانا

دیـــو و دد در لـبـاس آدمـی‌انـد
نـه یـکـی و نـه دو، فـراوانـا
بـا فـرومـایـگـان بـه سـر بـردن
هـمـچـو در بـطـن اُمّ غـبـلانـا
بـخـرد آن کـس بـود کـه در گیتی
بـاشـد از دیـو و دد گـریـزانـا
اهــل دنـیـا هـمـیـشـه در جنگند
ایــن ستـیـزد چـو گـرگ بـا آنـا
ایــن چـو کـفـتـار مـی‌زنـد چنگال
آن چـو سـگ مـی‌گـزد بـه دنـدانـا
ایــن شــود حـمـلـه‌ور بـسـان پلنگ
وآن بـغـرّد چـو شـیـر غـرّانـا
جنگ‌شان از بـرای سنگ و گل است
داد از مـــردمـــان نـــادانـــا
آخـــر الامـــر بـگـــذرنـد هـمـه
مـانـده سـنـگ و گـل بـبـابـانـا
دو سـه بیتی ز مـوش و گربه شنو
یـــادگـــار عـبـیـد زاکـــانـــا
لـشـکـر مـوش‌هـا ز راه کـویـر
لـشـکـر گـربـه از کـهـسـتـانـا
جـنـگ مغلوبه شـد در آن وادی
هـر طـرف رُسـتـمـانـه جنگانا
آن قـدر مـوش و گربه کشته شدند
کـه نـبـایـد حـسـاب آسـانـا
دیــن و دانــش بـه هـر کـجـا دیـدم
دیـــو و دد را شـــده گـروگـانـا

بهر دنیا نوشته‌اند یهود
به روی خشت‌های ایرانا
گاه آیات چند از قرآن
گاه اسمایی از امامانا
هر کس از رأی عقل سرپیچد
شود از کار خود پشیمانا
زود باشد در آتش حسرت
سخت گردیده است بریانا
آن طلب کان تو را به کار آید
شام شوم است بام شومانا
در تباهی ذات خود کوشد
آن‌که رفته‌ست راه طغبانا
نزد دانا بسی ز نادانی‌ست
لب گشودن به هزل و هذیانا
چو نشستی به نزد دانایی
خامشی پیشه کن شوی دانا
که بسی زشت و ناپسند بود
زیره بردن به شهر کرمانا
ادب حفظ حرمت عالم
یادگاری‌ست ز ابن مسکانا
که ز اصحاب حضرت صادق
بود آن نیکمرد ذی شانا
لیک باشد روایتش از وی
از دگر راویان مولانا
زان که در پاس حرمت آقا
بود از محضرش هراسانا

نیست دنیا مگر که خوف و خطر
دل از آن همچو بید لرزانا
تشنه را آب باید و دیگر
کف کفایت کند ز لبوانا
هرکس از کِشت خود برد بهره
بی اساس است حرف حرمانا
فیض حق وقف خاص بوذر نیست
بهره‌مند است هر مسلمانا
آب از بهر تشنه می‌جوشد
همچو از بهر آب عطشانا
هر مسلمان خالص صادق
می تواند رسد به سلمانا
عصمت ار خویش را کشیک کشد
همچو مریم شود ز نسوانا
ای به غفلت سر آمده عمرت!
عاقبت حسرت‌ست و خسرانا
ای خوش آن کاو مراقب خویش است
ورنه نفسش کشد به نیرانا
خواهی ار تخم رستگاری را
نیست غیر از مراقبت جانا
معنی‌اش این که دائماً باشی
در حضور خدای منّانا
آری انسان ز انس مشتق است
تو بپنداری‌اش ز نسیانا
قلب تو مر خدای راست حرم
غیر او را نه بدهی اسکانا

تو برای وصال آن سویی
اوفتادی به جال هجرانا
جان صافی ز جام جم خوش‌تر
ز سطرلاب و ربع و فنجانا
اولیای خدای را که به شب
خلوت‌ست با خدای آنانا
چو بهار است خرّم و پدرام
شب طولانی زمستانا
ای خوش آن جان پاک مرد و زنی
که فروزد ز نور ایمانا
پدر و مادرند آن بحرین
طفل آن لؤلؤ است و مرجانا
ای خوش آن کودکی کز آغازش
طیّب و طاهر است زهدانا
بعد از آن مهد ناز او باشد
همچو زهدان پاک دامانا
ز غذای حلال می‌نوشد
پاک و پاکیزه شیر پستانا
خوی مادر ز شیر پستانش
می نشبند به طفل آسانا
پدر و مادری که دلشاد است
آن به پاپا و این به مامانا
به پشیزی نبرزد آن مامان
که نه پاپاست مرد فرزانا

ارج ماماٰن بسان آن پاپا
در سبک وزنی است یکسانا
مادرش صغری و پدر کبری
خود نتیجه‌ست طفل ایشانا
شرط انتاج این مقدّمتین
اندرین امر هست ایمانا
رنگ گیرد از این مقدّمتین
نفخ روح خدای خلقانا
یا که هر یک دمنده‌ی روح است
گفته‌ی بعضی از بزرگانا
حدّ خود را شناس تا نکنی
نعمت قدر خویش کفرانا
که درین کفرِ نعمت است تو را
نکبت دائمی و خذلانا
پدرت عقل کلّ و مادر توست
نفس کلّ و تو حیّ یقظانا
اندرین نکته‌هاست اسراری
که روا نیست بهر اعلانا
زان که بس شرح و بسط می‌خواهد
نیست فرصت برایم الآنا
دامن مادر است پرورده‌ست
عیسی و موسی بن عمرانا
نوح و ادریس و یوسف و یعقوب
زکریّا و لوط و لقمانا

صالح و خضر و یونس ذوالنون
ارمیا و متی سلیمانا
شیث و الیاس و تورخ و یحیی
خالد و حنظل بن صفوانا
ز آمنه مادر و ز عبدالله
پدر است، خاتم رسولانا
چه کنی بد که تا ابد باید
باشدت درد و رنج وجدانا
با کسی بد چو کرده‌ای، با وی
دوستی را مبند پیمانا
ایمن از او مباش در حالی
چو دلش از تو هست پژمانا
درکمین است تا کند با تو
آنچه را کرده‌ای تو با آنا
نیست انسان که پر کند انبانش
باز خالی نماید انبانا
یا به پوشاک و زیورش باشد
صورت ظاهریش الوانا
یا به دیدار زرق و برق شگفت
کرد آباد خویش ویرانا
زینت زن اگر به زیور اوست
لیک پوشیده است و پنهانا
الحذر الحذر که وقتت را
بگذرانی برای رمانا

بنگر اندر کمال ذاتی خود
مدح و ذم باشدت چو سبّانا
یا ببالی به نسبت و گویی
که منم از فلان و بهمانا
یا منم از فلان دیار و وطن
رشت و مازندران و گیلانا
یا که از کشور حجاز و عراق
یا ز هند و ز مصر و ایرانا
روزگار است همچو دریایی
گاه آرام و گاه طوفانا
کشتی تو رضای صدق بود
به رضای خدای رضوانا
به ریا گر روا شود کاری
وابل است و تراب و صفوانا
حذر از تنبلی که نتوان کرد
کار خرداد را در آبانا
هرچه هستی از آن توست همان
جز از این نسبتی است افسانا
که فلان سنگ آسیا ز من است
یا مرا هست سنگ افسانا
مثل این سنگ آسیا و فسان
گوهر دیگر است از کانا
چون چکامه شده‌ست طولانی
از صفر تا به ماه شعبانا

لاجرم باشد این پسندیده
که در این‌جا رسد به پایانا
فاطمه خانم و سعیده‌ی من
جان و جانان و نور چشمانا
با درود و نوید می‌بوسم
دست هریک چو شکل بوسانا
ای دو رخشنده گوهر پاکم!
ای دو پاکیزه دُرّ تابانا!
پند شیرین همچو قند مرا
که شما راست آب حیوانا
خوش نیوشید و خوش بنوشیدش
من شما را شوم به قربانا
حلقه‌ی گوش خویشتن سازید
این سخن‌های دُرّ غلطانا
مادر پندهاست پند پدر
که به فرزند دارد ارزانا
گرچه هر آب بارش است گوار
نیست مانند آب نیسانا
پختم اشعاری از برای شما
به ز حلوای آب دندانا[1]
شب میلاد حضرت ختمی
مهبط قدس وحی قرآنا
این بود عیدی شما امشب
بهترین عیدی عزیزانا

---

۱. نوعی شیرینی شبیه نان برنجی.

به سعادت به سر برید همه
در پناه خدای سبحانا
باشد این پند نامه‌ی فرزند
یادگار پدر به دورانا
حسن آملی که نظم وی است
ثروت رفعت جوانانا

وزن: فاعلاتن مفاعلن فع‌لن.
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم.

یا علی

قلم از نعمت سخندانی
آمده بر سر سخنرانی
ز آب کوثر بشست صورت لوح
بهر تحریر وصف انسانی
که پس از ختم انبیا احمد
می نیابی بسان او ثانی
شویَم از مشک و از گلاب، دهن
گویم ای نور پاک یزدانی
محور دائرات ادواری
مرکز حکمت و جهانبانی
لنگر کشتی جهانهایی
کهکشان سپهر امکانی
بحر لطف و سخا و ایثاری
ابر نیسان جود و احسانی
کوه حلم و وقار و تمکینی
سدّ طوفان جور و طغیانی
روح شهر ولایت رجبی
سرّ ماه رسول شعبانی
هم که شهر اللهِ مبارک را
لیلة القدر با همه شانی
اب اکوان و ام امکانی
طوبی و سدره‌ایّ و رضوانی
رقّ منشور ماسوی اللّهی
نور مرشوش عین اعیانی

بر همه کائنات مولایی
که ولی خدای سبحانی
همّت عارفان رهواری
حجّت اهل کشف و برهانی
دیده‌ام من گدای کویت را
ز گدایی شده‌ست کمپانی
صورت از خویشتن کنی انشا
به چهل خانه بهر مهمانی
بر کنی در ز قلعه‌ی خیبر
نه به زور غذای جسمانی
دست پاکت نکرد مسّ او را
دور اندازی‌اش به آسانی
تا چهل اَرش قذف[1] کرد او را
همّت و عزم نفس نورانی
کامل آنست اماته و احیا
یا که قذفی نماید این سانی
او خلیفه‌ست همچو مستخلف
بایدش بود آنچه زو دانی
تا قیامت کم است گر گوید
کاملی شرح فعل نفسانی
مصطفی مرتضی شناس بود
نه چو من طفل ابجدی خوانی
به ملاحت ملیح‌تر از صد
یوسف مصر ماه کنعانی

---

۱. انداختن، پرتاب کردن.

به فصاحت هزار بار افزون

از هزاران هزار سحبانی

تو لسان اللهی که قرآن را

به درستی لسان فرقانی

قلب یس و سرّ طاهایی

هل اتی را عطای رحمانی

حلقه‌ی باب جنّت از حلقش

یا علی آید از ثنا خوانی

سوره‌ی نسبت است با قرآن

نسبت تو به جمع روحانی

در میان صحابه خاتم

همه جسم و تو جسم را جانی

فصّ انگشتر ولایت را

نقش نام تو داشت ارزانی

مصطفی را وصیّ یکتایی

که به عصمت وعای قرآنی

فاطمه آن‌که بود بنت اسد

کیست فرزندش؟ شبر ربّانی

به قضا و قدر غدیرت داد

حشمت و شوکت سلیمانی

کیست جز تو که مولدش کعبه است

جز خدا کیست باعث و بانی

باز در خانه‌ی خدا بینی

آنچنان ضربتی به پیشانی

اوّلت مسجد آخرت مسجد
مولد آن، این محلّ قربانی
گاهِ توزین وزن انسان‌ها
آن تو مکیال و آن تو میزانی
تثنیت در امامت است غلط
داند آن را ز عالی و دانی
شد خلافت به ظاهر و باطن
قسمت از رسم و راه شیطانی
بهر اسکات خلق نادانی
گفته آمد ز حلق نادانی
تجزیت را چگونه ره باشد
در صفایای خاص سلطانی
شرط نسبت تجانس است و کجا
آن تو و با فلان و بهمانی
صاحب عصمت و امامت با
دو سه اعرابی بیابانی
آنچه گفتند و آنچه می‌گویند
برتر از این و برتر از آنی
در حقیقت ورای تعبیری
در عبارت علی عمرانی
حسن از فیض قدس مرتضوی
می‌نماید نکو دُر افشانی

وزن: فعلاتن مفاعلن فع‌لن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

آقایی به نام محمّد قائمی امیری، متخلّص به پور کاشف وفّقه الله سبحانه الی مرضاته گرانمایه نامه‌ای منظوم حاوی سؤالی چند در اصول عقاید بدین حقیر ارسال داشت و جواب آن را نیز به نظم متوقّع بود که ما هم امتثال کرده‌ایم. سؤال و جواب هر دو در جریده‌ی فریده‌ی کیهان اندیشه (شماره ۱۰. بهمن و اسفند ۱۳٦۵ه.ش.) به طبع رسیده است. لذا در دیوان به متن جواب اکتفا شده است و مفاد سؤال‌ها در اثنای ابیات جواب معلوم می‌گردد.

با نام خدای کاشف اسرار
لوح است و قلم همیشه گوهربار
از علّم بالقلم، قلم در وجد
آمد که به روی لوح شد رهوار
عنقاست قلم که ماسوی الله را
با قدرت حق گرفته در منقار
ن والقلم از قضای آن سویی
هردم به نگارش است اندر کار
ن والقلم آمد آمه[1] و خامه
خامه همه نور و آمه‌اش انوار
نوری که فروغ آن بُوَد انجم
بل آنچه شموس باشد و اقمار
آری به مکانت قلم ایزد
سوگند خورد به خوبی کردار
کار قلم است راز دل گفتن
در کسوت نثر و هیأت اشعار

۱. دوات.

اعجاز قلم نگر که در صورت
معنی لطیف را کند ستوار
لوح و قلم‌اند در کف کاتب
زان لوح و قلم مدام برخوردار
آن لوح و قلم چو آید اندر نطق
آیند هم این دو نیز در گفتار
آن واسطه است و این بود آلت
فرق‌ست میان این و آن بسیار
هر خرد و کلان نشأت دانی
آیات حقایق‌اند در ادوار
نازل شود از خزائن عالی
بیرون ز شماره دم به دم اقدار
هر سر به لیاقتش عطا یابد
افسر به سری و بر سری افسار
هر نقش که روی رقّ منشور است
در اوج و حضیض هست در تسبار[1]
یک نقطه از این کتاب تکوین را
اکوان و عوالم است در اکوار[2]
زان حسن و جمال غیب بی‌عیب است
این غنج و دلال گنبد دوّار
این طرفه عجب که گوهر معنی
از دست قلم شده‌ست در رفتار
تدوین قلم به صورت تکوین
طرفه عجب دگر بود ای یار

---

۱. سیر، رفتن.
۲. حرکات دایره‌وار افلاک.

بر لوح مطهّر دل خاتم
گنجینه‌ی علم حضرت ستّار
قرآن که مهین کتاب یزدان‌ست
لوح و قلمش نموده است اظهار
از لوح و قلم پدید آمد آن
دریای پر از حقایق ذخّار
از لوح و قلم نوشته شد قرآن
هم عینی او به کتبی‌اش بسپار
از آن قلم است صورت عینش
این صورت کتبی‌اش بدین ابزار
هر دم صلوات حضرت بی‌چون
بر خاتم و بر ائمّه‌ی اطهار
بر هر تقی و نقی که از آل‌اند
آنسان که روایت‌ست در اخبار
از ساحت پور کاشف فاضل
شد نامه‌ی دلنشین او دیدار
از حُسن سریرتش خبر داده‌ست
در حقّ من آنچه داشت استظهار
ما راست دعای خیر در حقّش
خیری که جزا بیابدش اخیار
باید که جواب نامه را دادن
زیرا که ادب مرا کند وادار
در پاسخ پرسش شما ز آغاز
باید که کنم ز خویش استغفار
زان رو که سراب بینی و از دور
آبت به نظر در آورد پندار

زان دل که دچار خواب غفلت شد
گویم که چگونه می‌شود بیدار
از سرّ حدیث طینت و دیگر
انذار و بیان آن رسد ابشار
از ترکیب خدای سبحانی
با منطق عقل و صحّت منظار
آنسان که نه جبر هست و نی تفویض
بل عبد به فعل خود بود مختار
بنیوش جواب یک به یک را تا
بر صدق مقالتم کنی اقرار
اندر حرم حقایق هستی
از باب وجود خود بیابی بار
زان رو که تو را به عرصه‌ی هستی
دادار بیافرید چون رادار
از هرچه که خواهی‌ات خبر بدهد
این صنعت حیرت‌آور فرزار
فربارهی[1] او نباید اندر گفت
بر خاک فتد به پای او فرخار
رادار چه؟ جفر جامع خویشی
از خویش نتیجه گیر ای جفّار
خواهی اگر ابن وقت خود باشی
وقتی بگزین و خالی از اغبار
در پیش بنه صحیفه‌ی نفست
واقرأ کتاب نفسک العبّار

---

۱. شأن و شوکت.

در خلقت تو به صورت رحمن
در سورت خود بگفت کالفخّار
اعضا و جوارح و قوایت را
روح است نگاهدار چون مسمار
عزم و ادب و طلب حضوری را
می‌ساز شعار خویشتن هر چار
از غیب و شهادت تو می‌باشد
هر حرف صحیفه‌ات دو صد تذکار
یک حرف از آن اگر بخوانی تو
گویی که بود جدید و بی‌تکرار
یک یک ز قوای ظاهر و باطن
توری است که تا بدان کنی اِشکار
ور نه به هوس شده هدر هریک
اندر ره نفس کافر غدّار
در وحدت صنع و حسن تصویرش
از ماء مهین، فکر خود بگذار
یک نقطه‌ی نطفه را چه اطواری‌ست
هرگز به شماره ناید آن اطوار
حدّ یقف از برای او نبود
مجلای اتمّ واحد قهّار
او مرکز و کائنات می‌گردند
بر گِرد وی همچو گردش پرگار
این نقطه ز نطق علّم الاسماٌ
شد ناطق و نیست مثل او دیّار
این ماء مهین سلاله‌ی طین است
بالید و به سوی حق شده سیّار

سیمرغ شگفت روضه‌ی رضوان
گردید و به سوی حق شده طیّار
سیمرغ چنینی و بدن وَکرش[1]
کان را بنموده است استکار[2]
گویا که نباشد این نظر لایق
نسبت بدهی به مرغ بوتیمار
این نطفه قلمزن و سلحشور است
نجّار و مهندس است یا معمار
زین نطفه هر آنچه زین نمط گویم
گفته نشده است عشری از اعشار
در صنعت برّ و بحر این نطفه
در فکر برو به خلوت اسحار
آن گاه به صنع صانعش سازی
بر پای نما چو مرغ موسیقار
علم است و عمل غذای انسانی
علم و عملی که نور بدهد بار
از صمت و سحر وقار و نور آید
آن سان که حضوری آید از اذکار
اندر ره دوست هرچه پیش آید
با همّت و عزم بگذر و بگذار
درنزد خرد نه شخص انسان‌ست
حیوان علیف و سرخوش نشخوار

---

۱. لانه.
۲. طلب به آشیان رفتن.

در اسم یکی و در مسمّایند
ببوار[1] فزون به قوّت ببوار
بنگر که سه جعفرند در صورت
از کاذب و صادق و دگر طبّار
توحید حقیقتی است یکتایی
جز او نبود زدار و مَن فی الدّار
بینی که ورای کثرت موهوم
جبر است دروغ و خوار و بی‌مقدار
جبر است و یا که حرف افسانه‌ست
افسانه نوشته‌اند در طومار
حق است شئون کلّه فی شان
خود فاطر و منفطر بود معبار
اغصان شجر به انفطار از اوست
اوراق بر این قیاس و هم انوار
یک شخصی و از شمار بیرونی
ورنه کثرات خویش را بشمار
برگو که کدام یک بود مجبور
با وحدت شخصی تو ای سرکار
حق جابر و آن دگر بود مجبور
پس وحدت حقّ حق شده انکار
جبر است ز کاج بودن دیده
از نقش دوم که ببند آن ببمار
در مُغنی قاضی عبد جبّار است
می‌داشت معاویه بدان اصرار

---

۱. ده هزار.

تا خلق خدای را فریبد از
این گونه کلام زشت ناهنجار
کاین فعل غلط ز من نمی‌باشد
باشد ز خدای جابر جبّار
بنمای مشام روح را خوشبوی
زین دسته گلی که رسته از گلزار
ذات صمد است عین اوصافش
در فکرت عرشی اولی الابصار
پس ذات وجود محض مختار است
این مشت نمونه‌ای‌ست از خروار
باید به دو اصل عمده پی بردن
تا وسوسه‌ها شوند در ادبار
یک اصل به امر حق بود ایجاد
امری که کسی در او نباید بار
اصل دگر این که فعل را اسناد
بدهیم به این و آن در اقطار
در نزد خرد تمیز این از آن
آسان بود و نیابدش دشوار
برخاستن و نشستن است از ما
اما که به حول و قوّت دادار
از متّقی و وقایه و تقوی
گاه ادب آگه است هر سالار
گویم به مثل که نور خورشید است
تابد به جرم تاری دیوار

دیــوار دُو روی دارد و رویــی
روشــن شــده اســت و روی دیگر تار
زی تــار پــدیــد آمــده ســایــه
ایــنــک بــنــمـای از وی استخبار
کاین سایه‌ی توست یا ز خورشید است؟
گــویــد کــه همی ز مــن بــود پــادار
خورشید بـه مـن نــداده غیر از نور
سایه ز من و از اوســت نـور و نار
هــر چند کــه ســایــه می‌نشد ظاهر
گــر نــور ز خــور نـمـی‌شـدی ایثار
سایه‌ست ز جعل بالعرض از خور
بــالــذّات از او نــدانــی‌اش زنهار
هــر فـعـل صــواب نــور حــق باشد
هــر سـیّـئـه ظـــلّ مــاســت بـی‌اضـمـار
شــر از بشر اســت ای نکو کــردار
نفس اســت بـه سـوی هـر بـدی امّــار
خیر اســت ز حــقّ و حمد وی واجب
شر است ز نفس و فرض وی پیکار
تــفـویــض نــظــر کــنــد بـــه اســتــقــلال
در قـــدرت خویشتن ز استکبار
تفویض چــو جبر حــرف بیهوده‌ست
شاید کــه بـه قــول هــر دو استسخار
شــرک اســت دویــی بــه نحو استقلال
کـفـر اســت چــو رأی قـائـل کـفّـار

توحید اگر به حق شود کامل
بر باد رود تمام این افکار
تفویض چو جبر دیده‌اش کاج است
آن راست چپ است و این چپش انگار
آن را که دو چشم سالم است گوید
امری‌ست ورای آن دو در انظار
چون رنده و تبشه جبر و تفویض است
عدل است میان آن دو چون منشار
مر ترکیب خدای را باید
دانی به قیاس با دگر آثار
هر خیر که در نظام هستی هست
آن خبر ز فعل حق کند اشعار
چون نفس به راه ارتقا باشد
در ترکیبش بود به استمرار
هر چیز ز قوّه آید اندر فعل
از ذات حق است بدون استنکار
دل بسته نمی‌شود مگر از ما
یعنی که ز فعل زشت ناهموار
انسان که بُده است نوع در این سوی
آن سوی به جنس شد بدل، هشدار!
یعنی که بود خزانه‌ی سعی‌اش
بذر خود و زرع و زارع و انبار
کز فعل بد آدمی‌ست در سیرت
گرگ و سگ و خوک و کپّی و کفتار
آن زخم زبان شوم زهرآگینش
در نفس نهفته کژدمی یا مار

دیـــنــــدار نـــگــــردد آن فـــرومـــایــه
تـــا هـــســـت اســبــر درهـــــم و دیـــنـــار
از کعبه قـــرب حـــق بسی دور است
تـــا قبله‌ی اوســـت آنچه در شلوار
از حیلت عقل چـــون شـــده عـــاری
هـــر کـــار کند نـــه شرمی و نـــی عار
دنــبــاســت بـــر اهـــل دل بـــدان رتبت
چـــون گـــرســنـــه‌ای رســیـــده بـــر مـــردار
نبود غـــرض ایـــن که در ره معشوق
بـــبـــهـــوده ز خویشتن شـــود بـــیـــزار
روشـــن بـــود ایـــن سخن که هر انسان
در عیش ضـــــــروری‌اش بـــود ناچار
جز ایـــن که نه همچو عیش حیوانی
غـــافـــل بـــچـــرد بـــه کـــوچـــه و بـــازار
از طـــبـــنـــت مـــؤمـــن و دگـــــر کافر
ابـــــرار از آن و زیـــــن بـــــود اشـــرار
سرّی‌ســت که انـــدر آن بـــود ترغیب
در تـــزکـــیـــت نـــفـــوس از اقـــــذار[1]
چـــون تخم و زمین و آب هریک را
تـــأثـــیـــر شـــگـــفـــت هـــســـت در اثـــمـــار
یـــک تخم دو خـــاک را همی بینی
گـــویی که یکی گل است و دیگر خار
فـــرمـــود خـــدا زنـــان‌تـــان حـــرث‌انـــد
از طینت و حرث و بذرت این اخطار

۱. جمع قذر، پلیدی کم.

پس تخم چو پاک باشد و حرثش
از طینت پاک بذر شد پر بار
ور نه ثمرش چنان سمر گردد
افسانه شود به نزد او انذار
هرچند جواب ما بود هریک
متنی که نیاز دارد استفسار
لیکن چو توغّلی شود در آن
امّید که نور حق دهد اخبار
توفیق به اعتلای ذاتت را
یابی ز خدای واهب غفّار
محظوظ شوی به نعمت قربش
محفوظ بمانی از همه آزار
از داعی مخلص آملی بنیوش
می‌باش به کار خویشتن هشیار

وزن: مفعول مفاعلن مفاعیلن.
بحر: هزج مسدّس اضرب مقبوض

مثنویات

مناجات

این ابیات را در پایان مقدمه‌ای بر کتاب گران‌قدر «چهار خیابان باغ فردوس» مرحوم الهامی کرماشاهی به تفصیلی که در کلمه‌ی ۳۰۶ «هزار و یک کلمه» تقریر کرده‌ام گفته‌ام:

به نام خداوندگار جهان
خداوند بخشنده‌ی مهربان
نگارنده‌ی نقش بالا و پست
برآرنده‌ی حاجت دل شکست
به زینت درآرنده‌ی آسمان
به گل‌های زیبای استارگان
روان بخش خاک سیه از کَرَم
روان آفرین از سرای قِدَم
به صورت درآرنده‌ی قطره آب
چه صورت چو قرص مه و آفتاب
خرد داد و فهم سخن ساز کرد
زبان را کلید در راز کرد
یکی مرغ را چینه آتش کند
همان مرغ حق را ستایش کند
یکی را نهد بر سرش تاج رز
شده در جهان هدهد نامور
یکی را دهد زینت ازسوی دم
چو طاووس گردد در او عقل گم
ز زنبور، شهد گوارا دهد
همی گوهر از کان و دریا دهد
چو یاد خداوند شد پیشه‌ات
همیشه به خیر است اندیشه‌ات

بــه نــزد خـــدا، بــنـــده‌ی ارجـمـنـد
بــود آن‌کـــه زو کــس نیابد گزند
بر ایـن «بـاغ فــردوس» رشـک بهشت
نـوشـتـم یـکـی لــوح مینو سرشت
گر این لوح من غالی و سامی است
فــروغــی ز الــهــام الــهــامـی است
چــو از نــســل مــــردان آزاده‌ام
حسن نـام و شـهـرت حسن زاده‌ام

۱۳۷۳/۸/۲۸ه.ش.

وزن: فعولن فعولن فعولن فعل
بحر: متقارب مثمن محذوف

گفت و گو با درخت به

۱۳۷۳/۸/۲۸ ه.ش. وقتی حال شگفتی به من روی آورده بود که رساله‌ای به نام «من کیستم؟»، نوشتم و چنان که در کلمه‌ی۵۰۹ «هزار و یک کلمه»، اشارتی نموده‌ام. در آن حال با درخت بهی به گفت‌وگو نشستم و گفتم:

ای «بِه» به زبان بی‌زبانی
با من به سخن بیا زمانی
من آمده‌ام کنارت ای بِه
پرسم ز تو و زکارت ای بِه
دارم به سر تو با تو میلی
مجنون صفت از برای لیلی
برگو ز چه روی زرد داری؟
گویا دل پر ز درد داری
کان را که نهاد آتشین است
رخساره و رنگ او چنین است
از بهر چه قد تو خمیده‌ست؟
وز بهر چه رنگ تو پریده‌ست؟
آیا غم هجر یار داری؟
یا با چک و سفته کار داری؟
یا آن‌که شدی دچار زردی
آن سان که ندیده هیچ فردی
یا روز و شبت حرام شد خواب
چون عاشق بی قرار بی تاب
یا آن‌که ز محنت زمانه
تب کرده‌ای ای رفیق خانه

یا آن‌که به حال مستمندان
دل سوخته‌ای و زار و نالان؟
یا هست خطا ز دیده‌ی من
ای میوه‌ی نورسیده‌ی من؟
من غافلم از نهادت ای به!
برگو که چه اوفتادت ای به؟
در دیده‌ی من به جز تو میوه
دوشبزه تویی و جز تو بیوه

وزن: مفعول مفاعلن فعولن
بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

استاد کامل

در این ابیات به برخی از بیوگرافی این کم‌ترین اشارتی شده است.

بسی روز و بسی ماه و بسی سال
گذشته از من برگشته اقبال
چه بگذشت و چه بگذشت و چه بگذشت
بیا می‌پرس از کوه و در و دشت
بیا می‌پرس از کوه گل اندام
چه بر ما می‌گذشت از بام تا شام
بیا می‌پرس از کوه دماوند
چه کرده با من الطاف خداوند
بیا می‌پرس هم از کوه مازش
بیا می‌پرس از رود هرازش
بیا می‌پرس هم از رود آلش
بگو با تو حسن چون بود حالش؟
بیا می‌پرس از دریا و بشه
ز دیه اهلم و دیه تمبشه
بیا می‌پرس از شهر و دیارم
بیا می‌پرس از اَسک و زیارم
بنالم از زیارم از زیارم
ز نیش مار با دست یسارم
چه گویم از زیار و زهر مارش
که در انگشت دستم برده کارش
جوانی کم‌تر از سن مُراهِق[1]
گزیده بنصرم را مار مارق

---

۱. کودک نزدیک بلوغ.

ز زهـرش آن چنان بـی تـاب گشتم
که گویی، گویی از سیماب گشتم
چـو مَشکی از هـوا آکـنـده گشتم
بسی مُـــردم دوبـــاره زنـــده گشتم
ز ســوز زهــر و از آمـــاس انـــدام
نه در شب خـواب و نه در روز آرام
نـه مـامـم بـر سـرم بـود و نـه بابم
پـرسـتـارم کـه بـــوده؟ پیچ و تابم
ز حـبـه از حـبـاتـم دســت شستم
شگفتا کـه حـبـات تـــازه جستم
ز لطف حـق دوبـــاره زنـــده گشتم
چـو خـورشـیـد فلک تـابـنـده گشتم
بـیـا مـی‌پـرس از لـبـل و نـهـارم
شـتـا و صـیـف و پـایـیـز و بـهـارم
بیا از مـاه و از اِسـتـاره می‌پرس
ز شـب‌هـای مـن بـیـچـاره می‌پرس
بیا مـی‌پـرس هـم از صبح صـادق
کـه مـا را بـود یـک یـار مـوافـق
بـه تـقـدیـر یـگـانـه داور من
ز خـردی مـادرم رفـت از سـر من
پـس از چندی پـدر هـم شـد روانـه
ســوی خـلـد بـریـن جـاودانـه
چـه گویم زانـچـه آمـد بـر سـر من؟
پـس از فـقـدان آن دو گـوهـر من
نـمـودم انـدکـی از خـود حکایت
مـپـنـداری کـه مـی‌بـاشـد شکایت

چه باشد مشربم یعقوبی ای دوست
که نیش و نوش آن هر دو چه نیکوست
همان مشرب مرا آورده در راه
که أشکوا بثی و حزنی إلی الله
ز مردم تا گران جانی بدیدم
به القاآت سبّوحی رسیدم
هر آن زخمی که دیدم از زمانه
برای فیض حق بودی بهانه
ز ادبار و ز اقبال خلایق
ندیدم جز محبت‌های خالق
هر آن چیزی تو را کز آن گزندست
برای اهل دل آن دلپسندست
بَدان را هست بر ما حق بسیار
چو حق مردم پاکیزه کردار
بسی در جزر و مدّ روزگارم
بَدان را دیده‌ام آموزگارم
مرا استاد کامل کرد آگاه
که التوحید أن تنسی سوی الله

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
بحر: هزج مسدس مقصور

در درس ۵۹ کتاب «دروس هیئت» (ج ۱، ص ۳۲۱) و نیز در کلمه‌ی ۱۱۶ کتاب «هزار و یک کلمه» به مناسبت بحث از کواکب خمسه‌ی متحیره در شرح حال خودم گفته‌ام: در عهد جوانی در تهران برای تحصیل یک باب خانه‌ی اجاره‌ای آن‌قدر به این کوچه و آن کوچه و این بنگاه و آن بنگاه سرگردان شده‌ام که متحیره به حیرت آمدند. از هر کس سراغ خانه می‌گرفتم نخستین پاسخ پرسشم این بود که بچه داری؟ می‌گفتم آری، فقط دو نفریم و یک طفل رضیع به نام عبدالله داریم. جواب می‌شنیدیم که خانه‌ی اجاره‌ای نداریم. تا بالاخره در مسافرخانه‌ای یک باب اطاق محقر اجاره کردیم و مدتی در آن‌جا به سر بردیم و به درس و بحث خود و ادراک محضر استادان بزرگوارم ـ رضوان الله علیهم ـ آرام و شادکام بودم. در آن حال نامه‌ای بیش از یکصد و پنجاه بیت به پیشگاه خداوند سبحان تقدیم داشتم. برخی از ابیات آن نامه این چند بیت است:

ای خداوندگار سبحانی
ای که ناگفته را تو می‌دانی
فاعلاتن مفاعلن فعلن
لطف فرما نگر به حال حسن
من به فرمان تو گرفتم زن
اوفتادم به کوچه و برزن
تو خود ای سرور من آگاهی
هر کجایی که بود بنگاهی
پاسخ پرسش من از خانه
اولاً بچه داری تو یا نه
از تحیر سر اوفکنده به زیر
چه کنم در جواب او تقریر؟
نه دروغ است و راست با اما
با لن و لبس و لم و لما

با همه فضل و دانش و فرهنگ
کج و معوج شدم چو یک خرچنگ
بس که گشتم به کوچه پس کوچه
شدم از لاغری چو یک جوجه
کوچه و جوجه را پریشانی
کرده هم قافیه که خود دانی
گر تو باشی بگو چه چاره کنی؟
خانه‌ای بهر خود اجاره کنی
گر حسن زاده‌ات گنهکار است
کاین چنین رنج را سزاوار است
رحم بر طفل شیر خوارش کن
یا به مامان دل فگارش کن

و حق تعالی نیز جواب نامه را به بیش از شصت بیت بدین عنوان مرحمت فرموده است:

ای جوان مرد پاک آزاده!
دوست مهربان حسن زاده!
فاعلاتن مفاعلن فعلن
چشم ما شد به نامه‌ات روشن
نامه‌ای کاین چنین بلند بود
باید از چون تو ارجمند بود
آفرین بر تو باد و نامه‌ی تو
نقش شیرین شهد خامه‌ی تو
آن دبیر فلک عطارد ما
از دبیری بداد استعفا
که کسی را چنین قلم باشد
خود دبیری من ستم باشد

زهـــره از وجــد چنگ زد در دف
زده کــف الخضبب کــف بــر کف
شـــده بــرجــیــس مــشــتــری کــه بها
مـــی‌دهــم در ازای آن خـــود را
آنــچــه در آســمــانــم افــرشــتــه‌ســت
دســت از کـــار خـــود فروهشته‌ست
مشک را بـــا گـــلاب بسرشته‌ست
نسخه‌ای بهر خـویـش بنوشته‌ست
شـــد فــضــای فــلــک پــر از بَــه‌بَــه
زهـــره از شــعــر تـــو زنـــد چَــه‌چَــه
لــبــک ای پـــادشـــاه مــلــک سخن!
حـــســـن آمـــلـــی پــــاک دهـــن
هرچه بینی در ایـــن نشیب و فــراز
هــمــه بـــا حــکــمــتــی بـــود دمـــساز
هــر کــه او را روان بـــیـــدار اســت
دانـــد هرجا گــل اســت بــا خــار است
گـــر بـــه ســـر الـــقـــدر خــبــر یــابــی
خــبــر بـــر خــبــر ســـر بـــه ســـر یابی
وزن: فاعلاتن مفاعلن فعِلن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

ترجمه‌ی قصیده‌ی عینیّه

لامٌ عمرو باللوی مربع. این ابیات ترجمه‌ی قصیده‌ی عینیه‌ی سید حمیری ـ رضوان الله علیه ـ (لام عمرو باللوی مربع) درباره‌ی روز مسعود و مبارک غدیر خم است که آن را به تفصیل در کلمه‌ی ۵۰۱ کتاب «هزار و یک کلمه» بیان کرده‌ایم. و اینک به نقل همان ترجمه اکتفا می‌کنیم.

در لوی بد یار ما را خانه‌ای
خانه رفت از بین و شد ویرانه‌ای
زان فضای جان‌فزای دل‌ربا
وحش اندر وحشت و مرغ هوا
یک نشانی زان دیار یار نیست
همدمش جز عقرب جرار نیست
نیست یاری تا کزو دل خوش بود
غیر مارانی که آدم کش بود
آرمیدم چون در آن‌جای شگفت
آسمان دیده باریدن گرفت
یاد آن جانانه‌ام آمد به سر
آتش حسرت ز قلبم شعله‌ور
تا خیال یار دیرینم فتاد
آتشی در جان شیرینم فتاد
در شگفتم از گروهی در جهان
در حضور خاتم پیغمبران
کآمدندش در مکانی مشتهر
عده ای را حب شاهی بُد به سر
جمله گفتندش که ای خیر الانام
بعد تو ما را که می‌باشد امام؟

مصطفی فرمود گر سازم عیان
کیست بعد از من امام انس و جان
با رسول خویشتن کاری کنید
که به موسی کرد آن قوم پلید
ترک هارون وزیرش کرده‌اند
دست اندر دم گوساله زدند
«پوزه‌ها زیر دمش اسپوختند
خرمن هستی خود را سوختند»[1]
این سخن از آن رسول پاک زاد
حجتی گویاست بر اهل رشاد
بعد از آن بر آن رسول پاک بین
آمده دستور رب العالمین
احمدا برگو به مردم این پیام
تا مر آنان را شود حجت تمام
ور نگویی، نیستی بر ما رسول
آن همه سعی تو کی باشد قبول
ترس گر باشد تو را از آن و این
من تو را باشم نگهدار و معین
پس ز جا برخاست آن دم مصطفی
تا کند امر خدا را برملا
بود اندر دست او دست علی
«افتخار هر نبی و هر ولی»[2]
وه چه نیکو دست، دست مصطفی
وه چه نیکو دست شاه اولیا

---

۱. از مولوی است.
۲. همان.

در میان جملهٔ افرشتگان
حق تعالی شاهد اندر آن میان
«گفت هرکس را منم مولی و دوست
ابن عم من علی مولای اوست»[1]
اوست بعد از من امام انس و جان
نی فلان و نی فلان و نی فلان
می‌نشد خرسند کس از کار او
متهم کردندش از گفتار او
لب گشودند از پی چون و چرا
چشم پوشیدند از خیر الوری
گمره آن قوم جهول بوالفضول
ناپسندش اوفتد قول رسول
در غضب هر یک ز خود بنبشان
گوییا ببریده شد بینی شان
قصد حیله کرده با مولای‌شان
ای دو صد لعنت بر آن شورای‌شان
تا که از تدفین او برگشته‌اند
جملگی از دین او برگشته‌اند
حرف دیروز پیمبر کز اله
آمده کردند مر او را تباه
آنچه شد زان بی خرد نامردمان
سود دادند و گرفتندی زیان
قطع ارحامش نمودند از ستیز
حق جزاشان را دهد در رستخیز

---

۱. از مولوی است.

چون‌که فردا شد قیامت را قیام
آن همه لب تشنه و خشکیده کام
نی مر آنان را ز حوض او نصیب
نی شفاعت خواه‌شان باشد حبیب
وسعت آن حوض چون دریا بود
نی به قدر ایله تا صنعا بود
پرچمی در وی بود افراشته
آب اندر وی بود انباشته
نهر کوثر می‌شود جاری از آن
پرچم وی رهنمای مؤمنان
در سفیدی آمده بهتر ز سیم
سنگ ریزه اندر او درّ یتیم
خرم است و رنگ رنگ و مشک فام
بوی جنت آید از وی در مشام
ظرف‌های آن بسی جالب بود
ساقی آن پور بوطالب بود
سوی او آیند تا نوشند از آن
بشنوند نفرین و رد بی امان
کای گروه اوفتاده در ضلال
مر شما را نیست این آب زلال
این برای احمد و یاران اوست
وان که او را حب فرزندان اوست
پس به دست آرید دیگر آبخور
نیست این حوض از برای گاو و خر
هر که از آن حوض‌شان نوشیده است
جامه‌ی عزت به خود پوشیده است

روز محشر پنج بیدق آشکار
زان همه یک بیدقستی رستگار
بیدق گوساله و فرعون او
بیدقی از سامری زشت‌خو
بیدق ادلم سیاه نابکار
بیدقی از نعثل دور از شعار
این چهار و پیرو آیین‌شان
بنشان اندر هلاکت بی‌نشان
پنجمی را قائد او حیدر است
این نه از من از خدای اکبر است
«ای گروه شیعیان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید»[1]
حمیری باشد ثنا گوی شما
گرچه بند از بند او گردد جدا
بر نبی و حیدر و داماد او
رحمت حق باد تا معاد او
از حسن داری خبر ای کردگار
کاو محب احمد است و هشت و چار
نی به تقلید است بل دارد یقین
رستگاری نیست اندر غیر این
در ازل شد با علی پیوند او
گر جدا سازند بند از بند او

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مسدس محذوف

---

۱. از مولوی است.

سرود گشت در دشت و چمن

ابیات را در طلیعه کتابم «گشتی در حرکت» به عنوان «سرود گشت در دشت و چمن» سروده‌ام:

صبا از من به اخوان صفایم
پس از عرض تحیات و ثنایم
نما لطفی بگو با هر یک شان
که ای آزاده‌ی با عزت و شان
بحمدالله باغ و بوستانم
بود در انتظار دوستانم
گرت با دین و دانش همدمی هست
گلستانم یکی آکادمی هست
به گلزارش فراز شاخسارش
سرود دلکش آید از هزارش
بیا گشتی در این دشت و چمن کن
دماغ روح را تازه چو من کن
بیا در عرصه‌ی مینوی راغش
ببابی جانفزایش همچو باغش
چمن از خرمی چون آسمان است
فضایش یکسره رنگین کمان است
ز شادابی گل‌های دل افروز
فروغ شب حکایت دارد از روز
ز گلبن‌های باغ و گلشن او
چمن‌های بسان جوشن او
بهشت اندر بهشت اندر بهشت است
همه با مشک و با عنبر سرشت است

ز هر یک دسته گل‌های بهشتی
همی بینی چه گشتی و چه کشتی
در این گشتت ببابی مدّعا را
رها سازی ز خود چون و چرا را
مکن این نکته را از من فراموش
مپنداری طبیعت هست خاموش
طبیعت تار و پودش جنب و جوش است
خموش است و همی اندر خروش است
طبیعت مخزن اسرار هستی‌ست
بیان دفتر ادوار هستی‌ست
طبیعت همچو تو باهوش و گویاست
به راه خویشتن پویا و جویاست
سکوت او بود راز نهانی
از این رازش چه دانی و چه خوانی؟
چه گویم از افول و از فروغش؟
چه گویم از غروب و از بزوغش؟
طبیعت هست دایم در جهیدن
برای رتبه‌ی بهتر رسیدن
طبیعت یکسره عشق و شعور است
طبیعت طلعت الله نور است
برو بر خوان «اتینا طائعین» را
جواب آسمان‌ها و زمین را
ز شأن «کل یوم هو فی شأن»
در عالم هرچه می‌باشد از ایشان
دو آن هیچ چیزی نیست یکسان
ز اجرام و ز ارکان و ز انسان

ز بس تجدید امثالش سریع است
جهان را هر دمی شکل بدیع است
ز بس تجدید امثالش حدید است
«و هم فی لبس من خلق جدید» است
به هر آنی جهانی تازه بینی
چو در یک حد و یک اندازه بینی
ز چابک دستی نقاش ماهر
تو را یک چیز بنماید به ظاهر
جهان از این جهت نامش جهان است
که اندر قبض و بسط بی امان‌ست
دمادم در جهیدن هست آری
که یک آنش نمی باشد قراری
بیا اندر طبیعت بین خدا را
پدید آرنده‌ی ارض و سما را
در این باغ طبیعت ای دل آگاه
ز هر شاخی شنو «انّی انا الله»
اله آسمان‌ست و زمین است
چه پنداری جدا از آن و این است
بیا در راه حق جویی کامل
برون آ از خدا گویی جاهل
که در آن سوی هفتم آسمان‌ست
لذا از دیده‌ی مردم نهان‌ست
مرا شهر و ده و کوه و در و دشت
به روی دلستانم هست گلگشت
در این باغ دلارا یک ورق نیست
که تار و پودش از آیات حق نیست

نما گشتی در این باغ الهی
نمایندت همه اشبا کما هی
خدا یار است یاران حسن را
برای گشت این دشت و چمن را

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

حَرَم مطهّر

الله سرِ هرِ اسم و رسمی
الله مهار هرِ طلسمی
الله سرور و روح سالک
حامی و حمای در مهالک
الله ورای کلّ کامل
سرِ سلسله‌ی همه مراحل
محمود مسلّم ملائک
امّار[1] مطاع در ممالک
هم سالک و هم سلوک و مسلوک
او مالک و ماسواه مملوک
هرِ حکم که داد هرِ دل آگاه
سرِ لوحه‌ی حکم اسم الله
اسمی که در او دوای هرِ درد
اسمی که روای مرثه و مرد
اسمی که مراد آدم آمد
اسمی که سرود عالم آمد
سوداگرِ اگرِ در او دل آسود
سودا همه سود دارد و سود
دل در حرم مطهّرِ او
گُل گردد و هم معطّرِ او
هرِ دل که ولای وصل دارد
همواره هوای اصل دارد

---

۱. کثیر الامر.

موسی که هوای طور دارد
کی دل سر وصل حور دارد؟
ای وای مر آدم هوس را
دل داده کام سگ مگس را
در وصل صمد رسد رصدگر
در اسم احد رود سراسر
درگاه سحر مراد سالک
دادار دهد علی مسالک
لوح دل آملیّ اوّاه
دارد صور ملائک الله

وزن: مفعول مفاعلن فعولن.

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف.

مناجات

ای غم تو غمام[1] رحمت دل
همّ تو منتهای همّت دل
ای غمت مایه‌ی نشاط حسن
قبض تو عین انبساط حسن
خنک آن دل که خانه‌ی غم توست
سرخوش اندر بساط ماتم توست
خاک کوی تو سرمه‌ی بصرم
غم و درد تو توشه‌ی سفرم
درد ده، درد تو مرا درمان
امر ده، جان من تورا قربان
سر من در ره تو پای من است
درد شیرین تو دوای من است
کیستی ای پدید ناپیدا؟
کاین چنینت ز دل شدم شیدا
سر من پای بند تقدیرت
دل من در کمند تدبیرت
قیل و قالم حجاب حالم شد
درس‌ها موجب ملالم شد
نام تو بهترین انیس حسن
یاد تو خوش ترین جلیس حسن
هرچه هستم ز بوستان توام
هر که هستم ز دوستان توام
نقطه‌ای از کتاب تکوینم
دست پاک تو کرد تدوینم

---

۱. ابر.

حسنت را بــه ســوی خــود مــی‌دار
دیـــده‌اش را بــه روی خــود مــی‌دار

وزن: فاعلاتن مفاعلن فع‌لن.

بحر: خفیف مسدس مخبون محذوف.

بهشت

سراسر صنع دلدارم بهشت است
بهشت است آنچه زان نیکو سرشت است

شنیدی سبق رحمت بر غضب را
ندانستی یکی حرف عجب را

که این رحمت نباشد زائد ذات
که ذاتش عین رحمت هست بالذّات

ز ذاتی کوست عین رحمت ای‌دوست
نباشد غیر رحمت آنچه از اوست

بداند آن‌که او مرد دلیل است
جهنّم عارض و جنّت اصیل است

اگر دانی تو جعل بالعرض را
توانی نیک دریابی غرض را

ز دنیای پلید ماست دوزخ
فشار مرگ و گور و رنج برزخ

جهنم را نه نامی و نمودی
اگر بد در جهان از ما نبودی

ز حال خویش با فرزندت ای باب
درین باب از خدا و خویش دریاب

به سرّی کآیت سبع المثانی است
بسی راز نهان آسمانی است

حسن تا شد فنای ذات پاکش
به از کبریت احمر گشت خاکش

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل.
بحر: سریع مسدس محذوف.

طُرّه‌ی شب

طرّه‌ی شب باز نمودار شد
عاشق بیچاره گرفتار شد
باز ز خود در تب و تابم همی
سوخته دل دیده پر آبم همی
گوشه‌ی ابروی شب دل ربا
می‌کند از دور اشارت به ما
وقت مناجات و حضور آمده
گاه ملاقات و سرور آمده
چهره‌ی شب باز جهان را گرفت
دل ز کفم باز امان را گرفت
چشمک استاره یکایک به ناز
دعوت رمز است به راز و نیاز
آنچه که پوشیده لباس وجود
سر به حضورش بود اندر سجود
نیست مگر جلوه‌ی یارم همه
نیست مگر نور نگارم همه
ای دل دنیا زده آرام باش
در طلب زاد سرانجام باش
بر سر بیچارگی خویش باش
دور ز شیطان بد اندیش باش
بنده‌ی بیدار خداوند باش
بندگی‌اش می‌کن و خرسند باش
همچو مه و مهر فروزندگیت
می‌دهدت روز و شبت بندگیت

راه خــدا را نــبـود پــیــچ و خم
حـکـم خــدا را نــبـود بـبـش و کم
حـرف و خـور و خـواب اگـر کم کنی
بـا هـمـه دل مـحـرم و هـمـدم کنی
مظهر اسـمـا و صـفـات اسـت دل
یـا کـه خـود آیینه‌ی ذات است دل
بــزم جـهـان را دل دانــاســت شمع
جام جم است و همه در اوسـت جمع
گـر دل بشکسته بـه دسـت آوری
مــاهـی مـقـصـود بــه شـسـت آوری
پـنـد چـو قـنـد حـسـنـت نــوش کن
هـرچـه نـه پـایـاسـت فـرامـوش کن

ج ۲ ۱۳۸۸ ه.ق.

وزن: مفتعلن مفتعلن فاعلن
بحر: سریع مسدس محذوف

حسن و مجنون

یکی پرسید از بیچاره مجنون
که ای از عشق لیلی گشته دل خون!
به شب میلت فزون‌تر هست یا روز
بگفتا: گرچه روز است عالم افروز
ولیکن با شبم میل است خیلی
که لیل است و بود همنام لیلی
همه عالم حسن را همچو لیلی است
که لیلی آفرینش در تجلّی است
همه رسم نگار نازنینش
همه همنام لیلی آفرینش
همه سر تا به پا غنج و دلالند
همه در دلبری حدّ کمالند
همه افرشته‌ی حسن و بهایند
همه آیینه‌ی ایزد نمایند
نگارستان عالم با جلالش
حکایت می‌نماید ازجمالش
چو حُسن ذات خود حُسن آفرین است
جمیل است و جمال او چنین است
به سرّ من بسی راز نهفته‌ست
ولیکن قوّت نطقم بخفته‌ست
اگر مجنون حسن را دیده بودی
به عقل خویشتن خندیده بودی

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

در وصف کتابم «گنجینه گوهر روان» گفتم.

نوری که به سرعتش روان‌ست
گنجینه‌ی گوهر روان‌ست
گنجینه‌ی زاد زندگانی
گنجینه‌ی عمر جاودانی
گنجینه‌ی دفتر معانی
گنجینه‌ی گنج آسمانی
گنجینه‌ی شب‌چراغ عالم
نور دل و دیدگان آدم
گنجی که چو مهر و مه درخشد
تا نور به نوریان ببخشد
گنجی که مجرّد و مصفّاست
نور صمدیِّ حق تعالی‌ست
نوری که ز صنع حُسن مطلق
کس نیست چنو ز حسن مشتق
نوری که فروغ او فروزد
تا ریشه‌ی جهل را بسوزد
نوری به شروق برتر از برق
نوری که گرفته غرب تا شرق
از لطف حقیقةالحقائق
گنجینه پر است از دقائق
این یک اثر است نیک فرجام
کز دست حسن گرفت انجام
باشد که عطا کند خدایش
در اجر و جزای او لقایش

هرچند ز دست خویش خسته‌ست
طرفی ز حیات دل نبسته‌ست
لیکن چو خدا کند خدایی
شاهنشه دل شود گدایی
یک جلوه اگر کند نثارش
صد مهر و مه‌اند شرمسارش

وزن: مفعول مفاعلن مفاعیل.

بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور.

پند پدر

ای پناه بلندی و پستی!
ناخدای سفینه‌ی هستی!
نامه‌ام را به نام تو انشا
می نمایم به دخترم اهدا
بشنو ای دخت مهربان حسن
ای فدای تو جسم و جان حسن
گوش دل باز کن به پند پدر
پند شیرین سودمند پدر
تا سرافراز روزگار شوی
بنده‌ی خاص کردگار شوی
دخترا روز بازی‌ات بگذشت
روزگار مجازی‌ات بگذشت
تن همی زنده ز آب و نان باشد
علم آب حیات جان باشد
در چنین روزگار آلوده
با خدا باش و باش آسوده
سخنی نیست اندرین درگاه
بهتر از لا اله الا الله
دختر پاک همچنان مریم
می‌شود با فرشتگان همدم
گر نبُد پاک و پارسا مریم
کی شدی با فرشتگان محرم؟
چون ز همزادگانش بهتر شد
مادر عیسی پیمبر شد

دامن پاک و پارسا باید
تا به مهد پیمبری شاید
فاطمه آن مهین زن عالم
گرچه بُد دخت حضرت خاتم
گر به افرشته هم کلام نبود
مادر یازده امام نبود
گر نه پاک و نه پارسا بودی
کی به افرشته آشنا بودی؟
گر نه پاک و نه پارسا بودی
کی در او سرّ ماسوا بودی؟
گر نه پاک و نه پارسا بودی
کی ز دیگر زنان جدا بودی؟
گر نه پاک و نه پارسا بودی
چو پدر کی خدا نما بودی؟
در ره حق هر آنچه خواهی کوش
سخن از حق زن و دگر خاموش
هرکه از حکم حق گریزان است
چون ز دستور دال شد آن است
آن‌که را جان با صفا باشد
در همه حال با خدا باشد
با خدا از هوای خود دور است
با حضور است و نور در نور است
در سرانجام کار خویشتن است
فارغ از قال و قیل ما و من است
سخن ناروا نمی‌گوید
قدمی نا به جا نمی‌پوید

چـو حـسـن زاده رسـتـگـارش بین
از بـــدی پـــاک بــرکـنـارش بین

وزن فاعلاتن مفاعلن فعِلن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

ای خداوند کریم کار ساز
سوی تو آورده‌ام روی نیاز
ای تو جمله آرزوهای حسن
ای به یادت های و هوهای حسن
ای تو اسطرلاب و رمل و تخت من
فرد و زوج و شکل و بیت بخت من
گر بود طالع هزاران جودله
دست ما و ذیل پای بسمله
علم خواهم از تو ای نیکو خصال
نی ز سطر و نقطه‌ی قرن الغزال
نصرت ار چون قبض خارج داخل است
بی مدد از تو تمامی باطل است
اجتماعش فرقت و عتبه عتب
حمره جمره باشد و لحیان لهب
اتصال و جمع اندر انفصال
در طریق عقله انکیسی عقال
غیب خواهم از تو ای دانای غیب
نی ز سهم غیب و سمت و ظل و جیب
ای تو اوتاد من و اوتار من
ای تو جفر جامع اسرار من
راز خواهم از تو حیّ لا یموت
نی ز اسطرلاب بیت عنکبوت
وای بر من وای بر احوال من
پای بند من شده آمال من

جان ما خود دفترِ کلّ حق است
مظهرِ حق است و از حق مشتق است
علَّم الاسما که آمد در نُبی[1]
نیست وقف خاص انسان نبی
دو نبوّت هست وقف خاص و عام
خاصّ تشریعی و عام آمد مقام
این مقامی تا قیامت ای همام
هست باقی و ندارد اختتام
لیک تشریعی بدون ارتیاب
ختم شد بر حضرت ختمی مآب
آن مقامی را ولایت حائز است
پس ولی را این نبوّت جایز است
این دو را از یکدگر می‌ده تمیز
فهم کن از نقل و عقلت ای عزیز
چون ولی اسمی ز اسمای خداست
همچو دیگرِ اسم‌ها بی انتهاست
او ولیّ دنیی است و آخرست
همچنان‌که قاهرِ است و فاطرِ است
پس مقامی باقی است و دائم است
مظهرِ اسم ولیّ قائم است
لیک چون نبود ز اسمایش نبی
منقطع گردد چرا باشی غَبی؟[2]
حال برگو از ولایت تا کنون
رتبت تو از مقامی هست چون

۱. قرآن.
۲. نادان.

ای دریغا روزگار روز کار
رفته از دست و نمانده روزگار
در جوانی آرزو بسیار بود
وای دل کاو غافل از دلدار بود
گه به مشّاقی به نزد اوستاد
این بود قدّ الف و آن چشم صاد
گاه در تحصیل فقه و در اصول
گاه اندر بحث ارباب عقول
گاه سرگرم به اسطرلاب و زیج
گاه در مستحصله بوده‌ست گیج
گاه تدریس اُکَر[1] بود و اصول
گاه اندر ردّ و گاهی در قبول
گاه در استاره یابی تا سحر
یک به یک استاره بودی در نظر
گاه در تألیف و تصنیف کتاب
گاه در فکر سؤال و گه جواب
دل به اوفاق و عدد همراز بود
با مجسطی و اُکر دمساز بود
آمده عمر حسن اندر چهل
هست از عمر چهل ساله خجل

سلخ ج ۲ سنه‌ی ۱۳۸۲ / شهریور ۱۳۴٦
وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مسدس مقصور

---

۱. دانش شناخت کره‌ها.

طرّه‌ی عشق شکن در شکن است

گفت رندی ز سر وجد و سرور
چشم بد از نظرم باد به دور
چه عجب زانچه که من می‌دانم
این چنین طائر خوش الحانم
همه از دست شد و او شده است
انا و انت و هو، هو شده است
نه که دور و نه که نزدیک بود
نه که روشن نه که تاریک بود
مَثَل ماهی و آب است غلط
که بود برتر از این گونه نمط
جسم اندر نظرم عقل شده‌ست
زان که عقل است چنین نقل شده‌ست
حاشَ‌لله که چو من او گردد
أنای پبزُری‌ام هو گردد
لیک چون عشق به جوش آمده است
دل عاشق به خروش آمده است
عشق معشوق شود مالامال
محو معشوق شود در آن حال
لاجرم آنچه که عاشق گوید
همه را عشق موافق گوید
باز زان نکته که در دل باشد
چه توان گفت که مشکل باشد
درس عشق است و الفبائی نیست
لایق او دل هر جایی نیست

بحرِ مسجور یکی موج وی است
بیت معمور پُر از فوج وی است
دفترِ عشق دل پاک بود
سِرّ او در سرِ بی باک بود
کار عشق است و هوسرانی نیست
ای برادر به سخندانی نیست
دیده از غبرِ خدا دوختن است
درس سرباختن آموختن است
هر دلی بوته‌ی این آتش نیست
هر سری پوته‌ی این سازش نیست
دلت گر ز آب و گِلت خوش باشد
دلم از عشق پُر آتش باشد
ظرف لغو است زمانت ببرم
من به یک ظرف دگر مستقرم
آنچه من دانم و من می‌خوانم
عشق می‌داند و من می‌دانم
طلعت عشق چه فرّخ فام است
نور چشم و دل خاص و عام است
دهن عشق چه شیرین سخن است
سخنش نقل و نبات دهن است
طرّه‌ی عشق شکن در شکن است
حسن اندر حسن اندر حسن است

ج ۱ ۱۳۹۲ هـ.ق.

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فعلات
بحر: رمل مسدس مخبون مقصور

حق و میزان

حقّ و میزان در عدد یکسان بود
آری آنچه حق بود میزان بود
هرچه میزان است آن عین حق است
هر دو از یک اصل مصدر مشتق است
مصدری کاو صرف عدل است و وسط
نی بود تفریط در وی نی شطط
ره ندارد باطل اندر صُنع حق
حق بود میزان عدل ما خَلَق
در قبال حق ضلال و باطل است
کان زهوق بی اساس و زایل است
جز حق اندر انفس و آفاق چیست؟
غیر میزان اندرین نه طاق چیست؟
آنچه بینی کاندرین ارض و سماست
بر اساس حقّ و میزانی به پاست
آدمی را حقّ و میزانی بود
تا که اندر راه انسانی بود
کیست انسان؟ آن‌که با حق است و داد
ورنه دیو و دد بود آن نامُراد
گر نبودی آدم با حقّ و داد
دار هستی را چه می‌بودی مُراد؟
ای تو برتر از جماد و از نبات
ای تو برتر از تمام ذی حیات
ای امیر و ای امام قافله
منزل حق را یکایک راحله

گفت سوفسطایی حق ناشناس
دار هستی را نمی باشد اساس
یا به قولش دار هستی باطل است
یا که حق است و مرادی حاصل است
چونکه حق است حق نباشد بی هدف
بی هدف عمر خودت منما تلف
غیر آدم کیست تا باشد غرض؟
کیست تا باشد مر آدم را عوض؟
دیده‌ای کاو پاک باشد از مرض
جوهر، آدم ببند و جز او عرض
آدم آمد قبله و دار وجود
سوی او اندر رکوع و در سجود
آدمی کاو قبله گاه عالم است
کی چنین افراد شبه آدم است؟
این که ما بینیم در صبح و مسا
جمله اشباه رجالند و نسا
افعی‌اند و اژدهایند و نهنگ
گرگ و بوزینه‌اند و کفتار و پلنگ
پس ببین آن آدم نیکو نهاد
کیست تا باشد مر عالم را مراد
باش بر میزان حقّ و اعتدال
بو که ره یابی بدان نیکو خصال

۱۷ ذی الحجّه ۱۳۹۹ ه.ق.

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

بحر: رمل مسدس محذوف.

دلا یک ره بیا ساز سفر کن
ز هرچه پیشت آید زان گذر کن
مگر تا سوی یارت بار یابی
دمادم جلوه‌های یار یابی
دلا بازیچه نبود دار هستی
همه حق است در بازار هستی
بود آن بنده، فیروز و موفق
نجوید اندرین بازار، جز حق
دلا از دام و بند خود پرستی
نرستی همچو مرغ بی پرستی
چرا خو کرده‌ای در لای و درگل
در این لای و گلت برگو چه حاصل؟
دلا عالم همه الله نور است
بیابد آن‌که دائم در حضور است
تو را تا آینه زنگار باشد
حجاب دیدن دلدار باشد
دلا تو مرغ باغ کبریایی
یگانه محرم سرّ خدایی
بنه سر را به خاک آستانش
که سر برآوری از آسمانش
دلا مردان ره بودند آگاه
زبان هریکی انّی مع الله
شب ایشان به از صد روز روشن
دل ایشان به از صد باغ و گلشن

دلا شب را مده بیهوده از دست
که در دیجور شب آب حیات است
چه قرآن آمده در لیلة القدر
ز قدرش می‌گشاید مر تو را صدر
بود آن لیله پر قدر و پر اجر
سلام هی حتی مطلع الفجر
دلا شب کاروان عشق با یار
به خلوت رازها دارند بسیار
عروج اندر شب است و گوش دل ده
به سُبحان الذی اسری بعبده
دلا شب بود کز ختم رسولان
محمّد صاحب قرآن فرقان
خبر آورده آن استاد عارف
که علم الحکمة متن المعارف
دلا شب بود کان پبریگانه
به الهامی ربودت جاودانه
در آن رؤیای شبرین سحرگاه
که التوحید ان تنسی سوی الله
دلا در عاشقی ستوار می‌باش
چو مردان خدا بیدار می‌باش
که سالک را مهالک بی شمار است
بلی این راه، راه کردگار است
دلا از ذرّه تا شمس و مجرّه
به استکمال خود باشند در ره
همه اندر صراط مستقیم اند
به فرمان خداوند علیم اند

دلا باشد کمال کل اشیا
وصول درگه معبود یکتا
اگر تو طالب اوج کمالی
چرا اندر حضبض قبل و قالی
دلا باید دهن را بسته داری
دلا باید تنت را خسته داری
که سالک را دهان بسته باید
تن خسته دل بشکسته باید
بنفشه دیده‌ام در رهگذاری
سرافکنده ستاده در کناری
بگفتم: از چه سر در زیر داری؟
بگفتا: ای حسن ازشرمساری

جمادی الثانیه ۱۳۸۷ ه.ق.

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

شب عید

در شب ۲۷ رجب ۱۳۸۷ ه.ق. لیله‌ی مبعث پیغمبر خاتم ﷺ که در شبستر در جوار مزار شیخ عارف محمود شبستری صاحب گلشن راز. و پیرش حضرت شیخ بهاء الدّین یعقوب. که از نسل پاک جناب مالک اشتر و قبرش قبله‌ی قبر صاحب گلشن است. به سر بردم. بسرودم:

شب عید است ای شیخ شبستر
چه عیدی مبعث یکتا پیمبر
درآمد از رجب خود لیله‌ی کز
ز هجرت سال آمد تا به غشفز
یکی مهمانت آمد از ره دور
نه موسایی ولی در وادی طور
یکی از مخلصان آن جناب است
چو ذرّه در حضور آفتاب است
حسن نام و حسن زاده به شهرت
ز شهر خویش آمد تا به شهرت
به شهر خویش باشد شهریاری
که دارد در حضورت افتخاری
اگر خود پادشاه روم و چین است
در این درگه که آمد خوشه چین است
ز آمل آمده سوی شبستر
برای شیخ و پیرش پور اشتر
چه پیری خود ز نسل پاک مالک
که بُد یار علی اندر مهالک
به شأن خویش ای پیر خجسته
نظر فرما بدین مهمان خسته

همی دارد ز حق امیدواری
در این شب گیرد عیدی از تو باری
تو صاحبخانه و من میهمانم
تو خود دانی و من چیزی ندانم
سعادت با تو ای شیخ زمانه
همی همراه باشد جاودانه
تو را ای یوسف ثانی محبوب
بُدی پیری بهاءالدین یعقوب
که از انفاس پاکش شاد گشتی
ز دیو نفس دون آزاد گشتی
چو جانت با حقایق گشت دمساز
سرودی آن سرود گلشن راز
که سرتاسر همه راز است و گلشن
به لفظ روشن و معنی متقن
اگر آنست سبک لفظ و معنی
روا نبود چنو گفتن تمنّی
درین درگاه، خاموشی صواب است
که نظم و نثر ما نقشی بر آب است
ز اشعارم بود بسیار روشن
که باشد خار و خاشاکی به گلشن
غرض ای عارف فرد یگانه
چو کودک آورم هر دم بهانه
مگر تا لطف آن یعقوب و یوسف
رهاند سینه‌ام را از تلهّف
مگر تا یابمی در این تشرّف
ز شیخ و پیر او دست تصرّف

مگر تا اندرین فرخنده محضر
ستانم توشه‌ای از پور اشتر
چه خوش از لطف خاص کردگاری
به امیدش رسد امیدواری

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

سلام الله

در ۱۳٤٦/۱۱/۱۵ ه.ش. به محضر استاد بزرگوارم آیةالله آقا سید محمد حسن الهی که شنیدم در تبریز مریض شده است نامه‌ای ارسال داشتم که این ابیات قسمتی از آن است:

«سـلام الله مـا کـرّ اللـیـالـی»
عـلـی مَـن لا یـغـیـبـنّ بـبـالـی
سـلام ای مـهـر بـرج مـهـربـانـی
سـلام ای خـضـر راه آسـمـانـی
الـهـی هـیّئـی الاسـبـاب حـتّـی
ازو را مـن الـبـه الـقـلـب یسعی
دلـی دارم هـمـی از شـوق لبریز
بـرای شـهـر شـکّـر ریـز تبریز
لانّ مـن بـه یـشـفـی غـرامـی
قـد اخـتـار بـهـا دار الـمـقـام
زبـان مـن زبـون و خـامـه‌ام خام
چـه گـویـم در مـقـام آن دلارام؟
فیا ربّ اشـرَحَـن نطقی و صـدری
لـعـلّـی انـطـق فـی وصـف بـدری
شـنـیـدم بـاز آن پـیـر زمـانـه
شـده تـبـگـیـر از تـیـر زمـانـه
نـعـم لـلـدّهـر مـن ریـب الـمـنـون
فـنـونٌ فـی فـنـون فـی فـنـون
الـهـی دور بـادا از دواهـی
جـنـاب اوسـتـاد مـن الـهـی
وقـاه الله مـن شـر الـنّـوائـب
سـقـاه الله مـن خـیـر الـمـشـارب

برای صحّت آن قدوه‌ی خاص
قرائت می‌کنم الحمد و اخلاص
تصدّق می‌دهم بهر شفایش
بود جان حسن زاده فدایش
و یا استاذنا عطفاً علینا
فانّ العمر قد ضاع لدَینا
اگر چه سال اندر اربعینم
ولی عقل هیولای خبینم
صرفنا الوقت فی قیل و قالِ
اجبنا النفس عن کل سؤالِ
گهی با جبب و ظِلّم کار بودی
گهی شکل عروسم یار بودی
گهی ربع مجیّب بود دستم
گهی ذات الحِلَق را کار بستم
ز ظل مستوی قدّم دو تا شد
که باید حامل جبب عصا شد
به شرح کامل زیج بهادر
بسی سر برده‌ام بی‌خواب و بی‌خور
دلی کاو با خدایش نبست مأنوس
ببفتد سرنگون چون ظلّ معکوس
در این دو روزه گیتی مرد عاقل
کجا دل می‌نهد بر جبب و بر ظِل؟
غرض ای اوستاد مهربانم
فتاده آتشی در جسم و جانم
بسی از خویشتن تشویش دارم
که می‌دانم چه‌ها در پیش دارم

مسیحا دم صباحی یا مسائی
نما در حقّ درویشان دعایی
لعلّ ربّنا من بعد ذلک
یرینا ما ینجّی من مهالک
تو را حشر است با استاد ماضی
جناب حجة الاسلام قاضی
سقاک الله من کأس الکرام
البه بلّغن عنّی سلامی
مگر تا آن طبیب عیسوی دم
رهاند مر مرا از همّ و از غم
فیا من نال ادراک حضوره
و یا من ادرک اشراق نوره
از این بیچاره می‌فرمای یادی
اخذت الاجر من ربّ العباد
و لمّا جاءنا الاستاذ فی قم
حماها الله من کُلّ التصادم
شربنا الرّاح من کأس دهاق
لَها سُکرٌ الی یوم التّلاقیَ
خداحافظ، بده دست مبارک
ببوسم ای مرا تاج تبارک
که گر شعرم چنین پیوسته گردد
وجود نازنینت خسته گردد
بخوانم رقیه[1]ی جفّ القلم را
بپوشانم سر بئر العَلَم را

---

۱. سحر و افسون.

خدیوا مر حسن را نیست چاره
مگر باشد دعاگویت هماره
همی خواهد ز لطف لایزالی
شفای عاجل سرکار عالی

وزن: مفاعیلن مفاعیلن فعولن
بحر: هزج مسدس محذوف

قلبِ قلب

حـــرف اول از نـبـوّت حـــرف نـون
قلب نـــون واو آمـــده ای ذوفـنـون
حـــرف اوّل از ولایـــت حـــرف واو
قلب واو آمـــد الـــف ای کنجکاو
حـــرف اوّل از الـــوهـــیّـــت الـــف
مـــبـــدأ جـــمـــلـــه حـــــروف مـؤتـلـف
پـــس ولـــیّ قلب نبیّ و جـــان اوســت
قلب قلبش ذات الله سـّـرِ هوست

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مسدس محذوف

دوستان

شب دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۳۱خورشیدی در زمان آغاز تحصیلم در مدرسه‌ی مرحوم حاج ابوالفتح در تهران گفته‌ام:

چه خوش روزگاری حسن را خدا
به لطف عمیمش نموده عطا
خرامد شب و روز در بوستان
بود سرخوش از محضر دوستان
چه بستان که در او نبینی گلی
و یا نشنوی نغمه‌ی بلبلی
و هم دوستانی همه بی زبان
و لیکن سخنگوی و نیکو بیان
جهان دیده و کاردان حکیم
خبر می‌دهند از زمان قدیم
دریغی ندارد ز آموختن
نه حاجت به پختن و یا دوختن
مگر آن‌که هر فرد از آن کبار
به یک پوستین سر کند روزگار
نخواهند اندر جهان نان و آب
ندارند هم لحظه‌ای میل خواب
چو غمناک گردم تسلّی دهند
دل تیره‌ام را تجلّی دهند
نگیرند مزدی ز تعلیم‌شان
جواهر شود گر چه تقدیم‌شان
همی خواهم از کردگار انام
که باشد مرا فیض‌شان مستدام

وزن: فعولن فعولن فعولن فعل
بحر: متقارب مثمن محذوف

سزوار

اشتری را دید موشی بی‌خرد
میل آن کرده که در لانه‌اش برد
در دهن بگرفت خود افسار آن
هم شتر بودی پی موشک روان
تا رسیده در دم سوراخ موش
با زبان حال گفت آن تیز هوش
موشکا این خانه نبود در خورم
کی توانم اندر این خانه روم
کی شتر درخانه‌ات گنجد بگوی
بهر این خانه دگر کس را بجوی
یا که دیگر خانه بگزین این زمن
کان همی باشد سزاوار چو من
ای برادر یا نمازی می‌گذار
کو بود اندر خور پروردگار
یا که معبود دگر پیدا نما
کاو سزاوار نمازت باشدا

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مسدس محذوف

فرق

فــرق چـبـود؟ عـیـن غـیـر انگاشتن
جـمـع غــبـرش را عـــدم پنداشتن
صـاحــب تعطبل اهـــل فـــرق دان
کو ندیده است حق در این عالم نشان
هـر کـه گوید نیست کلی هیچ غیر
در یقبن اوســـت مسجد عین دیر
جمع جمع است آن‌کـه بیند حق عیان
در مـــرایـــای هـمـه فـــاش و نهان
صــاحــب ایـــن مـرتـبـه کـامــل بـود
زان که این آن هر دو را شامل بود

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مسدس محذوف

مرد حق

این چند بیت یادگاری از زمان جوانی این کم‌ترین حسن حسن زاده آملی است:

ایـن که باشی بر خلایق پیش هنگ
از چه رو کردی جهان بر خویش تنگ
زان کـه در ظـاهـر نمایی جلوه‌ها
باطنت مـسـدود مـی‌بـاشـد ز زنگ
دُر نمایی تـا کـه دُر آری بـه کف
شبشه‌های درّشـــان آری بـه سنگ
گُــل نمایی تـا بـبـنـدودی بـه گِل
جمله گل‌هایی که باشد رنـگ رنگ
چــون کـبـوتـر مـی‌شـود منقادشان
تا چو کرکس برزنی منقار و چنگ
در پـــی اصــــلاح کـــار خویشتن
مـردمـان را آوری بـر طـرف جنگ
زیـن زبـان پــردازی ای دنیا پرست
کـی کنی پـــرواز؟ افتی بـی درنـگ
رو یقولون را بـخــوان تـا یکتمون
ای که کتمان داری از خود عیب و ننگ
مـرد حـق دانـــی کـه باشد ای حسن
آن‌کــه عقبا را به خــود ننمود تنگ

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
بحر: رمل مسدس مقصور

قطعه

۱

کیست مرد ستوده‌ی بخرد؟
آن‌که جانی فزاید و برهد
جان فزاید ز دانش و فرهنگ
مرد دانش رهیده از آرنگ
جاودان‌ست و کاردان‌ست او
برتر از هرچه گویم آن‌ست او
دانش آمد به آسمان هنر
همچو خورشید و جزویش اختر
پیکرت زنده ز آب و نان باشد
علم، آب حیات جان باشد
چو حسن زاده رستگار شوی
گر در این راه استوار شوی

وزن: فاعلاتن مفاعلن فع‌لن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

۲

در کلمه‌ی ۲۹۹ «هزار و یک کلمه»، واقعه‌ای را نقل کرده‌ام که بدان مناسبت این رباعی را گفته‌ام:

مفتاح قفل خانه دانش دو دنده‌ای‌ست
یک دنده هست صرف و دگر نحو ای خدا
در راه صرف و نحو به صرف نهار و شام
از نان و ماست حافظه شد محو ای خدا

وزن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

۳

عناوین مجازی آدیَنده[1] است
به نزد مردم اهل طریقت
خیالی بیش نبود آدیَنده
تو پنداری که می‌باشد حقیقت

وزن: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
بحر: هزج مسدّس مقصور

٤

از آنچه که در کُتب و رسائل ز اوائل
خواندیم که دیدند ز اوباش و اراذل
ما نیز بسی بار بلا را که کشیدیم
از دیو و دد آجل خود داده به عاجل

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

۵

پرتو نور جاودانه‌ی عشقم
موج دریای بیکرانه‌ی عشقم
همه عالم پر از ترانه‌ی عشق است
حمد لله که از ترانه‌ی عشقم

وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
بحر: خفیف مسدّس مخبون

---

۱. رنگین کمان.

٦

با یار به خلوتی بگفتم:
کای پرتوی از تو مهر خاور
حاجت به اشارتی‌ست ما را
گفتا: لب خشک و دیده‌ی تر

وزن: مفعول مفاعلن فعولن
بحر: هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

٧

زنهار دلا ز نفس رهزن
کاو اهرمن است نی برهمن
با خلق خدای مهربان باش
دشنام مده ولو به دشمن

وزن: مفعول مفاعلن فعولن
بحر: هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

٨

مبنوست یکی سایه‌ی روی تو نگارا
خوبان همه یک پرتو خوی تو نگارا
افرشته و خورشید و مه و نجم تو یکسر
دارند هوای سر کوی تو نگارا

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

۹

به بحر تناکل تأکّل نمای
بدین وزن میزان بطن آزمای
أکولُ أکولُ أکولُ أکول
رسان تا گلو ای مه دلربای
بود در عسل منفعت بی‌شمار
به قرآن ستوده است وی را خدای

وزن: فعولن فعولن فعولن فعول
بحر: متقارب مثمن مقصور

۱۰

حسن اندر شبی به صحرایی
عقربی را بدید روشن دل
گفت با خود که ای کم از عقرب!
نام انسانیت به خویش مَهِل
قلب او چیست؟ کوکب درّی
قلب تو تیره تر بود از گِل
پیش چشمش ترازوی داد است
تو ز بیداد خویشتن غافل
او ز هفت آسمان بالا شد
تَهِ هفت آسمان تو را منزل

شب ۱۶ محرّم ۱۳۷۴ه.ق.

وزن: فاعلاتن مفاعلن فعلن
بحر: خفیف مسدّس مخبون اصلم

از اشعار زمان جوانی این مفتاق و مشتاق الی رحمة ربّه الغنی المغنی حسن حسن زاده آملی ۱۳۲۸/۱۲/٦ه.ش. که ۲۱ساله بودم:

هر چند قدم بیش نهم سوی حبیبم
افزوده شود عزّت و سرمایه شود بیش
خرسند از آنم که و را پیشه چنین است
توقیر دهد آنکه به تعفیر رود پیش
هیچ پادشهی روی به مسکین ننماید
دارد شه من بس نظر خویش به درویش
تا نور وی است در دل من حورچه باشد
از جنت و دوزخ نبود باکی و تشویش
و از گردش ایّام نبالم و ننالم
کاین دایره گه نوش برم آرد و گه نیش
گردی حسنا کامروا گر بنمایی
در دفتر اعمال خودت هر شبه تفتیش

وزن: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
بحر: هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

تک بیت

این بیت را در اول «باب الحمامة و الثعلب و مالک الحزین» کتاب کلیله و دمنه، که به ترجمه آن اشتغال داشتم گفتم:

در امر معاش کم تر از مرغ مباش
اول پی خانه باش و پس فکر فراش

گفت و گو

آن شنیدستم که وقتی واعظی
کرد با سلطان عصرش این خطاب
که مرا باشد ز تو چندین سؤال
از سرانصاف و حق می‌ده جواب
گر شوی عطشان اندر چند روز
هیچ ناید در کَفَت یک جرعه آب
از برای کاسه آبی ای امیر
چند مبلغ می‌دهی بی‌ارتباب
گفت: چون جانم رود از کف برون
نصف ملکم گر دهم باشد صواب
باز گفتش گر شود حبس از تو بول
مدّتی باشی به رنج و اضطراب
چند بدهی مر طبیبی را که تا
مر تو را برهاند از درد و عذاب؟
گفت: گر نصف دگر بدهم بدو
به که تا جانم بود در التهاب
گفت پس غـرّه مشو زین اقتدار
جملگی باشد بهای بول و آب
شکر حق می‌کن حسن در روز و شب
سالمی از رنج‌های بی حساب
وحی شد از حق به موسای کلیم
تا نماید از دوغفلت اجتناب
شادمان ناگردد از مال زیاد
دائماً باشد به ذکر آن جناب

آورد عصیان، مال بی‌شمار
ترک ذکرش می‌کند دل را خراب
آنچه حق خواهد بدان خوشحال شد
در توکل باشدت اجر و ثواب
گر توکل داری ای بی تار و پود
باش مانند غریق توی آب
ثروت دنیا درآخر حسرت است
کاو بود اعدا عدوی شیخ وشاب
گردن طاعت بنه در سوی یار
تا که باشی مستطاب و مستجاب
صفحه‌ی دل پاک کن از تیرگی
دیده از غیرش بیفکن درحجاب
چون‌که باشد مر تو را سویش متاب
لحظه‌ای از امر او سر برمتاب
دل به غیرش گر ببندی ای لُکع
خویشتن را بین مخلد در عذاب
ور به ذکرش مطمئن شد قلب تو
رو بخوان طوبی لهم حُسن مآب

۱۳۲۹/۱۲/۲٤ه.ش.

وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر: رمل مسدس محذوف

٣٧٢

رباعی و دوبیتی

۱

گردویی اگر چه لیک گرد و کنکی[1]
بـا آن همه نـان و نمکم بـی نمکی
با مایی اگر چه، لیک دور از مایی
الـحـق کلکی و کلکی و کلکی

۲

ای آن‌که خود انجامی و آغاز ای دوست
هستی تویی و نداری انباز ای دوست
کـارم بـگـره فـتـاد چـون جـوز گـره
باید که ز دست تو شود باز ای دوست

۳

دیـدی کـه نـبـود مـدّعـی جـز باطل
دیـدی که چگونه از خـدا بُـد غافل
بـا دام ریـا چـه بـرد از خلق خـدا؟
با دین خدا چه کرده است آن هازل؟

٤

ایـن خلقت دلـربـا مـجـازی نبود
حق است و حقیقت است و بازی نبود
خاموش نشین و حـرف بیهوده مزن
جـای سقط و زبـان درازی نبود

۱. بخیل، گردویی که مغز آن به دشواری درآید.

۵

من مات قد و قامت موزون توام
مفتون جمال روی بی چون توام
حاشا که بگویمت تو لیلای منی
امّا من دلباخته مجنون توام

٦

ای دل غم دوست از دو عالم خوش تر
یک زخم وی از هزار مرهم خوش تر
چون خاتمت امر به آشفتگی است
در فاتحتش درهم و برهم خوش تر

۷

این دار وجود را نهایت نبود
این صنع عجب بدون غایت نبود
خود غایت او نیست مگر علّت او
جز این سخن از روی درایت نبود

۸

آرام حسن! که راه بس دشوار است
بس گردنه‌ها که در ره رهوار است
گویم به مثل خسی کند سیر محیط
گامی‌ست ز کار دل که با دلدار است

۹

گفتم که مگر دست دهد بیداری
وانگاه رسَم به دولت دیداری
بیداری و دیداری ما بود هوس
افتاد تن از کار و نکردم کاری

۱۰

ای یک ده و دو که جمله روحید همه!
از صبح ازل مست صبوحید همه
افتاده به قلزم[۱] فناییم و شما
بر کشتی کائنات نوحید همه

۱۱

دل پر ز هوس بود و یکی سود نکرد
آن را که خداوند بفرمود نکرد
باید که ز ما نام و نشانی نبود
دانی که چرا نشد؟ خدا بود نکرد

۱۲

عمری گذرانده‌ایم در درک مقام
غافل که بود مقام در ترک مقام
نی درک مقام حاصل آمد نی ترک
پس ما چه کسیم؟ اولئک کالانعام

---

۱. دریای موسی، دریایی که فرعون و سپاهیانش در آن‌جا غرق شدند.

۱۳

مـا جـدولـی از بحرِ وجـودیـم همه
ما دفتری از غیب و شهودیم همه
مـا مظهرِ واجـب الـوجـودیـم همه
افـسـوس کـه در جهل غنودیم همه

۱٤

تـا مست ز صهبای ولایـی ای دل
تـا صاحب رتـبـه‌ی رضـایـی ای دل
تـا همدم مصحف و دعـایـی ای دل
خـوش بـاش به سنگرِ خدایی ای دل

۱۵

گـرشـمـع فـــروزان شبستان تـــوام
گـر بلبل شـوریـده‌ی بستان تـوام
گـر شـبـر خـروشـان نبستان تـوام
گریان تـو، نـالان تـو، خـواهـان توام

۱٦

در ظلمت شـب سِرِ سـمـاوات خـوش است
در خـلـوت شـب بـزم مـنـاجـات خـوش است
انـــدردل شـــب ز دل بـــــرآوردن آه
در بـارگـه قـاضـی حـاجـات خـوش اسـت

۱۷

از ســود و زیــان گــذر، کــه بــایـد گــذری
از هــر دو جــهــان گــذر، کــه بــایـد گــذری
خــود را چه کنی؟ که رهــزن توست خودیت
از رهـــزن جــان گــذر، کــه بــایـد گــذری

۱۸

سرمایه‌ی راهــرو، حضور و ادب است
آن گاه یکی همّت و دیگر طلب است
ناچار بــود رهــرو از ایــن چــار اصول
ورنــه به مــراد دل رسیدن عجب است

۱۹

دیــدی حسنا ز خویش آگــاه نــه‌ای
دیــدی حسنا حریف ایــن راه نــه‌ای
دیــدی حسنا مــرد سـحـرگــاه نــه‌ای
ورنــه ز چــه رو قبول درگــاه نــه‌ای

۲۰

دزدی به درون خانه‌ات در کار است
دزدد ز تو آنچه ز اندک و بسیار است
تو خفته و او به کار خود بیدار است
چیزی شود عایدت بسی دشــوار است

۲۱

در راه خـدا غصّه و تشویش چرا؟
چون بنده شدی حرف کم و بیش چرا؟
بیگانه شـدن ز آشـنـا یعنی چه؟
یا آن‌که به بیگانه شدن خویش چرا؟

۲۲

از حرف کسی رسد به جایی؟ نرسد
بانگ مگسی رسـد به جایی؟ نرسد
در بحر خسی رسـد به جایی؟ نرسد
هر بوالهوسی رسـد به جایی؟ نرسد

۲۳

از آمد و رفت روز و شب پیر شدیم
کـاری نرسیدیم و زمین گیرشدیم
یک عمر پی درس دویـدن این بود
در سلسله‌ی جهل به زنجیر شدیم

۲۴

در فکر شبانه روح نـیـرو گیرد
چـون مـاه ز آفـتـاب پـرتـو گیرد
در فکر نشین که مـرغ وحشی دلت
پـــرواز کـنـان جانـب مینو گیرد

۲۵

از مـــردم دیـــو و دد بـــریـــدن چـــه خـــوش است
در گوشه‌ی خلوت آرمـــیـــدن چـــه خـــوش است
بـــی دیـــــدن چـــشـــم و راه پـــیـــمـــودن پا
سیر دو جهان کـــردن و دیـــدن چه خـــوش است

۲۶

هرکس کـــه هـــوای کـــوی دلبر دارد
از ســـر بنهد هـــر آنچه در ســـر دارد
ورنـــــه بـــه هـــزار چـــلّـــه گـــر بنشیند
ســـودش ندهد کـــه نفس کافر دارد

۲۷

آخـــر حسنا ز خـــود نـــکـــردی سفری
آخـــر بـــه حـــریـــم دل نـــکـــردی گـــذری
آخـــر ز درخـــت خـــود نـــبـــردی ثمری
جز ایـــن که در افـــواه خلایق سمری

۲۸

از هرچه که هست بی حساب التوبه
از هرچه که می‌شود حجاب التوبه
حتی ز نماز و روزه‌ی بـــی قربت
التوبه چو از چنگ و ربـــاب التوبه

۲۹

جز مهر توام اگر دگر کیشم باد
راحت همه رنج و نوش‌ها نیشم باد
جز سایه‌ی لطف تو مبادا به سرم
گر یکسره ماسوای تو خویشم باد

۳۰

ای آن‌که به جز تو نام هستی نبود
ما را به درت دراز دستی نبود
سرمست ز جام باده‌ی مهر توایم
مستی بود این و باز مستی نبود

۳۱

دلبر چو تویی ز جز تو دل بردارم
دل را چه کنم تا چو تو دلبر دارم
گر شاخه‌ای از طوبی عشق تو شوم
در سایه‌ی خود هزار کوثر دارم

۳۲

در خلوت شب شکار می‌باید کرد
از بوالهوسی کنار می‌باید کرد
دل را به حریم یار می‌باید برد
تن را به فدای یار می‌باید کرد

۳۳

گفتم چـه بـود معنی دل ای دلبر؟
گفتا کـه بـود لـوح معانی و صور
گفتم هـوس دیـدن روی تو مراست
گفتا که در آن لـوح به خوبی بنگر

۳٤

گفتم که مگر شـود بیاییم به سوت
گفتم که مگر دست دهد دیـدن روت
دیدیم که جز سوی تو و روی تو نیست
یعنی که ز کوی تو رسیدیم به کوت

۳۵

آخـر حسنا کِشت تو را حاصل کو؟
هشیار اگـر تویی یکی غافل کو؟
دل داده به عاجل آنچنانی که مپرس
پـس سـاز سـرای ابـد آجـل کـو؟

۳٦

در کارگه انس نه تارست و نه پود
در بارگه قـدس نه غیب و نه شهود
گـر بـگـذری از کثرت اوهـام قیود
بینی که یکی هست و دگرهاست نمود

۳۷

خاک وطنم بستر و بالین من است
حبّ وطنم ز مهر و آیین من است
شیری که مرا مایه‌ی عیش است ز مام
آن شیره‌ی آب و خاک شیرین من است

۳۸

دلداده‌ی عشقم و نرفتم بیراه
راهی به جز این نیست خدای است گواه
در هرچه نظر کنم نبینم جز عشق
لا حول و لا قوّه الّا بِالله

۳۹

هشدار که جز تو رهزنی نیست تو را
جز نفس پلید و دشمنی نیست تو را
این دم که در آنی به غنیمت می‌دار
بگذشت و دگر آمدنی نیست تو را

٤۰

با خلق خدای، مهربانی چه خوش است!
بی جاه و مقام، زندگانی چه خوش است!
تقوای در این سرای فانی چه خوش است!
آن گه به جهان جاودانی چه خوش است!

٤١

بـایـد حسنا بـنـده‌ی یـــزدان بـودن
از اهـرمـنـان سخت گـریـزان بـودن
چـاره نـبـود ز زیـسـتـن بـا مـردم
هـم از همگی همیشه پنهان بـودن

٤٢

شنبه ۱۳٤۷/۱۲/۱۰ ه.ش. در مرق کاشان به زیارت بابا افضل ـ رضوان الله علیه ـ تشرّف یافتم.

در کـوی مـرق آیـت یـــزدان دیـدم
درکـوی مرق روضـه‌ی رضـوان دیدم
از تـربـت پـاک خـواجـه بـابـا افضل
از فضل خـدا فیض فـراوان دیـدم

٤٣

گرچه همه از توییم مشتق ای‌دوست
ماییم مقیّد و تـو مطلق ای‌دوست
اطـلاق حقیقت اسـت و تقیید نمود
این نکته مرا هست محقّق ای‌دوست

٤٤

آنـی که تویی ما به کمالش نرسیم
آنـی کـه تویی مـا بوصالش نرسیم
آنـی که تویی ما به مثالش نرسیم
آنـی که تویی ما به خیالش نرسیم

٤٥

شش چیز بود مقتضی صدر کلام
از طبع فصیح شد در این نظم تمام
شرط و قسم و تعجب و استفهام
نفی آمد و لام ابتدا گشت تمام

٤٦

ز هجرانت دل دیوانه دارم
به صحرای غمت کاشانه دارم
به امید وصالت ای گل من
چو بلبل نالهٔ مستانه دارم

ترجیع بند

در شبی حال بود و بیداری
گریه بود و حضور و اذکاری
در خجسته سحرگه آن شب
از سرا آمدم برون باری
سر به بالا نمودم و ناگاه
متحیّر ز صنعت باری
لشکر بی شمار استاره
ماه می کردشان علمداری
دیده‌ام کهکشان و برساوش
حامل رأس غول غدّاری
گفتم آن خندق است و آن حیدر
وین سر عمروعبدود باری
یک طرف ایستاده قبقاوس
سهمگین رزمجوی جبّاری
ملتهب بود آن چنان گویی
دم او بود شعله‌ی ناری
بود قنطورس[1] سلحشورش
یکّه تازی سپاه سالاری
قوس آن سان کمان گرفت به دست
صد چو آرش غلام او آری
مثل جوزا کمر ببست چنانک
کمر او مگر بُدی تاری

۱. نام قومی از بشر، نام صورتی فلکی.

شبر از هیبتش ستان گشته

همچو بر آب حوت مرداری

زهره از صنج زهره می‌بردی

رامح از نبزه‌های بسباری

دست عوّا به دسته‌ی شلاق

یا چو حوّا به دست او ماری

ارژنی برگرفت جبّاری

چوب‌دستی به دست نقّاری

عین ثورش به فنّ جاسوسی

در کمین همه به عیّاری

همه چالشگری و چالاکی

همه خونریز روز پیکاری

همه با نظم خاص و ترتیبی

همه در حدّ خاص و معیاری

همه صف بسته و کمر بسته

همه در حالت خبرداری

متّحد رو به جانب واحد

متّفق هریکی پی کاری

من درویش ره نشین گدا

به نظاره ستاده بسیاری

تا که شد دیدگانم از دیدن

دیده‌ی نا امید بیماری

گفتم: ای پاک آفریننده

تو به شاهنشهی سزاواری

دل ندارد هر آن‌که این درگاه

شب ندارد حضور و بیداری

دست ما گیر و وارهان ما را
از گرانجانی و سبکساری
دلم آمد به اضطراب آن دم
من چه گویم چگونه پنداری؟
آن چنانی که زن به درد مخاض
گاه شیون کند گهی زاری
اشک از دیدگان من گویی
آب از ناودان شده جاری
عشق دستم گرفت در آن حال
همچو مادر بداد دلداری
گفت کای نورسیده فرزندم
وی ز اخلاق ناروا عاری
همه یار است و نیست غیر از یار
واحدی جلوه کرد و شد بسیار
پس از آن رو به سوی خانه شدم
به مصلّای خود روانه شدم
همچو مرغ گرسنه و تشنه
پی تحصیل آب و دانه شدم
در حضور یگانه معشوقم
عاشقانه سر دوگانه شدم
گاه اندر رکوع و گاه سجود
از سر شوق عاشقانه شدم
آتش عشق آن چنانم کرد
سر و پا آتش و زبانه شدم
باز در التهاب آمد دل
همچو کودک پی بهانه شدم

کاش در آن زمان بی تابی
واصل ملک جاودانه شدم
وجد آمد چنان که پنداری
مست چنگ و می و چغانه شدم
بند بگسسته وز قفس رسته
پرزنان سوی آشیانه شدم
سوره‌ی انبیا به پیش آمد
غرق نورش در آن میانه شدم
پرتوی از جمال جانان را
من بی پا و سر نشانه شدم
رو به اقلیم عشق آوردم
وز همه روی بر کرانه شدم
چون به سلطان عشق رو کردم
مترنّم به این ترانه شدم

همه یار است و نیست غیر از یار
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

پس دُم گرگ آشکارا شد
تا سپید و سیاه پیدا شد
از نسیم صبای عیسی دم
مرده‌ها دسته دسته احیا شد
یا به صورش دمید اسرافیل
رستخیز بزرگ برپا شد
از نهیبش به لرزه از یک سو
همه اشجار باغ و صحرا شد
کاندران حال بوالعجب گفتی
کایت زلزلت هویدا شد

سوی دیگر هم از طیور و وحوش
پر ز آواز و پر ز غوغا شد
الوحوش حشرت تکویر
همچو والشمس و ضحیها شد
دو مؤذن اذان همی گفتند
کز فصول اذان دل از جا شد
آن به بالای مأذنه گویا
وین به صحن سرای خوانا شد
آن به تکبیر گفتن و تهلیل
بهر اعلام خلق بالا شد
وین به سبّوح گفتن و قدوس
با طیور دگر هم آوا شد
نی مؤذن فقط به ذکرش بود
نی خروش از خروس تنها شد
غلغله در عوالم امکان
از سر عقل تا هبولا شد
هر یکی از کمال توحیدش
با زبان فصیح گویا شد

همه یار است و نیست غیر از یار
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

پس شده رایت ظفر پیدا
از طلوع طلایه‌ی بیضا
رایتی نوع لاله‌ی حمرا
رایتی جنس لؤلؤ لالا
چون دُم گرگ گشت نامرئی
بعد چندی ز منظر و مرئی

سر برون کرد از کنام افق
آتشین آهوی فلک پیما
طلعت حور را یکی مظهر
آیت نور را یکی مجلی
ید بیضای هور تا بگرفت
پردهٔ تیره از رخ غبرا
آشکارا قیام بنموده
یوم تبلی السرائر اشیا
ما تراه بهذه النشأه
فهو ظلّ داره الأخری
دلبری‌ها نمود از یک سو
دامن ارغوانی صحرا
گردن افراشت هم ز سوی دگر
قامت کوه‌های غول آسا
دست داود باد پوشانید
زره سیم خام بر دریا
کل ما لا یری و ما یبصر
فبه آیات ربّه الکبری
هر یکی مظهر است اسمی را
از اسامی علّم الاسما
همه مشتق از یکی مصدر
همچو از قول قائل و قالا
همه در حکم ذوالمنن تسلیم
همه در کار خویشتن کوشا
همه عاشق به ذات یکدیگر
آن یکی وامق و دگر عذرا

همه در آستان کعبه‌ی عشق
گرم سبحان ربّی الاعلی
هر یکی در مقام خود ناطق
که ایا بندگان خاص خدا

همه یار است و نیست غیر از یار
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

سالیانی مجاز می‌گفتم
تُرّهاتی دراز می‌گفتم
رو به قبله دولا و راست شدن
نام او را نماز می‌گفتم
موی عاریتی اقرع[1] را
جعد زلف ایاز می‌گفتم
گرم در قال و قیل دنیا را
عالم سرفراز می‌گفتم
مردک از شام و کوفه می‌آمد
منش اهل حجاز می‌گفتم
آن‌که را سبحه بود و دستاری
زاهد اهل راز می‌گفتم
وانکه را رطب و یابسی گفتی
با ولی هم طراز می‌گفتم
عنکبوتی مگس نموده شکار
همسر چره باز می‌گفتم
نام دانش به مشتکی الفاظ
با چه کبر و چه ناز می‌گفتم

۱. کَل.

تا رسیدم به مطرب و ساقی
با چه وجد و چه ساز می‌گفتم
حمدلله که گشت معلومم
سالیانی مجاز می‌گفتم
بعد از آن در دل سحرگاهان
با چه سوز و گداز می‌گفتم:

همه یار است و نیست غیر از یار
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

زنگ دل را زدای تا یارت
بدهد در حریم خود بارت
به خدای علیم بی همتا
حاجبی نیست غیر زنگارت
خواهش گونه گون نفسانی
کرد در دام خود گرفتارت
شد خدابینی‌ات ز خود بینی
رفت دینداری‌ات به دینارت
تو بهشت و جهنم خویشی
تا چه خواهد که بود اسرارت؟
من به یارم شناختم یارم
نی به نقش و نگار پندارت
حسنا با مراقبت سر کن
تا که یارت شود خریدارت
اندرین یک دو روزه‌ی دنیا
نرسد بر خلایق آزارت
وای بر تو اگر که می‌خواهی
گرم داری به خویش بازارت

ســـر تـــســـلـــیـــم بـــایـــدت بـــودن
گـــر بـــه زارت کـشـنـد بـــر دارت
گـــرچـــه بـــســـیـــار تـــو بـــود انـــدک
ز انـــدکـــت مـــی‌دهـــنـــد بـــســـیـــارت
بـــه ضــــرورت ســخـــن هـــمـــی بـــایـــد
ورنـــــه بـــیـــنـــی زبـــــان گـــفـــتـــارت
مـــنـــطـــق قـــــدس وحـــــی قـــرآنـــی
مـــی‌کـــنـــد گـــر زخـــــواب بـــیـــدارت
هـــم دلـــت یـــابـــد و زبـــان گـــویـــد
بـــی ز چـــون و چـــرا و انـــکـــارت

همه یار است و نیست غیر از یار
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

ج۲ سنه ۱۳۸۸ ه.ق. / شهریور ۱۳۴۷ ه.ش.

وزن: فاعلاتن مفاعلن فع‌لن
بحر: خفیف مسدس مخبون اصلم

منظومه‌ی بلند دفتر دل

٤٠٠

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که عارف در مقام کن مقیم است
کُنِ الله و بسم الله عارف
چه خوش وزنند دربحر معارف
ز کن اعیان ثابت آمد از غیب
به عین خارجی بی نقص و بی عیب
زکن هردم قضا آید به تقدیر
دهد اسم مصوّر را به تصویر
که دائم خلق در خلق جدید است
که از هر ذرّه صد حبّ حصید[1] است
ز بس تجدید امثالش سریع است
جهان را هر دمی شکل بدیع است
ز کن هر لحظه اسماء جلالی
بود اندر تجلی جمالی
چو رحمت امتنانی و وجوبی‌ست
مر عارف را ز کن حَظِّ ربوبی‌ست
کنِ عارف کند کار خدایی
ببین ای‌خواجه خود را از کجایی؟
مصوّر شد به انشای پیمبر
مثال بوذری از کُن، ابا‌ذر
مقام کن سرِ قلب سلیم است
مقامی اعظم از عرش عظیم است

۱. درو شده.

سلام ما به قلب آفرینش
به مشکوة و سراج اهل بینش
سلام ما بدان روح معانی
سلامی در خور سبع المثانی
به شرح صدر خود آن آیت نور
عماء است و هباء و بیت معمور
ندارد او تباهی و تناهی
تعالی الله ازین صنع الهی
ز وسع قلبش آن نور مؤیَّد
نبوّت را شده ختم مؤبَّد
سوادش لیلة القدر شهودی
فؤادش یوم الایام صعودی
خیالش مجمع غیب و شهود است
مثال منفصل او را نمود است
چو در توحید فانی بود کامل
مقام فوق کن را بود نائل
علی بن ابیطالب هم این است
که سرّ انبیا و عالمین است
امامت در جهان اصلی‌ست قائم
چو اصل قائمش نسلی‌ست دائم
ز حق هر دم درُود آفَرینَش
به روح ختم و آل طاهرینش
که اندر جمع یس‌اند و قرآن
که اندر فرق طه‌اند و فرقان
خدایا مرغ دل بنموده پرواز
به سوی دلنوازی نکته پرداز

یکی فرزانه‌ی دانا سرشتی
یکی جانانه‌ی رشک بهشتی
یکی دلداده‌ی روشن روانی
یکی شوریده‌ی شیرین بیانی
چو بلبل از گل و گلبن شود مست
مرا گفتار نغزش بُرده از دست
سلام خالص ما بر روانش
سلامت باد دائم جسم و جانش
روان بادا همیشه خامه‌ی او
نویسم من جواب نامه‌ی او
که حکم شرعی خیر الانام[1] است
جواب نامه چون ردّ سلام است
مرا از سرّ من گردیده معلوم
جواب نامه را بدهم به منظوم
که نظم اندر نظام آفرینش
بقا دارد به نزد اهل بینش
ز نظم است فکر را تعدیل و توسط
به در آید ز افراط و ز تفریط
ز نظم آید سخن در حدّ موزون
ز اندازه نه کم باشد نه افزون
چو حق اندر کلامت هست منظور
کلام حق چه منظوم و چه منثور
بسا شعر به حکمت گشته معجون
نموده نیکبختی را دگرگون

۱. حضرت رسول ﷺ

چه بینی شعر از طبع روان را
بشوراند بسی پیر و جوان را
شناسم من کسی را محض شاهد
که از این مائده اوراست عائد
سحرگاهی در آغاز جوانی
که باید بگذرد در کامرانی
به خلوتخانه‌ی صدق و صفایش
به قرآن و مناجات و دعایش
ز شعری ناگهان زیر و زبر شد
چو گوگردی کز آتش شعله ور شد
فروغ جلوه‌های آسمانی
از آن شعرش نموده آنچنانی
که تار و مار گشته تار و پودش
بشد از دست او بود و نمودش
چو یکسر تارک نفس و هوی شد
خدا گفت و به حق سوی خدا شد
ز شعری شد زمینی آسمانی
که بنموده وداع زندگانی
از این هجرت بدان اجرت رسیده
که چشم مثل من آن را ندیده
عروس معنی شعری که عَذراست
چو امر قائلش را وجه از راست
زبان حجّت الله زمان است
که در مدح و دعای شاعران‌ست
که راوی در دل دفتر نوشته‌ست
بهر یک بیت، بیتی در بهشت است

صله بگرفته‌اند از حجّت عصر
که نقل آن فزون می‌آید از حصر
فرزدق را و دعبل را گواهی
دو عدل شاهد آوردم چه خواهی
خداوندا نما یاری حسن را
برین منظومه نیک آرد سخن را
دلش را از بدی‌ها پاک فرما
تنش را در رهت چالاک فرما
زبانش را گشا بهر بیانش
تو می‌گو حرف خود را از زبانش
چو طاهر کردی او را اطهرش کن
بسان سلسبیل و کوثرش کن
که تا آب حیات علم جاری
شود از او به احفاد[1] و ذراری[2]
ز لطف خویشتن فرمای نایل
مر او را دولت قرب نوافل
اگر قرب فرائض راست لایق
زهی عشق و زهی معشوق و عاشق
بیا برگیر ای پاکیزه گوهر
نکاتی را که آوردم به دفتر
چو این دفتر حکایت دارد از دل
بسی حرف و شکایت دارد از دل
به حکم طالعش از اختر دل
نهادم نام او را «دفتر دل»

---

۱. فرزند زادگان.
۲. فرزندان.

ز طوفانی دریای دل من
صدف هایی که دارد ساحل من
بسی از آن صدف‌ها را ز ساحل
نمودم جمع و شد این دفتر دل
ز ما این دفتر دل یادگاری
بماند بعد ما در روزگاری
نه چندان بگذرد از این زمانه
که ما را نیست نامی و نشانه
ولیکن دفتر دل هست باقی
من الآن الی یوم التّلاقی
شد آغاز سخن از دفتر دل
ز دل افتاده‌ام در کار مشکل
که این دفتر نباید کرد بازش
نشاید برملا بنمود رازش
مپرس از من حدیث دفتر دل
مکن آواره‌ام در کشور دل
مشورانش که چون زنبور خانه‌ست
ز بس از تیر غم در وی نشانه‌ست
چو دیوانه که در زنجیر بسته‌ست
حسن از دست دل پیوسته خسته‌ست
نیارم شرح دل دادن که چونست
چه وصف آن ز گفت و گو برونست
هر آنچه بشنوی از بیش و از کم
نه آن وصف دل است الله اعلم
نه آن وصف دل است ای نور دیده
که دل روز است و وصف آن سپیده

چو حرف اندک از بسیار آمد
چو یکدانه ز صد خروار آمد
بر صاحبدلی بنما اقامت
نماید وصف دل را تا قیامت
ز دل بسیار گفتی و شنیدی
شب دیوانه‌ی دل را ندیدی
شب دیوانه‌ی دل یک طلسم است
که تعریفش برون از حدّ و رسم است
ادب کردی چو نفس بی ادب را
گشایی این طلسم بوالعجب را
دل دیوانه‌ی رند جهانسوز
چو شب آید نخواهد در پی‌اش روز
نمی‌دانم چه تقدیر و قضایی‌ست
دلم را با دل شب آشنایی‌ست
نوای سینه و نای گلویم
برآرد از دل شب های و هویم
همین نای است کاو دارد حکایت
نماید از جدایی‌ها شکایت
ز بس معشوق شیرین و غیور است
دل بیچاره نزدیک است و دور است
کمال وصل و مهجوری عجیب است
مر عین قرب را دوری غریب است
چو نالی خواهم از دردم بنالم
معاذ الله اگر خواهم ببالم
چو روی خور فرو شُد از کرانه
دل دیوانه‌ام گیرد بهانه

چو بـبـنـد شـب پـره آیـد بـه پـرواز
نـمـایـد نـالـه‌ی شـبـگـیـرش آغـاز
کـه در شـب، شـب پـره پـرواز دارد
ز پـروازم چـه چـیـزی بـاز دارد
بـود آن مـرغ دل بـی بـال و بـی پر
کـه شـب خـو کـرده بـا بـالـیـن و بستر
دلـی کـو بـلـبـل گـلـزار یـار است
شـب او خـوش تـر از صـبـح بـهـار است
چـو یـابـد مـرغ زاری، مـرغـزاری
ز شـوق وصـل دارد آه و زاری
بـه شـب مـرغ حـق است و نـطـق حـق حق
چـو مـی‌بـیـنـد جـمـال حـسـن مطلق
شـب آیـد تـا کـه انـوار الـهـی
بـتـابـد بـر دل پـاک از تـبـاهـی
شـب آیـد تـا کـه دل در محق و در طمس
نـمـایـد سـورت والـیـل را لـمـس
چـه خـوش بـاشـد سـخـن از دفـتـر دل
از آن خـوش تـر وطـن در کـشـور دل
نـه از قُـطّـان[1] ایـن اوطـانـی ای دل
نـه از سـکّـان ایـن بـنـیـانـی ای دل
تـو آن عـنـقـای عـرشـی آشـیـانـی
کـه نـبـود آشـیـانـت را نـشـانـی
بـه امّـیـد بـنـای خـانـه‌ی دل
گـرفـتـم خـوی بـا ویـرانـه‌ی دل

---

۱. جمع قاطن، اقامت کننده.

چو شبر در قفس، سیمرغ در بند
درین ویرانه باید بود تا چند؟
مگر از خضر فرّخ فال آگاه
رها گردی دلا از ما سوی الله
قلم از آتش دل زد زبانه
سوی بسم الله و کن شد روانه
زبسم الله و کن بشنو دگر بار
که تا گردد روان تو گهر بار
کنِ عارف بود امر الهی
بکن با امر او هرچه که خواهی
چو یابی رتبت سرّ ولایت
بود اذن الهی از برایت
چو صاحب سرّ شدی سرّ تو حاکی‌ست
چه کاری آسمانی و چه خاکی‌ست
در آن‌گه سرّ تو خود هست معبار
که اقبالت بباید یا که ادبار
کجا باید که خاموشی گزینی
رَوی در گوشه‌ی عزلت نشبنی
کجا باید چو سیف الله مسلول
لسانت باشد از منقول و معقول
کجا دست تصرّف را گشایی
به اذن الله کنی کار خدایی
به هر حالت مصببی و مثابی
حسن مشهد، حسینی انتسابی

چو نوری بر فراز شاهق طور
حدیثی از پیمبر هست مأثور
که از امر الهی یک فرشته
که در دستش بود نیکو نوشته
بیاید نزد اهل جنّت آن گاه
بگیرد اذن تا یابد در آن راه
مقامی را که انسان است حائز
کجا افرشتگان را هست جائز؟
بباید بار یابند و وگرنه
نباشد ره مر آنان را دگر نه
چو وارد شد بر آنان آن فرشته
که بدهد دست ایشان آن نوشته
رساند پیک حق با عزّت و شان
سلام حق تعالی را بدیشان
سلام اسمی ز اسمای الهی‌ست
چنان‌که آخر حشرت گواهی‌ست
نه صرف لفظ سین و لا و میم است
سلامی گر تو را قلب سلیم است
تو آن اسم الهیّ سلامی
اگر سالم به هر حال و مقامی
بماند سالم از دست و زبانت
مسلمانان در عصر و زمانت
بود اسلام و مسلم هر دو مشتق
ازین اسم سلام ای طالب حق

شدی سالم چو در فعل و کلامت
فرشته آورد از حق سلامت
در اینجا چون فرشته در میان‌ست
سلام حق رسان نامه رسان‌ست
بیا در آن بهشتی کن اقامت
که حق بی واسطه بدهد سلامت
به جای نامه با تو در خطاب‌ست
دهن بندم که خاموشی صواب‌ست
ولی حرف دگر دارم نهفته
شود گفته بود به از نگفته
که حق سبحانه در ص قرآن
چو فرماید ز استکبار شیطان
در آن گفت و شنود با عتابش
نباشد واسطه اندر خطابش
تدبّر کن در آیات الهی
که قرآن بخشدت هرچه که خواهی
مر آن نامه که منشور الهی است
مپنداری که قرطاس و سیاهی است
حروفش از مداد نور باشد
در آن نامه چنین مسطور باشد
که این نامه بود از حیّ قیّوم
به سوی حیّ قیّوم و مِن الیوم
تو را دادم مقام کن از این کن
هر آنچه خواهی انشایش کنی کن

من از کن هرچه می‌خواهم شود هست
تو هم کن گوی و می‌باشد تو را دست
خطاب نامه جامع هست و کامل
که هریک از بهشتی راست شامل
قیامت را پس از بُعد زمانی
چه پنداری که خود اینک در آنی
قیامت چون‌که در تو گشت قائم
بود این نامه در دست تو دائم
در آن حدّ سزاوار مقامت
رساند حق تعالی هم سلامت
مقام کن به بسم الله یابی
به هر سو رو نماید فتح بابی
به طیّ الارض اندر طرفة العین
ببینی این که من أین إلی أین
و یا با این که در جایت مقیمی
چو آصف آوری عرش عظیمی
هم استصغار هر امر عظیم است
هم استحقار هر خطب جسیم است
به بسم الله که اذن الله فعلی‌ست
تو را فیض مقدّس در تجلّی‌ست
دمادم جلوه‌های یار بینی
چه کالاها درین بازار بینی
متاع عشق را گردی خریدار
برون آیی ز وسواس و ز پندار

چو با تنها و یا تنها نشینی
به جز روی دلارایش نبینی
نبند دیدگان من جهانی
که خود عین عیان‌ست و نهانی
نموده جلوه‌ی او عشوه‌ای ساز
که خواهد کوه در آید به پرواز
ولی ما لم‌تذق لم‌تدر ای‌دوست
چشیدی اندکی دانی چه نیکوست
ایا غوّاص دریای معارف
بیا بشنو ز بسم الله عارف

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که عارف محیی عَظم رَمیم است
چو خود اسم ولیّ کردگار است
نفخت فیه من روحی شعاراست
به نفخی جان دهد بر شکل بی جان
خرد از او چو مار سلّه پیچان
به گاو مُرده با پایش کند هی
از آن هی گاو مرده می‌شود حی
به امرش شبر پرده شبر گردد
بغرّد در دم آدم‌گیر گردد
زگِل سازد همی بر هیأت طیر
دمد در او شود طیر و کند سیر
برای مسّ سرّ اسم محیی
بخواهد از خدایش کیف تحیی
به اذن او بیابد رهنمون را
بگیرد چار مرغ گونه گون را
چه مرغان شگفت پرفسوسی
زنسر و بطّ و طاوس و خروسی
نماید هریکی را پاره پاره
به هر کوهی نهد جزئی، دوباره
بخواند نام آنان را به آواز
که در دم هر چهار آید به پرواز

تو را هر چار مرغ اندر نهادست
که روحت از عروجش اوفتادست
تو را تا خسّت نفس است بطّی
که با لای و لجن در بحر و شطّی
همی جوشد ز شهوت دیک دانی
زخارف آنِ طاوس است و آنی
چو نسری کرکس مردار خواری
ببین اندر نهاد خود چه داری
بکُش این چار مرغ بی ادب را
که تا یابی حیات بوالعجب را
عزیز من حیات تو الهی‌ست
که عقل و نقل دو عدل گواهی‌ست
طبیعت بر حیاتت گشت حاکم
نباشد جز تو بر نفس تو ظالم
تو انسانی چرا مُردار خواری؟
چرا از سفره‌ی خود برکناری؟
غذای تو چرا لای و لجن شد؟
طباع تو بط و زاغ و زغن شد
زخارف همچو شهوت شد حجابت
که شد از دست تو حقّ و حسابت
تو را شهوت به قرب دوست باید
بدانچه وصف و خلق اوست باید
به بسم الله الرحمن الرحیم است
که عارف صاحب خلق عظیم است

تو را زینت بود نام الهی
به از این تاج کرّمنا چه خواهی
بیا نفس پلیدت را ادب کن
حیات خود الهی را طلب کن
بیابی عیسوی مشرب بسی را
چو عیسی می‌کند احیای موتی
ولیّ، اسمی ز اسمای الهی‌ست
که او را دولت نامتناهی‌ست
چه در دنیا و در عقبی ولیّ است
لسان صدق یوسف نبیّ است
نبیّ نَبوَد ز اسمای الهی
لذا آمد نبوّت را تناهی
نبیّ است و ولی مشکوة و مصباح
ازین دو نور اشباح است و ارواح
چو در تو اسم باطن اسم ظاهر
یکایک را مقاماتی است باهر
به ظاهر، تجلیت آمد دثارت
به باطن تحلیت باشد شعارت
نبی را اسم ظاهر هست حاکم
ولی را حکم باطن هست دائم
نبی باید ولی باشد ولی نه
که می‌شاید نبی باشد نبی نه
ز مشکوة است و از نور ولایت
هر آن فتحی که پیش آید برایت

جمال قلب تو از نور مشکوة
درخشد همچو از خورشید مرآة
ولایت ساری اندر ماسوای است
که آن فیض نخستین خدای است
چو حق سبحانه نور بسیط است
ولیکن آن محاط و این محیط است
هر آن رسمی که از اسم محیط است
چو نقشی روی آن نور بسیط است
تعالی الله ز وسع قلب عارف
بدان حدّی در او گنجد معارف
که گردد مظهر اسم محیطش
شود آن رق منشور بسیطش
به بسم الله بگشا دفتر دل
که بینی عرصه‌ی پهناور دل

به بسم الله الرحمن الرحیم است
گرت فتحی ز فتّاح علیم است
حدیث حضرت ختمی مآب‌ست
که بسم الله کلید هر کتاب‌ست
کتابی را که فرموده به اطلاق
کتاب انفسی می‌خوان و آفاق
چنان‌که کتبی‌اش را نیز شامل
بود اطلاق آن تعبیر کامل
ولی آن گه به آفاقی رسی تو
که دریابی کتاب انفسی تو
تو را گر معرفت گردیده حاصل
به آفاقی توانی گشت واصل
بیا از خود سفر کن سوی خارج
نگر اندر وجود ذوالمعارج
بیا خود را شناس ای خواجه اول
که سرگردان نمانی و معطّل
ز هرجایی که خواهی سر در آری
ز خود نزدیک‌تر راهی نداری
تو را نفست به خارج هست مرآت
ولی آیینه زنگار است هیهات
تو را تا آینه زنگار باشد
حجاب رؤیت دلدار باشد

شبی خلوت نما با دفتر دل
ببین در دفترت داری چه حاصل؟
نباشی در امید فتح بابی
مگر آن گه کلیدش را بیابی
ترا مفتاح فتّاح مفاتح
نباشد غیر بسم الله صالح
هر آن فتحی که عارف می‌نماید
به بسم الله آن را می‌گشاید
بود هر حرف بسم الله بابی
ز هر بابی مراد خویش یابی
گرت شد سرّ بسم الله حاصل
مراد تو نشد آن گاه حاصل
مرا از رحمت حق دور بینی
کر و لال و چلاق و کور بینی
شنیدم عارفی عالیجنابی
به هر حرفش کتاب مستطابی
به تفسیر و بیان باء و سینش
نوشته تا به میم آخرینش
که شد یک دوره‌اش نوزده مجلّد
ولی کامل بگوید تا در این حدّ
که تفسیر ار کنم نقطه بی را
لَقَد أوقَرت سَبعین بعیرا
نباشد راحتی از بهر روحت
اگر از روح تو نبود فتوحت

تو را جسم و غذای جسم مطلوب
برای روح می‌باشند محبوب
چو جسمی نبود از بهر فتوحت
نباشد جز عذابی بهر روحت
اگر چه وصلت از حبّ است جاری
در اجسام است محض هم جواری
وصال جسم تا سرحدّ سطح است
ورای آن سخن در حدّ شطح است
نهایت وصلت جسمی نکاح است
که آن از غایت حبّ لقاح است
وصال روح با روح است در ذات
وصالی فوق الفاظ و عبارات
تو دانش اتّحاد عقل و معقول
تو خوانش وصل علّت هست و معلول
تو گویش ارتقای ذات عاشق
تو نامش اعتلای نفس ناطق
تو می‌گو روح اندر اشتداد است
برای کسب عقل مستفاد است
و یا این که تعالی وجود است
که هردم از خدایش فضل و جود است
و یا تجدید امثال است و دیگر
چه باشد حرکت در متن جوهر
هر آنچه خوانی‌اش بی شکّ و بی ریب
ز غیبی و روانی هم سوی غیب

ز حدّ نقص خود سوی کمالی
به سوی کل خود در ارتحالی
هر آنچه جسم و جسمانی است یکسر
تو را محض معدّند و نه دیگر
کجا جسمی تواند بود علّت
که عین مسکنت هست و مذلّت
تو را در راه استکمال ذاتی
بباید همّت و صبر و ثباتی
که گردی قابل فیض الهی
نمایندت همه اشیا کماهی
به نور حق دلت گردد منوّر
زبانت هم به ذکر او معطّر
مقامی کان تو را باشد مقرّر
به عزّ قرب او گردی مظفّر
مقامی کان برایت هست مطلوب
مقام عزّ محمود است و محبوب
مقامی کان بقای جاودانی‌ست
که در حبّ بقایت کامرانی‌ست
بقایی در لقای با خدایت
بگویم با تو از حبّ بقایت

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که خود حبّ بقا امر حکیم است
دل هر ذره‌ای حبّ بقاء است
مر او را نفرت از حرف فناء است
بود حبّ بقا مهر الهی
که خورده بر دل مه تا به ماهی
ازین حبّ بقا دارم به خاطر
شده تعبیر عشق اندر دفاتر
تو خواهی عشق خوان و خواهی‌اش حُبّ
تو خواهی مغز دان و خواهی‌اش لُبّ
جهان در سبر حبّی شد هویدا
تو می‌گو جمله شد از عشق پیدا
نباشد غیر حبّی هیچ سِبری
نه خود سِبر است عشق و نیست غیری
بقا را گر نه اصلی پایدار است
چرا دهری گریزان از بوار[1] است؟
چرا از ترس ضعف و بیم مُردن
همی جوع البقر دارد به خوردن
به پندارش اگر هستی به بادست
چرا حبّ بقایش در نهادست؟
ملایم را، چو او را هست نافع
نماید جلب و جز او راست دافع

---

۱. هلاکت.

اگر حبّ بقایش ناپسندست
چرا از فکر مرگش در گزندست؟
ز مرگش آنچنان اندر هراس است
که مؤمن را به مردن التماس است
چه آن را مرگ او اصل جحیم است
مر این را روح و جنّات نعیم است
غرض این منطق دهریّ دون است
چو فکر سرنگونش واژگون است
که باشد زیستن از بهر خوردن
به کون سگ بُدن بهتر ز مردن
ز دهری بگذر از حبّ بقا گو
به عشق و عاشقیّ با خدا گو
ز ذرّه گیر تا شمس و مجرّه
به عشق و عاشقی باشند در ره
برو بر خوان أتینا طائعین را
جواب آسمان‌ها و زمین را
که تا حبّ بقا را نیک دانی
که ساری هست در عالی و دانی
سخن بنیوش و می‌کن حلقه‌ی گوش
مبادا آن‌که بنمایی فراموش
دهان مغتذی باب بقاء است
بقای مغتذی اندر غذا است
غذا مر اسم باقی راست ضامن
که حبّ او بود در جمله کامن

غذا کاو ضامن باقی‌ست ای دوست
چه نیکو بنگری خود سادن اوست
ز سجّاد است این تحفه که مخلوق
همه از سفره‌ی حقّ‌اند مرزوق
ببین از عقل اوّل تا هیولی
چه باشد رزق‌شان از حق تعالی
بود بر سفره‌اش از مغز تا پوست
یکایک مغتذی از سفره‌ی اوست
چو یک نور است در عالیّ و دانی
غذای جمله را این نور دانی
چو رزق هر یکی نور وجودست
به شکر رازقش اندر سجودست
بر این خوان کرم از دشمن و دوست
همه مرزوق رزق رحمت اوست
ازین سفره چه شیطان و چه آدم
به اذن حق غذا گیرند با هم
که باشد رحمت رحمانی عام
بیا اندر رحیمی ای نکو فام
که این خوان خوانین الهی‌ست
چه آنان را دل پر سوز و آهی‌ست
بلی این سفره‌ی خاص است نی عام
غذایش را بباید پخته نی خام
برین خوان آن کسی بنشسته باشد
که می‌باید دلش بشکسته باشد

تو را حبّ مقام و جاه دنیا
فرو آورده از اعلی به ادنی
قساوت بر دل تو چیره گشته
دو دیده تیره و سر خیره گشته
تو را با حکم حق دائم جدال است
شب و روزت به صرف قیل و قال است
به مشتی اعتبارات مجازی
شدی سرگرم این شب خیمه بازی
غذای عام خام است و بود پوست
غذای خاص مغز است و چه نیکوست
در این معنی نگر در کاه و گندم
چه می‌باشد غذای گاو و مردم؟
غذا در مغتذی باید تخلّل
به دقّت اندر آن بنما تعقّل
غذا در مغتذی‌اش مختفی هست
و یا نی اختفایش منتفی هست
غذای مغتذی او را قوام است
و یا شرط ظهورش بالتّمام است
غرض از اختفا و انتفا چیست
در اطلاق غذا هم مدّعا چیست
تخلّل را ز خلّت اشتقاق است
جلیل و با خلیلش را وفاق است
بود این نکته‌ها بسیار باریک
که بی اندازه روشن هست و تاریک

سخن دارم ولی ای مرد عاقل
غذا را می‌نهند از بهر آکل
برایت سفره ای گسترده باشد
طعام آن حبات مُرده باشد
طعامی خور که جانت زنده گردد
چو خورشید فلک تابنده گردد
اگر از ملّت پاک خلیلی
چرا در جود حق داری بخیلی؟
تو از چشم دل باریک و تاریک
نمی بینی مگر تاریک و باریک
تو را از زفتی و بُخلی چه خواهش؟
که خواهی رحمة الله را به کاهش
به کار حق اصیلی یا دخیلی
چرا بر سفره‌اش داری بخیلی؟
وآخرون مرجون نخواندی
که اندر نکبت بخلت بماندی
استوسع رحمة الله الواسعه
فلا تقبلک منه الفاجعه
حدیثی خوش به خاطر اوفتاده‌ست
پیمبر در نمازش ایستاده‌ست
که اعرابی بگفتی در نمازش
به حق سبحانه گاه نیازش
رسول الله پس از تسلیم وی را
بفرمود از سر تعلیم وی را

کلامی را که حیف است گفت چون دُرّ
که واسع را همی کردی تحجّر
چو اعرابی مقدّس‌های خشک‌اند
که یکسر پشک و جز آن‌ها که مشک‌اند
گرفتی دفتر دل را به بازی
بیا بگذر ز اطوار مجازی
دلت از فیض حق فضفاض[1] گردد
چو ابر رحمتش فیّاض گردد
صفا یابی ز الفاظ کتابی
که گردیدند بر جانت حجابی
که العلم حجاب الله الاکبر
بود این اصطلاحات سراسر
زتبن نقش اوراق و دفاتر
چنان آکنده‌ای انبار خاطر
که جای نور علم یقذف الله
نیابی اندرین انبار پُر کاه
نه آن پیغمبر ختمی مآب‌ست
که جان پاک او امّ‌الکتاب است
نه حرفی خواند و نی خطّی نوشته است
ولیکن ماسوا در وی سرشته است
چو جان انبیا بی نقش و ساده‌ست
خدا در وی حقایق را نهاده‌ست
بسی از اولیا بی رنج تعلیم
که شد مالک رقاب هشت اقلیم

۱. واسع و فراخ.

بباید بود دائم در حضورش
که تا بینی تجلّی‌های نورش
به یک معنی تو را فکر حضوری
نبارد قرب و باشد عین دوری
مقام تو فراتر از حضور است
اگر چه محضر الله نور است
حضوری تا طلب داری ز دوری‌ست
حضوری را کجا حرف حضوری‌ست
حضوری محو در عزّ جلال است
حضوری مات در حُسن جمال است
حضوری را فؤاد مستهام است
حضوری را مقام لا مقام است
هر آن کاو ملّت پاک خلیل است
مر او را خلّت ربّ جلیل است
خلیل آسا بگو وجهت وجهی
که تا از کثرت پندار بجهی
مفاد لا احبّ الآفلین است
که باقی وجه ربّ العالمین است
سخن بنیوش و بسپارش به خاطر
که فرق منفطر[1] چبوَد ز فاطر
عرب گوید انفطرت الأنوار
من أغصان الشجر ای مرد بیدار
نه اغصان از شجر یابد رهایی
نه انوار است و اغصان را جدایی

---

۱. شکافته شده.

اگر انوار و اغصان جز شجر نیست
خدا هست و دگر حرف دگر نیست
زمین انوار و اغصانش سماوات
شجر هم فاطر واجب بالذّات
چو هر فرعی به اصلش عین وصل است
غذای فرع هم از عین اصل است
تو را فرع شجر از وی نمونه‌ست
غذای ممکن از واجب چگونه‌ست
چو ابراهیم و یوسف باش ذاکر
جناب حق تعالی را به فاطر
که بی دور و تسلسل‌های فکری
بیابی دولت توحید فطری
تو را صد شُبهه‌ی این کمُونه
نماند خردلی بهر نمونه
ببینی بی ز هر چون و چرایی
خدا هست و کند کار خدایی
درین مشهد رسیدی بی کم و کاست
به برهانی که صدّیقان حق راست
اشارات گر چه در حُسن صناعت
مر او را بی گمان باشد براعت
ولیکن از ره مفهوم موجود
به زعمش راه صدّیقانه پیمود
کجا برهان صدّیقین و مفهوم
حدیث ظل و ذی ظل است معلوم

چو انسان است پیدا و نهانی
برای هریکی دارد دهانی
گر این پنهان و پیدا را یک اسم است
طلسمی هست کاو را جان و جسم است
طلسمی باشد از سرّ الهی
که مثل او نیابی کارگاهی
بلی این اسم را جسمی و جانی‌ست
که هریک را غذایی و دهانی‌ست
دهان و گوش ما هریک دهان است
که آن بهر تن و این بهر جان‌ست
بداند آن‌که در علم است راسخ
غذا با مغتذی باشد مسانخ
تبارک حُسن تدبیر الهی
تعالی لطف تقدیر الهی
همه لذات حیوانی زمانی‌ست
به همراه زمان آنی و فانی‌ست
ولی از بهر عقلانی به کارند
تو را لذّات عقلی پایدارند
زمان از رحمت پروردگار است
زمانی بهر کسب پایدار است
نباشد گر زمان و گر زمانی
چگونه نقش بندد زندگانی
زمان اندر نظام آفرینش
وجودی واجب است درگاه بینش

چو عقل اوّل است در صنع هستی
چو آیی از بلندی سوی پستی
اگر غفلت نباشد در میانه
بهشت است این زمانی و زمانه
تعالو را شنو از حق تعالی
تو را دعوت نماید سوی بالا
بیا بالا به سوی سفره‌ی خاص
بیابی لذّت الحمد و اخلاص
بود این سفره‌اش بی هیچ وسواس
ز بدو فاتحه تا آخر ناس
قلم را اهتزازی در مزید است
که اندر وصف قرآن مجید است

به بسم الله الرحمن الرحیم است
سراسر آنچه قرآن کریم است
به حق می‌گویمت ای یار مقبل
که قرآن است تنها دفتر دل
ز ما صدها هزاران دفتر دل
به یک حرفش نمی‌باشد معادل
بود هر دفتر دل در حدِ دل
از این دل تا دل انسان کامل
در آحاد رعیّت شخص وارث
که ملک آخرت را هست حارث
همه آثار علمی‌اش به هر حد
بود رشحی ز قرآن محمّد
ندارد فاتحه حدّ و نهایت
چه قرآن اندرو باشد به غایت
بود بسم الله این سوره برتر
ز بسم الله سورت‌های دیگر
چه قرآن را مراتب هست محفوظ
زکتبی گبر تا در لوح محفوظ
لذا در هریکی از این مراتب
بود بسم اللهش با او مناسب
بود این سوره در بسم الله خویش
که از بسم الله دیگر بود بیش

بود خود بسمله در نقطه‌ی باء
که نقطه هست اصل کلّ اشباء
ولی این نقطه‌ی کتبی نمودست
از آن نقطه که خود عین وجودست
چو نقطه آمد اندر سیر حُبّی
پدید آمد ازو هر قشر و لُبّی
بود قرآن کتبی آیت عین
بود هر آیت او رایت عین
الف در عالم عینی الوف است
بمانند الف دیگر حُروف است
حروف کتبی‌اش باشد سباهی
حروف عینی‌اش نور الهی
حروف عینی‌اش را اتصال است
حروف کتبی‌اش را انفصال است
که اینجا یوم فصل است و جدایی است
و آنجا یوم جمع است و خدایی است
تو را خود سرِّ سرّ توست قاضی
ندارد حال و استقبال و ماضی
که آن خود مظهری از یوم جمع است
ولو آن همچو شمس و این چو شمع است
چه یوم جمع یوم الله و اصل است
فروع یوم جمع ایّام فصل است
قضا جمع و قدر تفصیل آنست
خزائن جمع و این تنزیل آنست

قضا علم الهی هست و حشر است
قَدَر فعل الهی هست و نشر است
ولیکن علم و فعلی گاه بینش
چو ذات او بود در آفرینش
قضا روح و قَدَر باشد تن او
گل او گلبن او گلشن او
ابد در پیش داری ای برادر
ادب را کن شعار خود سراسر
در اول گر حدوث ما زمانی‌ست
دگر ما را بقای جاودانی‌ست
گرت حفظ ادب باشد مع الله
شوی از سرِّ سرِّ خویش آگاه
بر آن می‌باش تا با او زنی دم
چه می‌گویی سخن از بیش و از کم؟
چنان‌که هیچ امری بی سبب نیست
حصول قرب را غیر ادب نیست
ادب آموز نبود غیر قرآن
که قرآن مأدبه‌ست از لطف رحمان
بیا زین مأدبه برگیر لقمه
نیابی خوش تر از این طعمه، طعمه
طعام روح انسان است قرآن
طعام تن بود از آب و از نان
نگر در سوره‌ی رحمن که انسان
بود در بین دو تعلیم رحمان

گر انسانی به قرآنی معلّم
بیان توست رحمانی مسلّم
لبانت را گشا تنها به یادش
هر آنچه جز به یادش، ده به بادش
چو مردان حقیقت باش یک رو
خدا گو و خدا جو و خدا خو
سقط گفتن چو بر تو چیره گردد
تو را آیینه‌ی دل، تیره گردد
چو دل شد تیره، آثار تو تیره‌ست
چو سرّ باب و فرزند و نبیره‌ست
اگر اندر دلت ریب و شکی نیست
صراط مستقیمت جز یکی نیست
تو را قرآن بدین آیین اقوم
هدایت می‌کند والله اعلم

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که عقل اندر صراط مستقیم است
نزاعی در میان نفس و عقل‌ست
که می‌دانی و چه حاجت به نقل‌ست
تو را اعدا عدو، نفس پلید است
جهنّم هست و در هل من مزید است
صراط عقل بسم الله باشد
که انسان را همین یک راه باشد
دگر راهی که پیش آید به ناگاه
نباشد غیر راه نفس گمراه
نمی بینی که لفظ نور مفرد
به قرآن آمده است ای مرد بخرد!
ولیکن لفظ ظلمت هر کجا هست
به جمع آمد که کثرت را روا هست
که تا دانی ره حق جز یکی نیست
همان نور است و اندر آن شکی نیست
بلی این حکم چون آب زلال است
که بعد از حق فقط راه ضلال است
صراط الله تویی می‌باش بیدار
خودت را بر صراط حق نگهدار
خدا هم بر صراط مستقیم است
صراط رب در او سرّی عظیم است

چه حق سبحانه عین صراط است

کلامی نه خلاط[1] و نه وراط[2] است

من و تو جدول بحر وجودیم

من و تو دفتر غیب و شهودیم

ازین جدول بیابی هرچه یابی

چو این دفتر نمی یابی کتابی

یکایک ماسوا از عقل اوّل

گرفته تا به آخر هست جدول

بلی یک جدول او جبرئیل است

ولی کامل بسان رود نیل است

گر از قید خودی وارسته باشی

ازین جدول به حق وابسته باشی

چنانکه عقل را باشد محقّق

نشاید طالب مجهول مطلق

همین حکم محقّق در خطاب‌ست

که با مجهول مطلق ناصواب‌ست

خطاب ما بود با حق تعالی

ازین جدول که بخشیده است ما را

از اینجا فهم کن معنی مشتق

که مشتقیم ما از حقّ مطلق

حدیث اشتقاق ای یار آگاه

در این معنی بود نور فرا راه

---

۱. آمیختگی شتران و مردم.

۲. جمع کردن شتران پراکنده.

بیانش را نمودم در رسائل
بجو از نهج و از انسان کامل
از این‌جا فهم کن اسم و مسمّی
که ره یابی به حلّ این معمّی
که اسم عین مسمّی هست و لا غیر
و هم غیر مسمّی هست و لا ضیر
از این جا فرق خالق بین و مخلوق
که خالق رازق است و خلق مرزوق
روایاتی که در اسم و مسمّی‌ست
لسان صدق حلّ این معمّی‌ست
نهفته گرچه می‌باید بود راز
سخن از اسم اعظم گشت آغاز
تو را این جدول آمد اسم اعظم
که هر موجود هم داراست فافهم
تو از این حصّه‌ی سرّ وجودی
همی یابی مقامات شهودی
امام صادق از این اسم اعظم
عجب نقشی زده بر آب و آدم
یکی پرسیده از آن قطب عالم
کدامین اسم باشد اسم اعظم
جواب فعلی از قولی به تأثیر
بسان لفظ اکسیر است و اکسیر
مثالش داد نزد جمع اصحاب
که می‌رو اندر این حوض پر از آب

هم آنان را به منع از نجاتش
که تا مأیوس گردید از حیاتش
ز سرّ سرّ او توحید فطری
مبرّی از تروّی‌های فکری
طلوع کرده‌ست چون خورشید خاور
که حکم حق بر او گردید داور
به یا الله اغثنی ندا کرد
جوابش را امام آن دم عطا کرد
بدو فرمود این است اسم اعظم
که یعنی خود تویی ای ابن آدم
چو از هر در درآید نا امیدی
به اسم اعظمت آن گه رسیدی
چو از هر جا امیدت قطع گردید
بیابی دولت سلطان توحید
چو داری اسم اعظم ای برادر
چرا سر گشته‌ای زین در به آن در؟
بیا و گوش دل را می‌نما باز
سخن از اسم اعظم گویمت باز
نباشد هیچ اسمی اسم اصغر
که اکبر باید از الله اکبر
در این معنی حدیثی از پیمبر
معطّر سازدت چون مشک اذفر
سؤالش کرده‌اند از اسم اعظم
به پاسخ این چنین فرموده خاتم

که هر اسم خداوند است اعظم
چه او واحد قهّار است فافهم
خدا را نیست اسمی دون اسمی
که قسمی اعظم است و دون قسمی
چو قلبت را کنی تفریغ از غیر
به هر اسمش بخوانی باشدت خیر
ز اسم اعظمت بشنو دگر بار
که تا گردد روان تو گهربار
هر آن اسمی که در تعریف سبحان
به از اسم دگر بینی همی دان
که آن نسبت به این اسم است اعظم
ز عینی و جز او والله اعلم
به ترتیب است چون تعریف دانی
تو وجه جمع اخباری که خوانی
اثر از لفظی و کتبی است حاصل
ولی عینی است ذی ظل و جز او ظل
بود پس کون جامع اسم اعظم
چون او اعظم نیابی در دو عالم
به یک معنیّ دیگر اسم اعظم
به نزد اهل حق آمد مسلّم
هر آن اسمی که وی از امّهات‌ست
چه امّ فعل و چه وصف و چه ذات‌ست
بود آن اعظم از اسماء دیگر
که آن‌ها سادن[1] اویند یک سر

۱. خادم بت‌خانه.

مثالش را بگویم با تو فی الحال
قدیر و با همه اسماء افعال
علیم و دیگر اسمای صفات‌ست
چو حیّ از امّهات اسم ذات‌ست
همه اسماء افعال و صفات‌ست
که شرط یک یک آن‌ها حیات‌ست
پس اعظم از همه حیّ است و خود دال
از آن‌که حی بود درّاک فعّال
چو ذات واجبی حی است و قیّوم
تو را پس اسم اعظم گشت معلوم
ز اسم اعظمت اسم یقین است
ولی مشروط بر شرط یقین است
چه اسم اعظم است از بهر سالک
یقین حارثه فرزند مالک
به هر اسمی که سرّت هست ذاکر
تو را سلطان آن اسم است حاضر
به هر اسمی تو را نور الهی
بود آب حیات آب و ماهی
در اوفاق و حروفت ار وقوف‌ست
حروف اجهزط از آن حروف‌ست
که اسم اعظمش اوتاد گفته‌ست
چو بُدّوحش بسی سرّ نهفته‌ست
به تحقیق دگر ادذرزولا، هم
یکایک را بدان از اسم اعظم

نکات دیگرم اندر نکات است
که روزی تو در آن‌جا برات است
سخن از اسم اعظم هست بسیار
ولی از آن خود را رو نگهدار
گذشتیم و سخن سر بسته گفتیم
بسی دُرّ سره یکباره سفتیم
ازین سرّ مقنع از برایت
عجب کشف غطائی شد عطایت
چو این جدول نمایی لای روبی
ترا باشد عطایای ربوبی
قلم آمد به فریاد و به دلدل
که تا حرف آورم از دفتر دل

به بسم الله الرحمن الرحیم است
دلی کو اعظم از عرش عظیم است
بیا بشنو حدیث عالم دل
ز صاحبدل که دل حق راست منزل
امام صادق آن بحر حقایق
چنین در وصف دل بوده‌ست ناطق
که دل یکتا حرم باشد خدا را
پس اندر وی مده جا ماسوا را
بود این نکته تخم رستگاری
که باید در زمین دل بکاری
پس اندر حفظ او کن دیده بانی
که تا گردد زمینت آسمانی
حقایق را بجو از دفتر دل
که این دفتر حقایق راست شامل
نباشد نقطه‌ای در ملک تکوین
مگر در دفتر دل گشت تدوین
ز تکوین هم به رُتبت اکبر آمد
که حق را مظهر کامل تر آمد
مقام شامخ انسان کامل
به مافوق خلافت راست شامل
خوش آن گاهی دل از روی تولّی
شرف یابد ز انوار تجلّی
گرت تا آه و سوز دل نباشد
پشیزی مر تو را حاصل نباشد

و یا باشد دلم را این حواله
که بی ناله نگردد باغ لاله
تو را در کوره‌ی محنت گدازد
که تا بر سفره‌ی منحت نوازد
چه قلب محنت آمد منحت ای دوست
عسل مقلوب لسع[1] است و چه نیکوست
وزانِ محنت و منحت به معنا
چو وضع‌شان بود در نزد دانا
عذابش عذب و سخط او رضا هست
بلا آلا و درد او دوا هست
بلی یابی دلی را کاندر آغاز
خداوندش نموده دفتر راز
بسی افراد امّی بی تعلّم
گذشته از سر اقلیم هشتم
به چندی پیش ازین با دل به نجوا
چنین گفت و شنودی بود ما را
دلا یک ره بیا ساز سفر کن
ز هرچه پیشت آید زان حذر کن
که شاید سوی یارت بار یابی
دمادم جلوه‌های یار یابی
دلا بازیچه نبود دار هستی
که جز حق نیست در بازار هستی
بود آن بنده، فیروز و موفّق
نجوید اندرین بازار، جز حق

---

۱. گزش مار و کژدم.

دلا از دام و بند خود پرستی
نرستی همچو مرغ بی پرستی
چرا خو کرده ای در لای و در گِل؟
ازین لای و گِلت برگو چه حاصل؟
دلا عالم همه الله نور است
بیابد آن‌که دائم در حضور است
تو را تا آینه زنگار باشد
حجاب دیدن دل‌دار باشد
دلا تو مرغ باغ کبریایی
یگانه محرم سرّ خدایی
بنه سر را به خاک آستانش
که سر برآوری از آسمانش
دلا مردان ره بودند آگاه
زبان هریکی انّی مع الله
شب ایشان به از صد روز روشن
دل ایشان به از صد باغ گلشن
دلا شب را مده بیهوده از دست
که در دیجور شب آب حیات‌ست
چه قرآن آمده در لیلة القدر
ز قدرش می‌گشاید مر تو را صدر
بود آن لیله‌ی پر قدر و پر اجر
سلامٌ هی حتّی مطلع الفجر
دلا شب کاروان عشق با یار
به خلوت رازها دارند بسیار
عروج اندر شب است و گوش دل ده
به سبحان الذی اسری بعبده

دلا شب بود کز ختم رسولان
محمّد صاحب قرآن فرقان
خبر آوردت آن استاد عارف
که علم الحکمة متن المعارف
دلا شب بود کان پیر یگانه
به الهامی ربودت جاودانه
در آن رویای شبرین سحرگاه
که التّوحید أن تنسی سوی الله
دلا اندر شبت آن لوح زرّین
عطا گردیده از آن دست سیمبن
بر آن لوح زرّین بنوشته از زر
خطابی چون به یحیای پیمبر
دلا از ذرّه تا شمس و مجرّه
به استکمال خود باشند در ره
همه اندر صراط مستقیم‌اند
به فرمان خداوند علیم‌اند
دلا باشد کمال کلّ اشیا
وصول درگه معبود یکتا
اگر تو طالب اوج کمالی
چرا اندر حضبض قیل و قالی
دلا خود را اگر بشکسته داری
دهن را بسته تن را خسته داری
امیدت باشد از فضل الهی
که یک باره دهد کوهی به کاهی
دلا در عاشقی ستوار می‌باش
چو مردان خدا بیدار می‌باش

که سالک را مهالک بی‌شمارست
بلی این راه، راه کردگارست
بود این سبرت مهمانی عشق
که مهمانش شود قربانی عشق
اگرچه عشق خود خونریز باشد
ولی معشوق مهر انگیز باشد
چو ریزد عشق او خون تو در دم
شود خود دیتت، والله اعلم
نه من گویم که باشد خونبهایت
که خود فرمود در قدسی روایت
کُشم من عاشقم را تا سزایش
دهم خود را برای خونبهایش
خراباتی ز عشق او خراب است
که عشق آب و جز او نقش بر آب است
خراباتی به عشق و ذوق باشد
مناجاتی به ذکر و شوق باشد
جناب عشق معشوق‌ست و عاشق
درآ از پرده عَذرا و وامق
گرت أوفوا بعهدی در شهود است
وجوب امر أوفوا بالعقود است
یکی را غفلت آباد است دنیا
یکی را نور بنیاد است دنیا
همه آداب و احکام و شریعت
تو را دادند بر رسم ودیعت
که تا از بیت خود گردی مهاجر
سوی حقّ و سوی خیر مظاهر

تویی کِشتی و دنیای تو دریا
بسم الله مجریها و مرسیها
بسی امواج چون کوه است در پیش
به نوح و نوحه‌ی روحت بیندیش
چو نوحی مشهدی می‌باش جازم
خدایت در همه حال است عاصم
درین هجرت اگر ادراک موت است
چه خوفی چون بقا هست و نه فوت است
چو شد تا دولت موت تو حاضر
خدا اجر تو گردد ای مهاجر
اگر مرد ادب اندوز باشی
ز غاغه[1] هم ادب آموز باشی
بمیر اندر رهش، تا زنده باشی
چو خورشید فلک تابنده باشی
گر این مردن به کامی ناگوار است
دل بیمار او در گیر و دار است
چنان که شکّر اندر کام بیمار
نماید تلخ و زان تلخی‌ست بیزار
ولی در کام تو ای یار دیرین
چه شیرین است و شیرین است و شیرین

---

۱. ملخ، مگس ریزه.

به بسم الله الرحمن الرحیم است
دوایی را که درمان سقیم است
شفای دردهای خویش یکسر
ز بسم الله می‌جو ای برادر
در این مأثور بسم الله أرقیک
مِن کُلِّ داءٍ یَعبنیک نگر نیک
که در داء[1] تن تنها نمانی
چه نسبت داء تن را با روانی
بلی بیماری تن را أمد هست
ولی بیماری جان تا ابد هست
تو را بسم الله از داء تن و جان
ز آفات بنی انس و بنی جان
یگانه رقیه[2] و عوذه[3] واقی[4]ست
چه حق سُبحانه شافی و باقی‌ست
ولی اندر نظام آفرینش
بباید آدمی را هوش و بینش
که با القای اسباب و وسائط
شود تأثیر بسم الله ساقط
امور تو به اسبابند جاری
جز این صورت نباید هیچ کاری

۱. بیماری.
۲. افسون.
۳. تعویذ.
۴. نگاهدارنده.

تو ربّ مطلقی را بی مظاهر
ز فکر نارسا داری به خاطر
که بی خورشید و ابر و باد و باران
هر آن خواهی خدا بدهد تو را آن
نبارد دیده‌ی ابر بهاری
نبیند دیده‌ی تو کشتزاری
نباشد ماه و خورشید و ستاره
کجا کار جهان گردد اداره
ز رتق و فتق برق و غرّش رعد
ببابی نعمت ماقبل و مابعد
نباشد نقطه‌ای بر رقّ منشور
جز این که حکمتی در اوست منظور
روا نبود در آن یک نقطه تعطیل
ندارد سنّتش تبدیل و تحویل
چه از یک نقطه‌ای انسان عین است
که انسان را بقاء و زیب و زین است
نباشد نطفه‌ات جز نقطه‌ای بیش
درین دو نقطه، ای خواجه بیندیش
که یک نقطه تو را باشد مقوّم
دگر نقطه تو را باشد متمّم
بود هر نقطه‌ات چندین کتابی
اگر اهل خطابی و حسابی
کدامین نقطه در این رقّ منشور
تو پنداری که باشد غیر منظور

اگر یک نقطه‌اش گردد مبدّل
همه اعضای او گردد مخبّل[1]
اگر یک نقطه‌اش گردد محوّل
ببینی چرخ عالم را معطّل
نه عجز است این که محض حکمت است این
در اول هرچه می‌بینی خدا بین
اِله آسمان است و زمین است
چه پنداری جدا از آن و این است
خدایی را که باشد غیر محدود
مر او را می‌نگر درظلّ ممدود
خدا «بود» است و جز او را «نمود» است
نمود هرچه می‌بینی ز بود است
برو در راه حق جوییٔ کامل
برون آ از خدا گوییٔ جاهل
که در آن سوی هفتم آسمان است
لذا از دیده‌ی مردم نهان است
مرا شهر و ده و کوه و در و دشت
به روی دلستانم هست گلگشت
حدیثی را که صرف نور باشد
در این‌جا نقل آن منظور باشد
شنیدی آن‌که موسای پیمبر
شده بیمار و افتاده به بستر
به درد خویشتن افتان و خیزان
شکیبایی نمود و شکر سبحان

---

۱. ژولیده.

طبیبی را نمی‌فرمود حاضر
ز حق درمان خود را بود ناظر
که می‌باشد حبیب من طبیبم
چه درمانست و دردم از حبیبم
خطابش آمد از وحی الهی
که گر از من شفای خویش خواهی
نیاید تا به بالینت طبیبی
نداری از شفای من نصیبی
طبیبی آید و بدهد دوایت
دوا خوردی ز من یابی شفایت
که کار من به حکمت هست دائم
به حکمت نظم عالم هست قائم
تو بی اسباب خواهی نعمت من
بود این عین نقض حکمت من
طبیب تو دوا داده خدا داد
دوای تو شفا داده خدا داد
طبیب تو خدا هست و خدا نیست
دوای تو شفا هست و شفا نبست
درایت دار زین گونه روایت
که باشد بهر ارشاد و هدایت
روا نبود گمان ناروا را
حریم قدس سرّ انبیا را
روایت‌ها چو آیت‌ها رموزند
معانی اندر آن‌ها چون کنوزند

نه هر کس پی برد آن رمزها را
که عاشق می‌شناسد غمزها را
بخواند چشم عاشق غمز معشوق
نه تو مصداق آنی و نه مصدوق
چه می‌خوانی ز حم و ز طس؟
چه می‌دانی ز طه و ز یس؟
چه وادی‌ها که باید طی کنی طی
که تا آن رمزها را پی بری پی
تحمّل بایدت در تبه بَلوی
که تا بینی نزول مَنّ و سَلوی
چو پیمودی تو از منزل به منزل
هزار و یک بیابی دفتر دل
هزار و یک از اسماء خداوند
در این منزل به منزل زاد راهند
اگر از آن بگویم اندکی را
نداری باورم ازصد یکی را
نه تنها درس و بحث و مدرسه بود
تبرّی از هوی و وسوسه بود
دل بشکسته و آه سحرگاه
مرا زان رمزها بنمود آگاه
ز هر یک دانه دُرّ کوثر من
ببینی خرمنی را در بر من
بلی این دانه‌ها حبّ حصید است
امید اندر لدینا و مزید است

نوید قاف قرآن مجید است
صعود قاف صعب است و شدید است
ز الفاظ همانند روازن[1]
معانی را که می‌باشد معادن
چگونه می‌توانی کرد ادراک
چه نسبت خاک را با عالم پاک؟
ولی انفاس یاران حقیقت
مدد باشد در این طیّ طریقت
مپنداری که از بُعد مسافت
تو را رو آورد آسیب و آفت
چو با صاحبدلانت آشنایی‌ست
به هر وادی تو را راه رهایی‌ست

۱. جمع روزنه.

به بسم الله الرحمن الرحیم است
دلی با دل حمیم است و صمیم است
چو ارواحند خلق دسته دسته
همی پیوسته هستند و گسسته
دلی را با دلی پیوسته بینی
دلی را از دلی بگسسته بینی
در این معنی یکی نیکو روایت
حکایت می‌نمایم از برایت
چو بهر بیعت آمد ابن ملجم
به نزد خسرو خوبان عالم
به نزد قطب دین و محور دل
علی ماه سپهر کشور دل
علی نور دل و تاج سر دل
علی سر لوحه‌ی سر دفتر دل
چو مولا عارف سِرِّ قَدَر بود
پس از بیعت مر او را خواند و فرمود
که بیعت کرده‌ای با من به یاری
جوابش داد بن ملجم که آری
دوبار دیگرش مولا چنان گفت
میان جمع بن ملجم بر آشفت
که با من از چه رو رفتارت این‌ست
فقط با شخص من گفتارت این‌ست

نمودم ببعت و بهر گواهی
مرا فرمان بده بر هرچه خواهی
بفرمود ار تو از یاران مایی
نباشد جان یاران را جدایی
دل من با دل توآشنا نبست
دو جان آشنا از هم جدا نبست
روایت‌های طبنت اندرین سرّ
برای اهل سرّ آمد مفسّر
عجب احوال دل‌ها گونه گون است
بیا بنگر که دل‌ها چند و چون است
دلی چون آفتاب پشت ابر است
دلی مُرده است و تن او را چو قبر است
دلی روشن تر از آب زلال است
دلی تیره تر از روی ذغال است
دلی استاره و ماه است و خورشید
دلی خورشید او را همچو ناهید
دلی عرش است و دیگر فوق عرش‌ست
که فوق عرش را عرشت چو فرش‌ست
دلی همراه با آه و انین است
دلی همچون تنورآتشین است
دلی چون کوره‌ی آهنگران است
دلی چون قله‌ی آتش فشان است
دلی افسرده و سرد است چون یخ
سفر از مزبله دارد به مطبخ

ز مطبخ باز آید تا به مبرز

جز این راهی نپیموده‌ست یک گز

غرض ای همدل پاکیزه خویم

که اینک با تو باشد گفت وگویم

چو دل‌ها را خدا از گِل سرشته‌ست

به دل‌ها مهر یکدیگر نوشته‌ست

دلت را با دل من آشنا کرد

نه تو کردی نه من کردم خدا کرد

درون سینه‌ام در هیچ حالی

نبینم باشد از مهر تو خالی

دل از دوران نزدیکش ببالد

ز نزدیکان دور خود بنالد

چو روح ما بود نور مجرّد

درین ظرف زمان نبود مقیّد

نه از طیّ مراحل در عذاب‌ست

نه از بُعد منازل در حجاب‌ست

یکی عنقای عرشی آشیان‌ست

رسد جایی که بی نام و نشان‌ست

یکی سیمرغ رضوان جایگاه‌ست

که صد سیمرغ، او را پرّ کاه‌ست

ببین این گوهری کاو خاک زادست

بسیط است و مبرّی از فسادست

مرکّب را که چندین آخشیج[1] است

تباهی در کمین او بسیج است

---

۱. عنصر.

که بتواند ز خاک مُرده بیرون
نماید زنده‌ای بی چند و بی چون؟
که بتواند ز خاک مُرده خارج
نماید زنده‌ای را ذوالمعارج؟
بیابد رتبت فوق تجرّد
رسد تا فیض اوّل در توحّد
پس آن گه ماسوا گردد شجونش
چنان‌که حق تعالی و شئونش[1]
حدیث من رآنی قد رأی الله
تو را در این معانی می‌برد راه
بلی انسان بالفعل است و کامل
که او را این توحّد گشت حاصل
چو بیند خویشتن را نور مرشوش[2]
سلونی گوید از سرها رود هوش
بپرسید آنچه می‌خواهید فی الحال
منم جبریل و اسرافیل و میکال
منم اسحق و ابراهیم و یعقوب
منم موسی و هود و نوح و ایّوب
به صورت هم نشین با شمایم
به معنی انبیاء و اولیایم
به تن فرشی به دل عرشی منم من
حجاب عرش دل شد پرده‌ی تن
به ظاهر اندر این منزل مقیمم
به باطن حامل عرش عظیمم

۱. مراتب، ظهورها.
۲. افشانده شده.

قلم می‌باشم و لوح الهی
ازین لوح و قلم هرچه که خواهی
ندارد باورش نادان بی نور
چه ببند چشم کور از چشمه‌ی هور
قلم از صنع تصویر معانی
به لوح دل دهد نقش جهانی
ز تصویرش اگر آید به تقریر
که را یارای تسوید است و تحریر؟
هزاران مثل آنچه دیده ببند
تمثّل‌های آن بر دل نشیند

به بسم الله الرحمن الرحیم است
تمثّل‌ها که در قلب سلیم است
چو درعالم زمین و آسمانی است
مر آدم را عیانیّ و نهانی‌است
نهان تو مثال آسمان است
عیان تو زمینِ زیر آن است
عیان تو نمودی از نهان است
نهان تو جهان بی کران است
عیان تو یکی نقش نهان است
نهان تو نهانی لامکان است
عیانت کارگاهی چند دارد
که در این نشأءات پابند دارد
چو در این نشأه رو آورد کاری
یکایک را به کار خود گماری
نهانت را بود هم کارگاهی
تمثّل می‌دهد هرچه که خواهی
چنان معنی به صورت می کشاند
که صد مانی در آن حیران بماند
صعود برزخی چون گشت حاصل
بیابی بس تمثّل‌های کامل
تمثّل باشد از ادراکت ای دوست
برون نبود ز ذات پاکت ای‌دوست

همه اطوارت از آغاز و انجام
همه احوالت از لذّات و آلام
ز ادراکات توست از نیک و از بد
تویی خود میهمان سفره‌ی خود
چو شد آیینه‌ی ذات تو روشن
ز گل‌های مثالی مثل گلشن
به وفق اقتضای بال و حالت
معانی را بیابی در مثالت
مثالی همنشین و همدم تو
فزاید نور و بزداید غم تو
رفیق خلوت شب‌های تارت
تو را آگه کند از کار و بارت
سخن از ماضی و از حال گوید
خبرهایی ز استقبال گوید
چو یابی در خودت صبر و قراری
حضوری در سکوت اختیاری
نهان از دیده‌ی اغیار باشی
عیان و کاتم اسرار باشی
به آداب سلوک اهل ایقان
بدان جایی رسی از نور عرفان
که تا کم کم ز لطف لایزالی
بیابی کشف‌های بی مثالی
چو دادی تار و پودت را به تاراج
عروج احمدی یابی به معراج

بیا در فهم سرّی گوش دل ده

ز سبحان الذی اسری بعبده

شب معراج احمد را شنیدی

مقامات محمّد را ندیدی

چو سرّ کامل آید در تمثّل

تمثّل هاست در دور و تسلسل

چو گویم اندکی از این تمثّل

بگیرد جان جاهل را تزلزل

چه کامل هست عین ظلّ ممدود

چو ذی ظلّش ندارد حد محدود

تعالی الله ز دور ظلّ ممدود

ز احمد تا محمّد تا به محمود

همه آیات قرآنند آیت

که انسان را نه حدّ است و نه غایت

شب اسری رسول نیک فرجام

قطاری دید بی آغاز و انجام

قطار بی کران اشترانی

که هریک را بُدی بار گرانی

سؤال از جبرئیل و این جواب است

که اینها بار علم بوتراب است

وصیّ احمد اینجا بوتراب است

در آنجا نام او امّالکتاب است

بلی امّالکتاب این بوتراب است

بلی این بوتراب امّ الکتاب است

که یک شخص است و فرش و فوق عرش است
همان کو فوق عرش است تا به فرش است
هزاران نشأه هست این شخص واحد
مرا آیات و اخبارند شاهد
چو بینی آیت قرآن فرقان
بدان آن عین عرفان‌ست و برهان
نباشد این سه را هرگز جدایی
که هر یک نیست جز نور خدایی
خدا داند که صرف ژاژ خایی‌ست
که گوید این سه را از هم جدایی‌ست
سه باشد ار ذکاء و شمس و بیضا
نباشد جز یکی از حیث معنا
ز فارابی شنو گر نکته یابی
که این یک نکته می‌باشد کتابی
که انسانی بر انسان‌ها امام است
که اندر فلسفه مرد تمام است
بلی چون فیلسوف کامل‌ست این
امام امّت است و رهبر دین
تمیز فلسفه از سفسطه ده
بیا اندر سواد اعظم از ده
به قرآن و به عرفان و به برهان
جهان‌ها در تو یک شخص است پنهان
بود یک دانه‌ی کنجد جهانی
اگر افتد به دست نکته دانی

تو در حرث نسایی گرچه حارث
خداوند تو زارع هست و باعث
نگر در حبّه‌ی نطفه چه خفته‌ست
در این یک دانه هر دانه نهفته‌ست
چو تو یک دانه‌ی هر دانه هستی
ندارد مثل تو یک دانه، هستی
ز بالقوه سوی بالفعل بشتاب
مقام خویش را دریاب و دریاب
شود یک نقطه‌ی نطفه جهانی
جداگانه زمین و آسمانی

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که بینی نطفه‌ی دُرّ یتیم است
ببین از قطره‌ی ماء مهینی
فرشته آفریده دل نشینی
ز سبر حبّی ماء حباتی
بروید ز ابتدا شاخ نباتی
همی در تحت تدبیر خداوند
درآید صورتی بی مثل و مانند
که در ذات و صفات و در فعالش
به نحو اکمل است عین مثالش
تعالی الله که از حماء مسنون[1]
مثال خویش را آورده بیرون
نگر در صنع صورت آفرینت
به حسن طلعت و نقش جبینت
به صدها دستگاه آن چنانی
که داری از نهانی و عیانی
ازین صورت که یک سر آفرین است
چه خواهد آن‌که صورت آفرین است؟
تعالو را شنو از حق تعالی
تو را دعوت نموده سوی بالا
چه بودی مر تعالی را تو لایق
تعالو آمدت از قول صادق

۱. گِل و لای بویناک.

چه می‌خواهی در این لای و لجن‌ها؟
چرا دوری ز گُل‌ها و چمن‌ها؟
تویی آخر نگار هم نشبنش
بزرگی جانشبن بی قرینش
نبودت هیچ فعلی و تمیزی
درین حدّی که سلطان عزیزی
چه بُعدی حال چون سرمایه داری
به راه اُفتی و کام دل برآری
طریق کام دل یابی دو گونه‌ست
یکی اصل و دگر فرع و نمونه‌ست
یکی أکلوا من فوق است و دیگر
بود از تحت أرجل ای برادر
بود از تحت ارجل علم رسمی
که پابندت شود همچون طلسمی
بود علم لدنی اکل از فوق
که فوقانی شوی با ذوق و با شوق
ز اکل فوقت ار نبود نصیبی
ز تحت ارجل است دیو عجیبی
تو انسانی غذای تو سماوی‌ست
علوم رسمی‌ات صرف دعاوی‌ست
اگر اهل نمازی و نبازی
برون آ از دعاوی مجازی
علوم رسمی ار نبود مُعدّت
تو را رهزن شود مانند ضدّت

چو کردی علم اصلی را فراموش
گرفتی علم رسمی را در آغوش
گرت سجف[1] ثخینی[2] نیست حاجب
تو را بودی لقاء الله واجب
همی خواهم ز درد خود بنالم
مپنداری که از این قبل و قالم
بخواهم فضل خود را برشمارم
که من از این دعاوی برکنارم
کسی کو بر جناح ارتحال است
کجایش این چنین فکر و خیال است؟
همه دانند کاین آزاده از پیش
نبوده در پی آرایش خویش
مرا از خودستایی عار آید
که جز نابخرد دون را نشاید
چو این آرایش است آلایش من
نبوده هیچ گاهی خواهش من
مرا دردی نهفته در درون است
که وصف آن ز گفت و گو برون است
بسی روز و بسی ماه و بسی سال
گذشته از من برگشته اقبال
که سرگرم به قبل و قال بودم
یکی دل مرده‌ی بی حال بودم

---

۱. پرده.

۲. ستبر.

صرفت العمرِ فی قبل و قال
أجبت النفس عن کلّ سؤالِ
به چندین رشته از منقول و معقول
تسلّط یافته‌ام معقول و مقبول
لغت با صرف و نحو آن سان که خواهی
چنان‌که هست آثارم گواهی
بدیع و با بیان و با معانی
بدان نحوی که می‌خوانی و دانی
به تدریس و به تعلیق مطوّل
به چندین دوره‌اش بودم معطّل
به شرح شاطبی در علم تجوید
کلام اندر شروح و متن تجرید
اصول و فقه و تفسیر و روایت
دگر علم رجال و با درایت
ریاضی و نجوم و علم آلات
به من ارجاع می‌گردد سؤالات
فنون حکمت و تدریس عرفان
چنان هستم که در تفسیر قرآن
به قرآن آشنایی آن چنانم
که خود یک دوره‌ی تفسیر آنم
نه تفسیر عبارات و ظواهر
که ساحل بین در آن حدّ است ناظر
به تفسیری که باشد انفسی آن
کز آفاقی فزون باشد بسی آن

به سالی چند اندر علم ابدان
به نزد اوستاد طبّ فنّان

ز قانونچه گرفته تا به قانون
فرا بگرفته‌ام مضبوط و موزون

دگر هم شد فنونی پای بندم
که شاید بر جنون خود بخندم

فنونی هریکی علم غریب است
نه هرکس را به نبل آن نصیب است

دلم از آشنا غرقاب خون است
چه پنداری که از بیگانه چون است

به تعلیقات اسفار و اشارات
تو را باشد فتوحات و بشارات

حواشی بر شفاهم آن چنان است
که مر اهل بصیرت را عیان است

به تمهید و به مصباح فناری
حواشی باشدم مثل دراری

به شرح قیصری کو بر فصوص است
حواشی‌ام همانند نصوص است

فصوص فارابی و شیخ اکبر
نمودم شرح ز اوّل تا به آخر

به تعلیقات تحریر مجسطی
چنان‌که بر اُکَر شرح و بسطی

یکی بر اکر ماناالأووس است
دگر بر اکر ثاوذوسیوس[1] است

۱. ریاضی‌دان یونانی در قرن اول میلادی، صاحب کتاب «الاُکر».

اصول اوقلیدس را سراسر
نمودم تحشبه تا شکل آخر
به شرح کامل زیج بهادر
بسی سر برده‌ام بی‌خواب و بی‌خور
به چندین رشته در علم اوائل
نوشتم من بسی کتب و رسائل
نمودم نقد عمر خویش تزیبف
که اینک باشدم بسبار تألبف
چه حاصل گر یکایک را کنم یاد
که در هاون چه سودی سودن باد
گهی با جبب و ظلّم کار بودی
شب و روزم عروسم یار بودی
ز ظل مستوی قدم دو تا شد
گه بگرفتن جبب عصا شد
گهی ربع مجبب بود دستم
گهی ذات الحلق را کار بستم
گهی درس شفا بود و اشارات
گهی بحث قضا بود و تجارات
گهی در گفتن اسفار، دلخوش
گهی از سفتن اشعار، دلخوش
گهی در محضر استاد لاتین
سه لا آن باشد وسه سی بود این
علاقه با کولداژه و لاروس
چنان بودی که با مغنی و قاموس

گهی در جدول اوفاق بودم
گهی با اطلس آفاق بودم
بسی با نقشه‌های آسمانی
نمودم آسمان را دیده بانی
بسی شب‌ها نشستم گاه و بیگاه
که از سیر کواکب کردم آگاه
به قدر و طول و عرض و برج و صورت
جهت‌ها یک به یک می‌یافت صورت
من و ماه و شبانگاه و ستاره
به روی یک دگر اندر نظاره
مرا با شاهدان آسمانی
به شب‌ها بود بس راز نهانی
به سویم صورت هریک ستان بود
ستان بود و چه نیکو دلستان بود
مرا صورت بدان‌ها هم ستان بود
تفاوت از زمین تا آسمان بود
به رمز عاشقی چشمک به چشمک
شدم تا آشنای با یکایک
که اینک نقشه‌ای از آسمانم
چو بینی اطلس بی نقش جانم
چنان دل بر سر افلاک بستم
که عمری با مجسطی می‌نشستم
چنان در فن اُسطرلاب ماهر
که هم بر صنعتش اُستاد قادر

چنان در پیشه‌ام ستوار بودم
که روز و شب همی در کار بودم
به دست خویشتن چندی رسائل
نوشتم از بزرگان اوائل
به عمری در پی جمع کتابم
کتاب من فزوده بر حجابم
چو با خود آمدم زان گبر و دارم
بگفتم ای یگانه کردگارم
دلی کو با جنابت نیست مأنوس
بیفتد سرنگون چون ظلّ معکوس
اگر دنیا نکردی از تو دورم
اگر از من نه بگرفتی حضورم
نبودی مر مرا تدریس و تصنیف
بُدم فارغ ز هر تکذیب و تعریف
درین دو روزه گیتی مرد عاقل
کجا دل می‌نهد برجیب و بر ظلّ
مرا از لطف تو امیدواری
وگرنه خاک بر فرق حماری
زیادت گر نه این دل کام گیرد
ز مامونی کجا آرام گیرد
اگر نام تو نبود در میانه
متمّم با علم باشد بهانه
ز تثلیث و ز تربیع و ز تسدیس
بود بی یاد تو تزویر و تلببس

اگر وجه دلارای عروس است
به وجه تو فسوس اندر فسوس است
ز جفر و زیج و اسطرلاب و اعداد
برآید از نهادم داد و فریاد
یکایک این هنرها و فنونم
جنونی را فزوده بر جنونم
به وفق اقتضای وقت و حالم
حکایت از دلم کرده مقالم
سخن خاکستر است و حال آتش
چه آتش عین نار الله ذاتش
ز خاکستر ازو باشد نمودی
نمود سایه‌ی دوری ز دودی
نگویی زین سخن‌های اساسی
که نعمت‌های حق را ناسپاسی
نه کفران است بلکه عزم و همّت
نمودم جزم در تحدیث نعمت
سپاس حضرت پروردگار است
نه روی افتخار و اغترار است
مقام شکر احسان فوق این است
کجا در طاقت این مستکین است
اگر خود صاحب حالی که دانی
وگرنه هرچه‌ام خواهی بخوانی
علوم اصطلاحی نعمت اوست
ولی بی سوز عشقش نقمت اوست

تو را انبار الفاظ و عبارات
چه حاصل می‌دهد غیر خسارات
چو نبود نور علم یقذف الله
چه انباری ز الفاظ و چه از کاه
نه بلکه نزد مردان دل آگاه
به قدر و قیمت افزونی است با کاه
یکی را گفته شد در علم منحط
گرفتار به اقوی بود و احوط
نه اهل دین و نه مرد عمل بود
اسیر نفس آن دیو دغل بود
کلام حضرت پروردگار است
مثله کمثل الحمار است
ز گفتارم مباش ای‌خواجه دلریش
برو در خلوتی در خود بیندیش
تو را تا وسوسه اندر نهادست
هر آنچه کشته‌ای در دست بادست
قیاسات تو هم یک سر عقیم است
چرا که اهرمن با تو ندیم است
به حرمان درونی و برونی
ز ندمان برونی و درونی
ندیمان تو باشد رهزنانت
که بسته ره ز آب و ره زِ نانت
بسی فعل تو در محراب و منبر
برای قرب جهال است یکسر

عوامت کرده بیچاره ز بخ‌بخ
ازین بخ‌بخ تو را گرم است مطبخ
گل اندامی و جانت گندنازار
ز بوی گندنا خلقی در آزار
بِکَن از بیخ و از بن گندنا را
مرنجان این‌همه خلق خدا را
ز نفس شومت ای حرّاف کربز
به لمز و همز و غمزی و تنابز
گمانت این که با خرج عبارات
به کرّ و فرّ و ایماء و اشارات
سوار رفرفستی و براقی
ورم کردی و پنداری که چاقی
تو ای شوم پلید زشتِ میمون
چه سودی بر تنت دیبا و إکسون
مر این نخوت تو را داء عُضال است
علاجش جز به مرگ تو محال است
به درآ خواجه از کبر و ریایی
گدایی کن که یابی کبریایی
در این درگه دل بشکسته باید
تن خسته دهان بسته باید
دل بشکسته مرآت الهی است
ز آیات و ز اخبارم گواهی است
شنبدی آنچه از جام جهان بین
همین بشکسته دل باشد همین این

ازو ببنی عبان و هم نهان را
جهان و هم خداوند جهان را
که از این لذّت دیدار هستی
رباید آن چنانت وجد و مستی
دگر لذّات حیوانی دانی
نه لذّاتش بخوانی و نه دانی
ولیکن دیو نفست چیره گشته‌ست
که جان نازنینت تیره گشته‌ست
چه دیوی بدتر از دیو زلار است
که اندر کار خود بس نابکار است
ز وسواس هریمن‌های رهزن
ز خرمن‌ها به یک دو دانه ارزن
فتادی دور و نزدیکی به مُردن
همی در مطبخ گرمی به خوردن

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که آدم ایمن از دیو رجیم است
به از این سنگر امن الهی
نباشد در همه عالم پناهی
ز وسواس است علّت‌های روحی
که نبود روح را هرگز فتوحی
همه وسواس از دیو رجیم است
عدوی آدم از عهد قدیم است
تو هم او را عدوی خویش می‌گیر
خلاف راه او را پیش می‌گیر
که نسناس است و وسواس است و خنّاس
چه جویی نخلخه از دستان کنّاس
تو را با عزم جزم و همّ واحد
کشاند روح قدسی در مشاهد
وگرنه با همه چندین دلی تو
ز کشت خود نیابی حاصلی تو
نشد تا جان تو بی عیب و بی ریب
دری روی تو نگشایند از غیب
بیا ای خواجه خود را نیک بشناس
که انسانی به سیرت یا که نسناس
به سیرت گر پلیدی چون یزیدی
چه سودی گر به صورت بایزیدی

تو را تبلی السّرائر هست در پیش
جوانی بنگر و بزّانی خویش
نمی‌دانی که در تبلی السرائر
شود هر باطن آن جا عین ظاهر
حجابت شد در این جا حکم ظاهر
در آن جا حکم باطن هست قاهر
اگر از خود درآیی ای برادر
شود این‌جا و آن‌جایت برابر
اگر کشف غطا گردد عطایت
دو جایت می‌شود یک جا برایت
که بینی اسم و آیین خودی تو
همانا مالک دین خودی تو
زدین خود بهشت و دوزخی تو
سزاوار سزای برزخی تو
تو هم کِشت خودی هم کشتزارت
هر آنچه کِشته‌ای آید به کارت
چو تو زرع خودی و زارع خود
تو را حاصل ز بذر توست لابد
جزا نفس عمل باشد به قرآن
به عرفان و به وجدان و به برهان
بلی علم است کانسان ساز باشد
مر او را هم عمل دمساز باشد
چو علم‌اند و عمل بانی انسان
هر آن کس هرچه خود را ساخت هست آن

لذا باشد قیامت با تو هشدار
قیامت را برون از خود مپندار
بخوانم از برایت داستانی
که پیش آمد برای من زمانی
شبی در را به روی خویش بستم
به کنج خانه در فکرت نشستم
فرورفتم در آغاز و در انجام
که تا از خود شدم آرام و آرام
بدیدم با نخ و سوزن لبانم
همی دوزند و سوزد جسم و جانم
بگفتند این بود کیفر مر آن را
رها سازد به گفتارش زبان را
چو اندر اختیار تو زبانت
نمی باشد بدوزند این لبانت
از آن حالت چنان بی‌تاب گشتم
که گویی «گویی» ازسیماب گشتم
ز حال خویش دیدم دوزخی را
چشیدم من عذاب برزخی را
در این‌جا مطلبی را با اشارت
برایت آورم اندر عبارت
که عاقل را اشارت هست کافی
ازیرا قلب عاقل هست صافی
سراسر صنع دلدارم بهشت است
بهشت است آنچه زان نکو سرشت است

شنیدی سبق رحمت بر غضب را
ندانستی یکی امر عجب را
که این رحمت نباشد زائد ذات
که ذاتش عین رحمت هست بالذات
ز ذاتی کاوست عین رحمت ای‌دوست
نباشد غیر رحمت آنچه از اوست
که این رحمت وجوب امتنانی‌ست
وجود ساری عالی و دانی‌ست
کجا باشد که این رحمت نباشد
گرت در فهم آن زحمت نباشد
کدامین ذرّه را در ملک هستی
نیابی رحمت از بخشنده هستی
گل و خارش به هم پیوسته باشد
که از یک ریشه هر دو رسته باشد
مربّی در مقام جمع و تفصیل
یکی باشد بدون عزل و تعطیل
بلی ربّ مضلّ و ربّ هادی
یک و دو دانی ار اهل رشادی
مقام فرق را بینی تضادست
مقام جمع را یابی توادّ[1]ست
به نام خار و گل شیطان و آدم
در آنجا و در اینجایند باهم
نگر اندر قوای گونه گونت
به اعضای درونی و برونت

---

۱. یکدیگر را دوست داشتن.

به فعل خویش در انزال و تنزیل
دهی فرق مقام جمع و تفصیل
سخن از نسبت و ایجاد افعال
به اجمالش روا می‌باشد الحال
چه تفصیلش به یک نیکو رسالت
که بنوشتم تو را باشد حوالت
نه جبر محض و نی صرف قدر هست
ورای آن دو امری معتبر هست
لأن الباطل کان زهوقا
کلام کان فیهما صدوقا
که هم جبر است و هم تفویض باطل
بل امر بین الامرین است حاصل
چه هر دو واحد العین‌اند و احول
نبینند چشم احول جز محوّل
ولی جبری ز یک چشم چپ راست
که یک چشم چپ چپ مر قدر راست
چه تفویضی به تفریط غلط رفت
و هم جبری به افراط شطط[1] رفت
ولیکن صاحب چشمان سالم
بر این مبنای مرصوص است قائم
که قول حق نه تفویض و نه جبر است
که آن گبر است و این بدتر ز گبر است
چه گوید بنده مانند جماد است
چو برگ کاهی اندر دست باد است

---

۱. تجاوز از حد و مرتبه‌ی خود.

ندارد هیچ فعل و اختیاری
ز بادش جنبش آید اضطراری
بلی این رای قائل از جماد است
که هریک را ببایدگفت باد است
ز کسبش اشعری بی بهره بوده‌ست
مگر لفظی بر الفاظش فزوده‌ست
نه استقلال اهل اعتزال است
نه جبر است و سخن از اعتدال است
چه هر فعلی که در متن وجود است
مر اهل عدل را عین شهود است
که ایجاد است و اسناد است لابد
بحول الله أقُومُ و أقعُد
ز حق است صحّت ایجاد آن فعل
به خلق است صحبت اسناد آن فعل
ز حق ایجاد هست از بیش و از کم
که قل کل من عند الله فافهم
چو در توحید حق نبود سوایی
سخن از جبر چبود؟ ژاژ خایی!
کدامین جابر است و کیست مجبور
عقول نارسا را چیست منظور
هر آن بدعت که پیدا شد در اسلام
چو نیکو بنگری ز آغاز و انجام
همه از دوری باب ولایت
پدید آمد سپس کرده سرایت

که از تثبیت در افراط و تفریط
همی بینی در احجامند و تثبط
هر آنچه جز ولایت را رواج است
چو نقش دومبن چشم کاج است
بداند آن‌که او مرد دلبل است
جهنّم عارض و جنّت اصیل است
اگر دانی تو جعل بالعرض را
توانی نیک دریابی غرض را
جهنم را نه بودی و نمودی
اگر بد در جهان از ما نبودی
ز افعال بد ما هست دوزخ
فشار نزع و قبر و رنج برزخ
ز حال خویش با فرزندت ای باب
درین باب از خدا و خویش دریاب
تویی تو صورت علم عنایی
بیا در خود نگر کار خدایی
تو را از قبض و بسط تو عیان است
هر آنچه آشکارا و نهان است

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که قبض و بسط بر اصل قویم است
وجود صرف کان بی حدّ و عدّ است
چو دریایی است کاندر جزر و مدّ است
ز قوسین نزولی و صعودی
بدانی رمز این سیر وجودی
که ادبار است و اقبال است و دوری
پس از ادبار اقبال است فوری
بود دریای دل در بسط و در قبض
مر او را ساحل آمد حرکت نبض
دهد هر ساحل از لجّه[1] نشانه
نظر کن از کرانه تا کرانه
چوساحل بدهد از لجّت گواهی
ز ساحل پرس هر چیزی که خواهی
چو ساحل آیتی از لجّت آمد
تو را پس ساحل عین حجّت آمد
اگر از لجّت آیی سوی ساحل
تویی دریا دل آن انسان کامل
خدا لجّه است در دریای هستی
نظر کن در بلندی‌ها و پستی
شئونش را چو امواج و سواحل
در این دریا نگر ای مرد عاقل

---

۱. عمیق‌ترین جای دریا.

چه امواجی که هر موجی جهانی‌ست
جداگانه زمین و آسمانی‌ست
جهان‌ها در جهان‌ها در عیان است
هزاران در هزاران در نهان‌ست
نهانی که مر او را شمس ذرّه‌ست
وزان قطره‌ای او را مجرّه[1]ست
چو در نسبت تجانس شرط ربط است
مثال از ذرّه و از قطره خبط است
چه نسبت بین پنهان و عیان است
که این چون قطره‌ای نسبت به آن است
چو ذات حق بود بی حدّ و بی عدّ
شئون او بود بی عدّ و بی حدّ
نکو بنگر تو اندر چرخ دوّار
که دارد حرکت اقبال و ادبار
ز صُنع متقن پروردگاری
نباشد میل کلّی را قراری
کنون اندر تناقص هست دائم
تناقص را تزاید هست لازم
به رتق و فتق قرآن الهی
نظر بنما اگر خواهی گواهی
در این محور به یک نیکو رسالت
که بنوشتم تو را باشد حوالت
ز میل کلّی و اقبال و ادبار
تو را زان نیل کلّی هست یک بار

---

۱. راه کهکشان‌ها.

بیا از میل و از اقبال و ادبار
به خلق اوّل آن عقل نکوکار
چو ایزد آفریدش در همان حال
بفرمودش به ادبار و به اقبال
نموده امتثال امر دادار
که دائم هست در اقبال و ادبار
شئون عینی از اوّل به آخر
به حرکت آمده در سیر دائر
شئون کتبی و لفظی هم این است
که از تقدیر رب العالمین است
نباشد جز بدین بود و نمودی
تعالی الله ازین صنع وجودی
مداری کاندر آن سیر جماد است
نباتش مرکز عشق و وداد است
که حیوان مرکز دور نبات است
و حیوان را به انسان التفات است
بود انسان به دور عقل دائر
که حق مطلق است و نور قاهر
که حسن مطلق است و مبدأ کل
بود او قبله‌ی کل ملجأ کل
شده اطلاق عقل اندر رسائل
به حق سبحانه نقل از اوائل
همه در مدح و تمجید جمالند
به تنزیه و به تسبیح جلالند

زبان هریک آید از بر و بوم
عنت الوجوه للحی القیّوم
ز شوق داستان کعبه‌ی عشق
همه در آستان کعبه‌ی عشق
حنین کلّ و جزء از هر دو جانب
در عشق و عاشقی باشد چه جالب
بلی طبع نظام کل بر این است
که هر کلّی به جزء خود حنین است
تویی پس عشق و هم معشوق و عاشق
بیا آن عاشقی می‌باش صادق
که هر جزئی به کلّ خود حنبن است
یحبّهم و یحبّونه این است
ندارد جزء و کل از هم جدایی
خدا هست و کند کار خدایی
حنبن جزء و کل دور از ادب نیست
تو گر نقدش کنی می‌کن عجب نبست
ز جزء و کل سخن گویم دگربار
ز گوشَت پنبه‌ی غفلت به در آر
گمانت جزء و کلّی مثل جسم است
تعالی الله که این خود یک طلسم است
شئونش را ظهور گونه گون است
سبحان الله عمّا یصفون است

به بسم الله الرحمن الرحیم است
ظهوری کز حدیث و کز قدیم است
عوالم را که بیرون از شمار است
به دور محور نوزده مدار است
اشارت شخص عاقل را بسنده‌ست
حروف بسمله بنگر که چندست
وجود و واحد اندر علم اعداد
دو جسم‌اند و به یک روح ای نکو یاد
ولی در روح‌شان سرّی عظیم است
که بسم الله الرحمن الرحیم است
بود پس مر تو را این جمله شاهد
که هستی نیست جز یک شخص واحد
در آغاز حدید و آخر حشر
تمام سوره‌ی نسبت بود نشر
که این شخص است حق جل جلاله
که این شخص است حق عم نواله
جلال او شئون کبریایی است
نوال او شجون ماسوایی است
به تزویج جلالش با نوالش
تماشا کن بدین حُسن جمالش
زمین حُسن و زمان حُسن آسمان حُسن
عیان حُسن و نهان حُسن و میان حُسن

همه حُسن‌اند و ظلّ حسن مطلق
همه فرعند و از آن اصل مشتق
همه حُسن و همه عشق و همه شور
همه وجد و همه مجد و همه نور
همه حیّ و همه علم و همه شوق
همه نطق و همه ذکر و همه ذوق
درین باغ دلارا یک ورق نیست
که تار و پودش از آیات حق نیست
گلش حُسن است و چون گل هست خارش
تو خارش را کنی تحقیر و خوارش
ز حسن و قبح در تشریع و تکوین
بباید فرق اندر دین و آیین
چه خوش گفتند دانایان یونان
که عالم قوسموس است ای عزیزان
بدان! معنای قوسموس است: زینت
مگر در دیده‌ات باشد جز اینت
جهان را وحدت صنع است و تدبیر
مر او را وحدت نظم است و تقدیر
ندارد اتّفاقی نظم دائم
نه بر آن وحدت صنع است قائم
پس از اتقان صنع دلربایش
نگر در غایت حسن و بهایش
که زینت غایت حسن و بهایی‌ست
فزون از دلربایی جان فزایی‌ست

تویی حق را به وسع خویش جویان
ولی حق با تو این سان است گویان
که اندر سیر اطوار شهودی
زبود من تو را باشد نمودی
بلی ببرون ببا از کفر و بدعت
بده جان را ز نور علم، وسعت
تو از چشم دل بی نور تاریک
نبینی یا که بینی تنگ و باریک
ز دست تو به نفس توست ظلمت
که بیچاره بود دائم به ظلمت
به هر سو رو کنی الله نور است
چرا چشم دل و جان تو کور است؟
تو از نور خدا یابی جوانی
نشاط این جهان و آن جهانی
ببا بشنو ز اوصاف جوانان
که حق فرمود اندر کهف قرآن

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که آن اصحاب کهف‌ست و رقیم است
بیا در کهف قرآن ای برادر
ببین احوال انسان را سراسر
ازین گنجینه‌ی سرّ الهی
به وسع خویش یابی هرچه خواهی
در این سوره بود انواع عبرت
برای آن‌که باشد اهل خبرت
چو قدر خویشتن را ناشناسی
به نعمت‌های ایزد ناسپاسی
خدا را بین چه گفتاری‌ست در کهف
تدبّر کن چه اسراری‌ست در کهف
گمانم این که زان فتیه چو خوانی
مر آنان را جوانانی بدانی
ولیکن گوش دل بگشا زمانی
شنو از غائص بحر معانی
امام صادق آن قرآن ناطق
که باشد فتیه‌ای هر پیرِ صادق
ولی از قدرت روحیّ ایمان
به قرآن وصفشان آمد جوانان
بیا پیر جوان می‌باش ای پیر
بیا روشن روان می‌باش ای پیر

تو هم اصحاب کهفی و رقیمی
چو بسم الله الرحمن الرّحیمی
نه هر پیری بود روشن روانی
نه هر پیری بود پیر جوانی
جوانی گر در ایّام جوانی
به پیری بگذراند زندگانی
به عقلش از بدی‌ها پاک باشد
به راه بندگی چالاک باشد
بیاض دفتر دل را تباهی
نداده‌ست از سیاهیّ گناهی
شود پیر جوانی آن نکوفام
که یزدانش به فتبه می‌برد نام
کند احوال هر پیری حکایت
ز اوصاف جوانی‌اش برایت
چو هر طفلی بود آغاز کارش
کتاب شرح حال روزگارش
هر آن خویی پدر یا مادرش راست
همان خو نطفه‌ی او را بیاراست
غذای کسب باب و شیر مامش
بریزد زهر یا شکّر به کامش
چو از پستان پاکت بود شیرت
تویی فرخنده کیش پاک سیرت
منی بذر و نسا حرث و تو حارث
به جز تو حاصلت را کیست وارث؟

اگر پاک است تخم و کشتزارت
هر آنچه کِشته‌ای آید به کارت
وگرنه حاصلت بر باد باشد
تو را از دست تو فریاد باشد
نفخت فیه من روحی شنیدی
ولی اطوار نفخش را ندیدی
که اندر نطفه هم بابا و مادر
نماید نفخ هریک ای برادر
تو سبحان الذی خلق الازواج
بخوان در خلقت نطفة امشاج
دمد هریک ز روح خویش در وی
ازین ارواح طومارش شود طی
دگر باره از آن پیران صادق
بیا بنیوش ای یار موافق
سگ‌شان را نشاید در عبارت
نمایی مَس، گرت نبود طهارت
چگونه مس کنی اسرار هستی
که از پا تا سرت آلوده هستی
طهارت بایدت در مسّ فرقان
چه پنداری تو اندر مسّ قرآن؟
طهارت چون کسی را گشت حاصل
جواز مسّ فرقان راست نائل
ولی در لفظ مس بنما تأمّل
که یابی فرق او را با تعقّل

چو مس آمد به معنی بسوُدن
بسودن هست مانند نمودن
تعقّل این که آن شد عین ذاتت
که افزوده‌ست بر نور حیاتت
برای مسّ معنی و عبارت
طهارت بایدت اندر طهارت
بباید جملگی از مغز تا پوست
طهارت یابی از هرچه جز از دوست
ببا برتر از این گونه مدارج
که انسان است شخص ذوالمعارج
طهارت تا بدین معنی کامل
نشد اندر تن و جان تو حاصل
مبادا نخوتی گاه تجلّی
بگیرد دامنت را در محلّی
خطر آرد کز آن نبود رهایی
که سر بر آورد از کبریایی
چه فرق لمّه‌ی رحمان و شیطان
نباشد بی طهارت کار آسان
مرا شد دفتر دل پاره پاره
که دردم را چه درمان‌ست و چاره؟
همی در آتش سوزان لهفم
که کم تر از سگ اصحاب کهفم
نه بگرفتم پی اصحاب کهفم
که خود را وارهم از نار لهفم

چه می‌گویم من این قول شطط را
بخواهم عذر تمثیل غلط را
امامان من از امر الهی
مقام هریکی فوق تناهی
به برهانست و نی از قول زهفست
که هریک کهف صد اصحاب کهفست
امامی را که من گویم چنبن است
امام مرسلبن را جانشین است
امامی باید از سرّ امامت
بگوید از برایت تا قیامت

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که در عالم امام لطف عمیم است
امامت در جهان اصلی است قائم
چو اصل قائمش نسلی است دائم
امام اندر نظام عقل و ایمان
یدور حیثما یدور القرآن
نشاید افتراقش را ز قرآن
به قرآن و به عرفان و به برهان
که بین خلق و خالق هست رابط
فیوضات الهی راست واسط
بود روح محمّد را مظاهر
در عالم، ز اوّل آن تا به آخر
امام عصر آن قطب زمانست
که با هر مظهرش اکمل ز آنست
لذا او را رعیت هست و منقاد
ز افراد و ز ابدال و ز اوتاد
همه بر گرد او هستند دائر
چو بر مرکز مدارات و دوائر
مرا باشد ده و دو پیشوایی
که هر یک می‌کند کار خدایی
یکایک ظرف قرآن عظیم‌اند
دو صد اصحاب کهف‌اند و رقیم‌اند
امامی مذهبم از لطف سبحان
به قرآن و به عرفان و به برهان

من و دینداری از تقلید، هیهات!
برون آ از دعابات و خیالات
خداوندم یکی گنجینه‌ی صدر
ببخشوده‌ست رخشنده‌تر از بدر
در این گنجینه عرفان‌ست و برهان
در این گنجینه اخبار است و قرآن
چو تقلید است یک نوع گدایی
نزیبد با چنین لطف خدایی
چو این گنجینه نبود سینه‌ی تو
بود آن عادت دیرینه‌ی تو
علی ما را امام اوّلین است
امام اوّلین و آخرین است
که سرّ انبیا و عالمین است
لسان صدق قرآن مبین است
دو فرزندش حسن هست و حسین است
که هریک عرش حق را زیب و زین است
علی سجّاد زین العابدین است
محمّد باقر اسرار دین است
امام صادق آن بحر معانی
امام کاظم آن سبع المثانی
رضا بین و مقام رهبری را
تقی و هم نقی و عسکری را
امام قائم آن سرّ الهی
پناه جمله از مه تا به ماهی
ولیّ ختم مطلق آن جناب است
که جان پاک او امّ الکتاب است

ز نسل فاطمه بنت رسول است
همان امّ ابیهای بتول است
سمیّ حضرت خیرالأنام است
قیامش در جهان حسن ختام است
در او جمع آمد از آیات کبری
ز موسی و ز عیسی و ز یحیی
ز خضر و یونس و ادریس و الیاس
امام عصر خود را نیک بشناس
حسن باب است و نرجس هست مامش
میم و حا و میم و دال است نامش
"حسن"[1] بادا فدای خاک پایش
که باشد خاک پایش توتیایش
امام عصر و میر کاروان است
هر آنچه خوانمش برتر از آنست
مرا چون نور خورشید است روشن
که عالم از وجود اوست گلشن
چو اسمای الهی راست مظهر
که از دیگر مظاهر هست برتر
تو را باشد یکی قسطاس اقوم
که قطب عالم است و اسم اعظم
چگونه غایبش خوانی و دورش
نبینی خویشتن را در حضورش
تویی غایب که دوری در بر وی
نهادی نام خود را بر سر وی

۱. شاعر اشاره به خود دارد.

سبَل بر دیدگانت گشته چیره
که خورشید است در چشم تو تیره
مه و خورشید در این طاق مینا
چراغ روشن‌اند و چشم بینا
مثالی از نبی و از ولی‌اند
چو مه از خور، خور از حق منجلی‌اند
نپاید بی مه و خورشید عالم
بر این تکوین و تشریع‌اند با هم
ز پیغمبر بپرسیده‌ست سلمان
ز سرّ سوره‌ی والشمس قرآن
پیمبر گفت من آن شمس دینم
که نور آسمان‌ها و زمینم
قمر باشد علی کز شمس نورش
کند کسب از اهلّه تا به دورش
بر این معنی بیا تا حجّت عصر
خداوندش فزاید قدرت و نصر
ز سری کآن بود در لیلة القدر
امام حی بود روشن‌تر از بدر
که قرآن خود در این معنی‌است کافی
چه قرآن از الف گردید شافی
الف کافی و قرآن‌ست کافی
تعالی الله ازین حُسن توافی
سرآغاز سخن اندر حروف است
ز اعداد و حروفت گر وقوف است

به بسم الله الرحمن الرحیم است
کنوزی کان الف و لام و میم است
به چندین سوره‌ی قرآن انور
حروفی را همی بینی مصدّر
حروفند و ز آیات رموزند
اشاراتی به اسرار و کنوزند
مکرّر را چو بنمایی به یک سو
علی صراط حق نمسکهُ
سخن‌ها گفته شد بسیار پر مغز
به حلّ یک به یک این احرف نغز
مرا مبدان بحث این‌جا وسیع است
که در این صنعتم صنع صنیع است
ولیکن هر مقالی را مقامی‌ست
سخن از لیلة القدر و امامی‌ست
در ابتث یا در ابجد یا در اهطم
الف اوّل بود والله اعلم
در ادوار یکایک از دوایر
الف در اوّل است و هم در آخر
دوایر را نه حدّ است و نه غایت
شنو از جفر جامع این حکایت
که دور ابجدی‌اش بیکران‌ست
چو این یک دور، دور دیگران‌ست
به هر دوری که می‌خواهی کنی طی
بر آن دورت تسلسل هست در پی

علی اندر غزا بودی ندایش
حروف منفصل اندر دعایش
ندا می‌کرد به کهیعص
به حمعسق آن قطب عبّاد
الف و لام و میم در صدر فرقان
اشارت دارد اندر جمع قرآن
چه قرآن تا شود فرقان تفصیل
که از انزالش آید تا به تنزیل
به سمع صدر ختمی از ره دور
حروف منفصل می‌گشت منظور
چو عجز از حمل این قول ثقیل است
الف الله و لامش جبرئیل است
محمّد را بود میمش اشارت
الف و لام و میم اندر عبارت
مقام جبرئیل روح الامین است
رسول وحی ربّ العالمین است
نزول وحی را بر قلب عالم
رساند او ز آدم تا به خاتم
همی ترسم که از تعبیر کثرت
سه واحد در عدد دانی به صورت
یکی این و یکی آن و دگر آن
تعالی الله از توحید نادان
اگر چه بحث آن در پیش دارم
ولی از فهم آن تشویش دارم
خزائن را که از احصا فزون است
شنیدی آن‌که بین کاف و نون است

بود این کاف و نون امر الهی
که اندر «کُن» بود هرچه که خواهی
ز «کُن» بشنیده‌ای مشتی ز خروار
بیا بشنو ز «کُن» حرفی دگر بار
دگر سرّی که اندر این سخن هست
حسن گوید که بس شیرین دهن هست
خزائن از زمان و دهر و سرمد
همه جمعند در جبریل و احمد
میان کاف و نون در دور ابتث
نهفته لام و میم مقرون و منبث
به دور ابجدی هم این چنین است
که با ابتث در این معنی قرین است
سفر بنما ز تدوینش به تکوین
که تکوین را ببابی اصل تدوین
بدانی پس خزائن لام و میم است
ز بسم الله الرحمن الرحیم است
که عین کنت کنزا آن جناب‌ست
دهن بَندم که خاموشی صواب‌ست
به وضع جفر جامع گاه تکسیر
ببابی وصف احمد را به تکثیر
که امدح هست و مادح هست و حامد
که حمّاد است و مدّاح محامد
چو قرآن وفق اسم جامع آمد
تو را پس عین جفر جامع آمد
چه می‌پرسی ز وسع عالم دل
چه رویده است از این آب و این گل

مقام قلب عقل مستفادست
اگرچه دائماً در ازدیادست
بلی قلب است و در تقلیب باید
به هر دَم مظهر اسمی درآید
چه پنداری ز قلبی کاو فؤاد است
که اندر اوج عقل مستفاد است
مقام قلب را نشناختی تو
که خود را این چنین در باختی تو
بود او رقّ منشور الهی
بداند سرّ اشیا را کماهی
نه تنها واقف اسرار اسماست
که هم اندر تصرّف جان اشیاست
ز قرآن و ز آیت‌های قدرش
ببین این خاکزاد و شرح صدرش
تبارک صنع صورت آفرینی
چه صورت ساخت از ماء مهینی
ازین حبّه که رویانبد از گِل
در او قرآن شود یکباره نازل
تبرّک از حدیث لیلة القدر
بجویم تا گشاید مر تو را صدر
حدیثی کان تو را آب حیات‌ست
برایت نقل آن این‌جا برات‌ست
به تفسیر فرات کوفی ای‌دوست
نظر کن تا در آری مغز از پوست
امام صادق آن قرآن ناطق
یکی تفسیر همچون صبح صادق

بفرموده‌ست و بشنو ای دل آگاه
که لیله: فاطمه است و قدر: الله
چو عرفانش به حق گردید حاصل
به ادراک شب قدرید نائل
دگر این شهر نی ظرف زمان‌ست
که مؤمن رمزی از معنی آن‌ست
ملایک آن گروه مؤمنین‌اند
که اسرار الهی را امین‌اند
مر آنان را بود روح مؤیّد
که باشد مالک علم محمّد
مراد روح هم که روح قدسی‌ست
جناب فاطمه حورای انسی‌ست
بود آن لیله‌ی پر ارج و پر اجر
سلام هی حتی مطلع الفجر
بود این مطلع الفجر ممجّد
ظهور قائم آل محمّد
در این مشهد سخن بسیار دارم
ولیکن وحشت از گفتار دارم
که حلق اکثر افراد تنگ است
نه ما را با چنین افراد جنگ است
بجنگم با خودم گر مرد جنگم
که از نفس پلیدم گیج و منگم
چرا با دیگری باشد حرابم
که من از دست خود اندر عذابم
چه در من آتشی در اشتعال است
که دوزخ را ز رویش انفعال است

مرا عقل و مرا نفس بد آیین
گهی آن می‌کشد گاهی بَرَد این
بسی از خویشتن تشویش دارم
همه از نفس کافرکیش دارم
اگر جنگیدمی با نفس کافر
کجا این وحشتم بودی به خاطر
چنان در حسرتم کز اخگر دل
همی ترسم که سوزد «دفتر دل»
رسیده کشتی عمرم به ساحل
نمی‌دانم از این عمرم چه حاصل؟
مرا پنجاه و پنج است عمر بی گنج
تو گیرش پنج هزار و پانصد و پنج
که کرکس سال عمرش گر هزار است
ولیکن عاقبت مردار خوار است
چه انسان خواهد از طول زمانی
گرش بی بهره باشد زندگانی
چو غافل بگذراند روزگارش
چه یک سال و چه صد سال و هزارش
وگر آنی ز خود گردید فانی
به کف آورده عمر جاودانی
ولیکن باز با رمز و اشارت
ببارم اندکی را در عبارت
نزول یازده قرآن ناطق
در آن یک لیلة القدر است صادق
وجود اندر نزول و در صعودش
به ترتیب است در غیب و شهودش

در این معنی چه جای قیل و قال است
که طفره مطلقا امر محال است
توانی نیز از امکان اشرف
نمایی سبر از اقوا به اضعف
به امکان اخس بر عکس بالا
نمایی سیر از اضعف به اقوا
لذا آن را که بینی در رقیقت
بیابی کاملش را در حقیقت
نظر کن نشأت اینجا چگونه
از آن نشأت همی باشد نمونه
شنو در واقعه از حق تعالی
لقد علمتم النشأة الأولی
اگر عارف بود مرد تمامی
تواند خود به هر حد و مقامی
به باطن بنگرد از صقع[1] ظاهر
ز اوّل پی برد تا عمق آخر
محاکاتی که اندر اصل و فرع است
بسان زارع و مزروع و زرع است
بیا برخوان تو نحن الزارعون را
بیابی زارع بی چند و چون را
که بر شاکلت خود هست عامل
چه کلٌّ یعمل را اوست قائل
نزول اندر قبود است و حدود است
صعود اندر ظهور است و شهود است

---

۱. سوی، ناحیه.

خروج صاعد از ظلمت به نور است
که یوم است و همیشه در ظهور است
چو صاعد دم به دم اندر خروج است
پس او ایام در حال عروج است
چو عکس صاعد آمد سیر نازل
لیالی خوانی‌اش اندر منازل
نگر اندر کتاب آسمانی
به حم سجده تا سرّش بدانی
عروج امر با یوم است و آن یوم
بود الف سنه مقدارش ای قوم
ز الف سنه هم می‌باش عارج
به خمسین الف سنه معارج
ولی این روز خود روز خدایی‌ست
نه هر روزی بدین حدّ نهایی‌ست
نه هر یومی ز ایام الهی‌ست
چه آن پیدایی اشیا کماهی‌ست
شب اینجا نمودی از حدود است
بسی شب‌ها که در طول وجود است
لیالی اندر اینجا همچو اشباح
لیالی اندر آنجا همچو ارواح
بدان بر این نمط ایّام و اشهر
که می‌آید پدید از ماه و از خور
چنان که روز، رمزی از ظهور است
ظهور است هر کجا مصباح نور است
شب قدر اندر این نشأه نمودی
بود از لیلة القدر صعودی

چو ظلّی روز اینجا روزها راست
که یوم الله، یوم القدر این جاست
هر انسانی که باشد کون جامع
شب قدر است و یوم الله واقع
شدی آگه ز جامع اندرین فصل
تو فرعی و بود جامع تو را اصل
تویی همواره در مرئی و منظر
به نزد جامعت ای نیک محضر
تو مشهودی و جامع هست شاهد
تو یک جایی و جامع در مشاهد
به دیدارش شب و روزت به سر کن
وگرنه خاک عالم را به سر کن
به وصلش عاشقی میباش صادق
منافق را جدا کن از موافق
ز عاشق آه و سوز و ناله آید
که عشق و مشک را پنهان نشاید
تو را از عاشقی باشد چه آیت
برو در راه درمان و دوایت
که با نامحرمانش آشنایی
که در بیم و امیدت مبتلایی

به بسم الله الرحمن الرحیم است
که عارف فارغ از امید و بیم است
بیا از بیم و از امید بگذر
بیا از هرچه جز توحید بگذر
بیا در بندگی آزاده می‌باش
بیا حسن حسن‌زاده می‌باش
بیا یک عاشق فرزانه می‌باش
بیا جز ازخدا بیگانه می‌باش
عبادت در امید حور و غلمان
کشیدی بر سر او خط بطلان
عبادت گر ز بیم نار باشد
برای عاشق حق عار باشد
بلی احرار چون عبد شکورند
به صرف بندگی اندر سرورند
بیا از صحبت اغیار بگذر
بیا از هرچه غیر از یار بگذر
که اغیارند با کارت مغایر
چه خواهی مسلمش خوانی چه کافر
سخن بنیوش و می‌کن حلقه‌ی گوش
مکن این نکته را از من فراموش
حذر بی دغدغه از صحبت غیر
چه در مسجد بود غیر و چه در دیر
که اغیارند نامحرم سراسر
چه از مرد و چه از زن ای برادر

دل بی بهره از نور ولایت
بود نامحرم از روی درایت
ز نامحرم روانت تیره گردد
قساوت بر دل تو چیره گردد
چه آن نامحرمی بیگانه باشد
و یا از خویش و از همخانه باشد
تو را محرومی از نامحرمان است
که نامحرم بلای جسم و جان‌ست
مرا چون دیده بر نامحرم افتد
ز اوج انجلایش[1] در دم افتد
به روز روشن است اندر شب تار
به نزد یار خود دور است از یار
همین نامحرم است آن ناس نسناس[2]
که استبناس با او آرد افلاس
بیا یکباره ترک ماسوا کن
خودت را فارغ از چون و چرا کن
به این معنی که نبود ماسوایی
خدا هست و کند کار خدایی
به این معنی که او فردی‌ست بی زوج
به این معنی که او جمعی‌ست بی فوج
به این معنی که وحدت هست قاهر
نباشد کثرتی غیر مظاهر

---

۱. روشنایی.
۲. آن‌که به شکل انسان باشد ولی خوی انسانی در وی نباشد.

بـه ایـن معنی کـه کـثـرت عین ربـط است
چه جـای نقش و رقـش[1] و ثبت و ضبط است
ز ضـبـق لـفـظ گـفـتـم عـبـن ربـط اسـت
کـه وهـم ربـط هـم از روی خـبـط اسـت
مـثـال مـوج و دریـا سـخـت سـسـت اسـت
مـثـال یـمّ و نـم هـم نـادرسـت اسـت
ولـی چـون نـبـسـت مـن را راه چـاره
تـمـسـک جـویـم از آن‌هـا دوبـاره
بـلـی انـدر مـقـام فـرق مـطـلـق
هـمـه بـی شـبـهـه خـلـق‌انـد و بـلاحـق
ولـی انـدر مـقـام جـمـع مـطـلـق
نـبـاشـد خـلـق و بـی شـبـهـه بـود حق
تـو را کـامـل چـنـیـن فـرمـوده تنبیه
کـه بـایـد جـمـع در تـنـزیـه و تشبیه
حـکـیـم فـلـسـفـی چـون هـسـت مـعـلـول
هـمـی‌گـویـد کـه عـلّـت هـسـت و معلول
نـدانـم کـبـسـت عـلـت؟ کـبـسـت مـعـلـول؟
کـه در وحـدت دویـی چـون‌سـت معقول
بـلـی عـلّـت بـه یـک مـعـنـی صـواب‌سـت
کـه اهـل کـثـرت از آن در حـجـاب‌سـت
یـکـی پـرسـیـد از بـیـچـاره مـجـنـون
کـه ای از عـشـق لیلی گشته دل خـون!
بـه شـب میلت فـزون تـر هـسـت یـا روز؟
بگفتا: گـر چـه روز اسـت عـالـم افـروز

---

۱. نگارین کردن چیزی.

ولیکن با شبم مبل است خیلی
که لبل است و بود همنام لبلی
همه عالم حسن را همچو لبلی‌ست
که لیلی آفرینش در تجلی‌ست
همه رسم نگار نازنینش
همه همنام لبلی آفرینش
همه سر تا به پا غنج و دلالند
همه در دلبری حدّ کمالند
همه آیینه‌ی ایزد نمایند
همه افرشته‌ی حسن و بهایند
همه احوال او اندر تعدُّد
ولکن عین او اندر توحّد
چه نبود این دو را از هم جدایی
خدا هست و کند کار خدایی
چه اندر کعبه باشی و چه در دیر
تو را قبله‌ست وجه الله و لا غیر
نگارستان عالم با جلالش
حکایت می‌نماید از جمالش
چو حسن ذات خود حسن آفرین است
جمیل است و جمال او چنین است
شئون ذات حق معلول او نیست
عجب از آن‌که این معقول او نیست
لذا او را نه حدّی و نه ضدّی‌ست
نه جنسی و نه فصلی و نه ندّی‌ست

جز این یک حدّ که او حدّی ندارد
قلم اندر نگارش می‌نگارد
بگویم حرف حق بی هیچ خوفی
صمد هست و صمد را نیست جوفی
نباشد صرف هستی غیر مصمود
وگرنه عین محدود است و معدود
ندارد حقّ مطلق هیچ نامی
که مطلق از اسامی هست سامی
منزه باشد از هر رسم و اسمی
چو ناید نسبت با روح و جسمی
تو از عکس خود و از سایه‌ی خود
بیابی نام‌های بی عد و حد
گهی بینی صغیری و کبیری
گهی بینی طویلی و قصیری
به حق مطلق از احوال عالم
اسامی می‌شود اطلاق فافهم
گهی گویی که رافع هست و خافض
گهی گویی که باسط هست و قابض
معاذ الله ز پندار فضولی
بخوانی اهل وحدت را حلولی
چه یک ذات‌ست و در حدّ کمال است
مر او را قدّ و خدّ و خط و خال است
که یارد وصف قد دلربایش؟
نظر بگشا به خدّ جانفزایش

مپرس از من حدیث خط و خالش
نمی‌دانی ز دل چونست حالش
که اینک همچو مرغ نیم بسمل
همی در اضطراب‌ست و در افکل[1]
در آتش همچو اسفنجی ز خالش
چه پنداری ز خط بی مثالش
اگر حرفی ز خط او بخوانی
اگر یک نقطه از خالش بدانی
شود آن حرف و آن نقطه دلبلت
فروبندی دهن از قال و قبلت
شود خال و خطش ورد زبانت
نخایی ژاژ و بربندی دهانت
مجرّه بین و بیضا کز برایت
ز خط و خال او دارد حکایت
بیا با یاد او می‌باش دمساز
بیا خود را برای او بپرداز
بیا در بندگی می‌باش صادق
که ما خلقیم و او ما راست خالق
همی اندر اطاعت باش کوشا
که ما عبدیم و او ما راست مولی
زمین و آسمان و ماه و خورشید
همه تسبیح او گویند و توحید
سخن از عارفی آزاده دارم
که هرچه دارم از سجّاده دارم

---

۱. لرزه.

چرا در بندگی داری تو زفتی؟
نیابی مثل خود خلق شگفتی
چگونه قطره‌ی ماء مهینی
بیابد صورتی را این چنینی
به خلوت ساعتی را در تفکّر
به سر آور برون از خواب و از خور
که تا از حرف‌های دفتر دل
مراد تو شود یکباره حاصل
اگر آری برای من بهانه
سخن بسیار آید در میانه
اگر خواهی که یابی پایه‌ی دل
به کار بندگی می‌باش کامل
اگر خواهی که یابی قرب درگاه
حضوری می‌طلب در گاه و بیگاه
اگر خواهی مراد خویش حاصل
ز یاد حق مشو یک لحظه غافل
چو قلب آدمی گردید ساهی[1]
ز ساهی می‌نبینی جز سباهی
دل ساهی دل قاسی[2] عاصی‌ست
دل عاصی‌ست کو از فیض قاصی[3]ست
تهی دستی در این بازار هستی
نمی دانم چرا از خود نرستی
برون آ یک سر از وسواس و پندار
که تا بینی حقیقت را پدیدار

۱. غافل.
۲. سنگ‌دل.
۳. دور شونده.

خوشا صوم و خوشا صمت و خوشا فکر
خوشا اندر سحرها خلوت ذکر
خوشا آن جذبه‌های آتشینی
که رهرو یابد اندر اربعینی
خوشا شوریده‌ای منزل به منزل
کشد بار غمش را با سر دل
خوشا شور و خوشا سوز و خوشا آه
که سالک را رباید گاه و بیگاه
خوشا حال سجود ساجدینش
مناجات و قنوت عابدینش
خوشا آن ذاکر فرخنده خاطر
که دارد خاطری از ذکر، عاطر
خوش آن گاهی که با ماه و ستاره
دو چشم سالک آید در نظاره
خوشا وقتی که دل اندر خروش است
که نظم دفتر دل با سروش است
خوش آن گاهی که در سرّ فؤاد است
فزون از اوج عقل مستفاد است
خوشا وقتی که اندر صحو معلوم
مر او را حاصل آید محو موهوم
خوش آن گاهی که خاموش است و گویا
حجاب دیده هِشت و هست بینا
شده یکجایی هرجایی آن دم
نه در عالم نه در بیرون عالم
زهی قرب تدنّی و تدلّی
ز اشراقات انوار تجلّی

به بسم الله الرحمن الرحیم است
تجلّی‌ها چو صرصر تا نسیم است
تجلّی گاه مانند نسیم است
که زو نه جسم و جان را لرز و بیم است
نسیمی کان وزد بر غنچه‌ی گل
شکوفایش نماید بهر بلبل
به سالک می‌فزاید انبساطش
که دنیا را کند سمّ الخیاطش[1]
دو عالم را کند یکجا فراموش
بگیرد شاهد خود را در آغوش
سفر بنماید از هرچه نمود است
به سوی آن‌که او عین وجود است
مر او را زمزمه‌ست و سوز و آه است
چه آهی خود نسیم صبح گاه است
در اول ذکر آرد اُنس با یار
در آخر ذکر از انس است و دیدار
چنان‌که مرغ تا ببند چمن را
نبارد بستنش آن گه دهن را
شود مرغ حق آن فرزانه سالک
که با ذکر حق است اندر مسالک
هلال اینک بود با من مقابل
که هوش از سر برد، آرامش از دل

۱. سوراخ سوزن.

ز تقدیر عزیز است و علیم است
که شکلش همچو عرجون[1] قدیم است
هوا از بس که صاف است و زلال است
فضا از بس که آرام است و لال است
هلالم را جمالی در کمال است
که وصف آن به گفت و گو محال است
فزون از آن‌که گفت ابروی یار است
و یا همچون کمان شهریار است
و یا نعلی که از زرّ عیار است
و یا گوش فلک را گوشوار است
شنیدم ناگهانم این مقال است
هلال است و هلال است و هلال است
چگونه مرغ حق ناید به حق حق
چو می‌بیند جمال حسن مطلق؟
تجلّیات اسماء و صفاتی
کشاند تا تجلّیات ذاتی
تجلّیات ذاتی ای برادر
که فوق آن نمی‌باشد مصوّر
تجلّیات اسماء وصفاتی
خفیف است و تجلّیات ذاتی
نماید سینه‌ات را جرحه جرحه
چو همّام شریحت شرحه شرحه
تجلّی گاه همچون باد صرصر
فرود آید به دل الله اکبر!

۱. پایه‌ی خوشه‌ی خرما که پس از چیدن خوشه بر درخت می‌ماند و زرد و قوسی شکل است. مراد هلال آخر ماه است که در جانب مشرق نزدیک صبحگاهان ظاهر می‌شود، خمیده، زرد و نوک آن رو به پایین است.

بسان گرد باد و برگ کاهی
نماید با تو گر خواهی نخواهی
تجلّی چون که این سانت ربودت
به لرزه آرد آن دم تار و پودت
ز جایت خیزی و افتی و خیزی
همی افتان و خیزان اشک ریزی
بود این جذبه‌های بی مثالی
ندارد هیچ تصویر خیالی
چو با مرآت صافی چشمه‌ی هور
مقابل شد بتابد اندر او نور
ز نور خور چنان آیدش باور
که می‌گوید: منم خورشید خاور!
انا الشمسی که او گوید در آن حال
انا الطمس است زان فرخنده اقبال
خزف چون بی بها و بی تمیز است
که با آیینه هر دم در ستیز است
حدیث چشم با کوران چه گویی؟
خدا را از خدا دوران چه جویی؟
ظهور عین سالک بهر سالک
ظهور حق بود اندر مسالک
چه عین ثابتش با حضرت حق
مغایر نیست در هستیّ مطلق
که عین اوست شأنی از شئونش
بود وصفی و رسمی در کمونش
چرا که حق شده مرآتش آن گاه
ز مرآتش شود از خویش آگاه

چنان که بنده مرآت است و مظهر
خدایش را در اطوارش سراسر
چو مؤمن هم ز اسمای الهی‌ست
چنان که آخر حشرت گواهی‌ست
تو مؤمن باش و پس می‌باش آمن
که مؤمن هست خود مرآت مؤمن
تو در او عین خود بینی مقرّر
ببیند صورتش در تو مصوّر
ببیند در تو اسماء و صفاتش
تو خود را نیز در مرآت ذاتش
چو گردد این دو آیینه برابر
نهادی تاج کرّمناش بر سر
چو عین بنده خود اسمی ز اسماست
همه اسمای حق عین مسمّی‌ست
پس این مرآت عبد، عبد است یا حق
تمیز مشتق منه است و مشتق
در این‌جا امر مرئی گشت مبهم
به مرآتین حقّ و عبد فافهم
بده آیینه‌ی دل را جلایی
که تا بینی جمال کبریایی
بدان حدّی که آیینه‌ست روشن
نماید روی خود را مثل گلشن
چه گلشن صد هزاران گلشن ای‌دوست
بسان سایه‌ای از گلشن اوست
تو را در وسع استعداد مرآت
ظهور ذات می‌باشد ز آیات

به زیبایی که صورت این چنین است
چه باشد آن‌که صورت آفرین است؟
شنبدی زلف او پوشید رویش
حجاب اوست آیات نکویش
چو با خلق خودش اندرخطاب است
خطاب او ورای این حجاب است
حجاب او نقابی بر رُخ او
رخ ماه آفرین فرّخ او
نقابش بر رخش نورُ علی نور
که روشن گردد از او دیده‌ی کور
از این نور است یک جا طلعت حور
از این نور است یک جا چشمه‌ی هور
ز زلف و چهره‌اش این‌ست منظور
چو از ساتر سخن گویند و مستور
چو زلفش را چنبن غنج و دلال است
ندانم چهره‌ی او در چه حال است؟
ز زلف او دل اندر پیچ و تاب است
که آرامش بسی امر عجاب است
دگرگونم دگرگونم دگرگون
جگر خونم جگرخونم جگرخون
چو پیش آید تجلّیات ذاتی
کجا دل را بود صبر و ثباتی؟
ز گلبن‌های این گلشن دمادم
به هرسو نفحه‌ها آید به آدم
چو یابی نفحه‌ای را در مشامت
در آن گه بام امید است شامت

همه نوری ز دنیا تا قیامت
رهایی یابی از خوف حمامت
همه عالم نسیم روضه‌ی او
تو بیماری که بیزاری از آن بو
چو با نفس و هوای خود ندیمی
نیابی هرگز از کویش نسیمی
ولی روض الاُنُف باشد به هر دم
که تکرار تجلّی نیست فافهم
ز شأن کل یوم هو فی شان
در عالم هرچه می‌باشد از ایشان
دو آنِ هیچ چیزی نیست یکسان
ز اجرام و ز ارکان و ز انسان
زبس تجدید امثالش حدید است
و هم فی لبس من خلق جدید است
به هر آنی جهانی تازه بینی
چو در یک حدّ و یک اندازه بینی
ز چابک دستی نقّاش ماهر
تو را یک چیز بنماید به ظاهر
زبس تجدید امثالش سریع است
ندانی هر دمت شکل بدیع است
جهان از این جهت نامش جهان‌ست
که اندر قبض و بسط بی امان است
دمادم در جهیدن هست آری
که یک آنش نمی‌باشد قراری

چـو بـاشـی در کـنـار نـهـر آبـی
کـه پیوسته‌ست جـاری بـا شتابی
ببینی عکس تو ثابت در آن است
همی دانـی مـحـلّ آن روان است
گمانت عکس ثـابـت، آب سیّال
به یک جا جمع گردیدند فی الحال
ولـی ایـن رأی حـسّ ناصواب‌ست
که گوید عکس تو ثابت در آب‌ست
خـرد از روی مـعـبـار دقـیـقـی
بـگـویـد ایـن بـود حـکـم حقیقی
کـز آب و انـعـکـاس نـور دیـده
شـود عـکـس تـو هـر آنـی پـدیـده
نـمـایـد ایـن تـوالـی مـثـالـت
چـو عـکـس ثـابـتـی انـدر خیالت
نـمـی‌دانـم در ایـن حالت چـه هستم
کـه مـی‌خـواهـد قلم افـتـد ز دستم
چـرا آهـم جـهـد از کـوره‌ی دل؟
چـرا دل شـد چـو مـرغ نیم بسمل؟
چـرا اشـکـم ز دیـده گشت جـاری؟
مگر ایـن گریه‌ی شـوق اسـت بـاری؟
و یـا از درد هـجـران اسـت آری
کـه نـالـه آمـده‌سـت و آه و زاری
به من أقـرب من حبل الـوریـد است
چـرا ایـن بنده در بُعد بعید اسـت؟

به ما نزدیک‌تر از ما عجبب است
که ما را این چنین بُعد غریب است
ز جمع قـــرب و بُـعـد ایـــن چنبنی
چــه می‌بینی بگو ای مـــرد دینی؟
ز قربش عقل را حیرت فزون‌ست
ز بُـعـدم دل همی غـرقـاب خون‌ست
نه مهجوریم یا رب چیست این هجر؟
نه رنجوریم یا رب چیست این ضجر؟
بـخـوانـم رقــبــه‌ی جــفّ الـقـلـم را
بـپـوشـانـم سَـــرِ بـئـر الـعَـلَـم را

وصیّت

گرت فهم سخن گردید مشکل
به خواری منگر اندر دفتر دل
ندارد گفته‌های ما تناقض
اگر رو آورد وهم تعارض
صواب‌ست این که بنمایی تثبّت
زبان را باز داری از تعنّت
به عقل روشن باریک بین‌ت
به ارشاد خداوندان دین‌ت
بر آن می‌باش تا یابی سخن را
به آرامی گشا درج دهن را
هنر در فهم حرف بخردان است
نه تعجیل سخن در ردّ آن است
تو را گر دیده‌ی تنگ است و تاریک
مکن عیب نکات تیز و باریک
خدایت دیده‌ی بینا عطایت
نماید تا بیابی مدّعایت
بدان الفاظ را مانند روزن
که باریک است چون سوراخ سوزن
معانی در بزرگی آن چنان است
زمین و آسمان ظلّی از آن است
تو می‌خواهی که ادراک معانی
ز الفاظی نمایی آن چنانی
چو لفظ آمد برون از عالم خاک
چه نسبت خاک را با عالم پاک

مرادت را به الفاظ و عبارات
رسانی ار به ایماء و اشارات
همی دانی که دشوار است بسبار
همان گونه‌ست با معنی دو صد بار
چو جانت پاک گردید از مشائن
معانی را بیابی از خزائن
هر آن کاو دور باشد از حقبقت
چه لذّت می‌دهد او را رقیقت
حقیقت معنی بی احتجاب‌ست
که فهم اکثر از آن در حجاب‌ست
تو اندر ربط الفاظ و معانی
نمی‌دانم چه خوانی و چه دانی؟
وجود کتبی و لفظی معنا
نه چون ظل است و ذی ظل است اصلا
نه همچون محتوی و محتوایند
که پنداری چو مظروف و وعایند
بدان هر لفظ را مثل علامت
به معنایش ز دنیا تا قیامت
که دنیا سایه‌ی معنای عقبی است
که عقبایش برون از حدّ احصاست
هر عقبی را هزاران نحوه عقبی است
لذا مثل علامت لفظ و معنی است
قلم را باز دارم از اطاله
من و معنی، تو و مدّ و اماله

خاتمه

خدایا دفتر دل شد حجابم
چو دیگرها رساله یا کتابم
که نفس نوری‌ام گردیده عاجز
ز کسب نورش از این گونه حاجز[1]
به حبّ سنگ و گِل، عامی جاهل
فروماند همی از عالم دل
حجاب گر سنگ و گر گل شد حجاب‌ست
حجاب گر دفتر دل شد حجاب‌ست
چه می‌خواهم من از نام و نشانه
که دلخوش باشم از شعر و ترانه
اگر یاد توام بودی به خاطر
به رویت دیدگانم بود ناظر
دلم بودی اگر نزد تو حاضر
کجا دم می‌زدی از شعر و شاعر
حسن تا شاعری شد پیشه‌ی او
به سجع و قافیه‌ست اندیشه‌ی او
کجا دارد حضوری با خدایش؟
که از وی قافیه کرده جدایش
به خوابش قافیه در خواب بیند
چنان که تشنه، چشمه آب بیند

---

١. حجاب.

همنش مجد و وجد و ابتهاج است
که هم قافبه‌ی با تاج باج است
مگر بر شیشه‌ی صبرش خورد سنگ
به خشم آید چو گردد قافیه تنگ
ز نظم و نثر خود در انفعال است
خموشی بهتر از این قیل و قال است
به چندی دفتر دل را بیاراست
نداند گردش از چپ و یا راست
الهی یا الهی یا الهی
نباشد جز توام پشت و پناهی
منم یک ذرّه از ارض و سمایت
منم یک جلوه از نور و بهایت
منم یک قطره از دریای جودت
منم یک لمحه از شمس وجودت
منم یک نکته از غیب و شهودت
منم یک شمه از فیض نمودت
منم یک نقطه از علم عنایی
منم یک صورت رسم خدایی
منم هم بوته‌ای از بوستانت
منم هم در عداد دوستانت
منم هم نقشی از ایوان حسنت
منم هم شمعی از دیوان حسنت
منم دل داده‌ی روی نکویت
منم شیدای حسن ذات و خویت

دل من در میان اصبعینت[1]
نمود من بود از علم و عینت
ز لطف تو دگر نبود فنایم
برای تا ابد باشد بقایم
عطا کردی ز الطاف خدایی
مرا این منصب فقر و گدایی
ز احسانت مرا آواره کردی
گرفتار دلم یکباره کردی
دل من شد چو یک زنبور خانه
ز بس از داغ تو دارد نشانه
چه شیرین است داغت کآتشین است
فدای تو شوم که داغت این است
بیامد رائد موی سپیدم
که از سوی توام داده نویدم
کزین زندان سرای تنگ و تاریک
زمان ارتحالت گشت نزدیک
به قدر معرفت کردم عبادت
که علم تو دهد بهتر شهادت
به وفق اقتضای عین ثابت
زمین شوره نبود مثل نابت
ز عین ثابتم تشویش دارم
نمی‌دانم چه اندر پیش دارم
که در اوّل هر آنچه شد مسجّل
همان‌ست و نمی گردد مبدّل

---

۱. دو انگشت.

چه خواهی کردن ای سلطان مطلق
به رسمی کان ز ذات توست مشتق
چه بتوان گفت در کار خدایی
ندارد کار او چون و چرایی
چو ذاتش فعل او حق مبین است
ولایسئل عمّا یفعل این است
کرم فرما عطاپاش و خطا پوش
خطایی کرده‌ام خود را فراموش
به خواب غفلت از قد خاب بودم
جواب ارجعون کلا شنودم
من آن چوپان موسایم الهی
که در یاد تو گویایم الهی
قلم باشد عصای من، نی من
گلویم، دفتر دل هی هی من
چه باشد هی هی من یا الهی
عصای من نی من یا الهی
خداوندا دل دیوانه‌ام ده
به صحرای غمت کاشانه‌ام ده
مرا از کار من بیزاری‌ام ده
به اذکار خودت بیداری‌ام ده
چه خوش از لطف خاص کردگاری
به امیدش رسد امیدواری
مرا محو جمال خویش فرمای
دمادم جلوه هایت بیش فرمای

به ذات و خوی خود محشور می‌دار
ز زرق و برق دنیا دور می‌دار
به احسانت حسن را احسنش کن
مر این یک دانه را صد خرمنش کن
دگر دعوای آخر باشدم این
الحمدُ لله ربّ العالمین

وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل.
بحر: هزج مسدس مقصور.

اشعار عربی

بَدَءت بِبِسمِ الله عينِ الحقيقةِ
نَطَقتُ بِهِ فى نَشئَةٍ بَعدَ نَشئَةِ
شَهِدتُ مُحَيّاهُ بِعَينِ شُهُودِهِ
صَباحاً مَساءً كَرَّةً غِبَّ كَرَّةِ
أُصَلّى على خَيرِ الأنامِ مُحَمَّدِ
وَعِترَتِهِ الأَطهارِ هُم خَيرُ عِترَةِ
وَلَستُ أرى غَيرَ النَّبِىِّ و آلِهِ
إلهِ تعالى شَأنُهُ من وسيلةِ
وَمِن ثَدىِ أُمّى، قَدَّسَ الله سِرَّها
شَرِبتُ خُمَيّا حُبِّهِم بَدءَ رَضعَتى
وَقُربُهُمُو فى مَتجَرى لِبِضاعتى
و وُدُّهمو فى مَحشَرى لَشفيعتى
بُيُوتُهُمُو كَهفى وَها أَنَا كَلبُهُم
بَسَطتُ ذِراعَىَّ إليهِ بِعَقوَةِ
وَ وَحدَةُ صُنعِ العالمين لَحُجَّةٌ
عَلَى الواحِدِ الحقِّ الحقيق بِوَحدَةِ
عَلى وَحدَةِ التَّدبيرِ غيرِ الرَّوِيَّةِ
على وَحدَةِ التقديرِ عينِ الرَّوِيَّةِ
فتوحيدُهُ الحقُّ الحقيقىُّ ناطقٌ
بِوحدتِهِ الشخصيَّةِ الصَّمَديَّةِ
بِوحدتِهِ القُدسيَّةِ الأَزَليَّةِ
بِوَحدتِهِ الجَمعيَّةِ الأَوَّليَّةِ
بِوحدتِهِ فى حَضرةٍ باطنيَّةِ
بِوَحدتِهِ الكَونيَّةِ المظهَرِيَّةِ

تَجَلّى عَلَى الآفاقِ وَ الأنفُس معا
فَلَبسَت سِوى آياتِه المُستَنبِرة
وَ تَوحِيدُهُ أفنَى الذّواتَ بِرأسِها
وَ فى المَحق طَمسٌ ثُمَّ مَحوٌ بِرُتبَة
إذا لم يَكُن غَيرُ الوجودِ فَمَن سواه
فَلَبسَ سِوى نور الوجود بِبُقعَة
وَ قَد ساوَقَ الحقُّ الوجود تَصادقاً
وَ ساوَى الوُجود الواحدَ فى البديئة
وَ قد عبّروا عنه بِعقلٍ و وحدة
و قد افصحوا عنه بِعشق و نقطة
و للنّاس فيما يعشقونَ مذاهبٌ
خلبقتهم تحكى اختلاف السَّلبقة
و ما زارتِ العينان غيرِ رُوائِه
أريكته كانت سويداءَ مُقلتى
و ما لجمود العين حقّ الزّيارة
و يا صاحِ طَهِّرها بِإجراء دَمعة
و مَن هو أوّاهٌ مُنيبٌ فَانَّهُ
خليلُ الإله صادقُ الودّ خُلَّتى
و بالذَّوق إن شاهَدتَهُ كُنتَ صادقاً
و كَم ضَلَّ مَن ظَنَّ الوصولَ بِفكرة
وَأنّى لكَ الإعرابُ عن وصف ذاتِه
وَ لَمّا تَذُق من كَأسِه نَحوَ جُرعَة
و من لم يذُق ما ذاقَهُ العاشق الوفىّ
فَمِمَّن تَردّى فى هَواهُ بِسَقطة
وَ لا يُوصَفُ هذا الوصولُ بألسُنِ

و قد أخرسَت عن وصف ذاک وَ کَلَّت
قد اضطربَ العقلُ من إنباء سرِّه
وَ قد نَطَقَ القلبُ بعَجز و ذلَّة
وَ مَا القَلبُ إلّا بالتَّجلّی تَقَلُّبٌ
هَلِ العقلُ إلّا فی اعتِقال بِعُلقَة
و فی القلب طَوراً بعد طَور بَوارقٌ
تَلُوحُ ضَباءَ فوقَ یُوحَ المُضِیئَة
و یتَّسعُ بالعلم مِن صُنع ربِّه
فلبسَ وعاءً مثل بیت و صُرَّة
و قد وسع الحقَّ فما ضاقَ عن سواه
فلا یغفل عن حضرة عندَ حضرة
و أوعیةٌ تلک القلوبُ فخیرها
لَقَلبٌ هو أوعَی القلوب المُنیرة
و قد ثار قلبی من خفایا سریرتی
و قد طار عقلی من خبایا طَویَّتی
و أَنّی لک الخُبرُ بحالی و أنَّما
تَری جُدَّتی لَستَ تَری ما بلُجَّتی
و کیفَ أثبرُ ما بسرِّی فَإنَّما
دفین إلهی ذمَّتی أو مذمّتی
و یا حَبَّذا نارُ المَحَبَّة أحرَقَت
أنانِیَّتی مِن جَذبَة بعدَ جَذبَة
و قَد أضرَمَت نارُ الصّبابة فی الصّبی
هدایا الجُنونِ بَینَ قَومی و صُبّتی
صبابة من قد کان سرِّی سریرَهُ
فصاح بِسرِّی صَبحَةً بَعدَ صَبحَة

و ما ذقتُ فی دهری مِن أنواع لَذَّة
فلا تعدلُ معشار أوقاتِ خَلوتی
مضی اللیلُ فی النَّجوی وشکوی غریبه
و کان الصَّباحُ لُمعَةٌ فَوقَ لُمعَة
و فی لُجَّةِ اللّیلِ الذّکاءُ تَلألأت
و قد جَرَتِ الأنهارُ مِن قَلب صَخرة
و قد نوَّرَ الرُّوحَ أنین لَیالیا
و قد طَهَّر السرَّ دُمُوعُ کریمَتی
مُداوی الکلوم کانَ ذاک الأنینُ لی
أنیناً لَقَد أنَّ الطُّیُورُ بأنَّتی
و نِعم الأنینُ کانَ فی الدَّهرِ مونسی
فصرتُ من أشباح الأُناسِ بخیفة
أناسٌ کنسناسٍ وحُوشٌ بهائِمُ
أضَلُّ من الأنعام دونَ البهیمة
و لو کُشِفَ عنک الغطاءُ لتُبصِرُ
سِباعاً ذِئاباً أو ضِباعاً بغَیضَة
و أُفٍّ لدهرٍ ما تری فیه آنِساً
و لم ألف فی دهری الیفاً لِعشرة
ویا حسرتی لیس لنا صوب مَخلص
سوی أن ندین الحق دینَ التَّقیَّة
ترکتُ سواهُ لُقیَةً من لقائِه
و قد أکرَمَ المعشوقُ نُجحَ عَزیمتی
هَدانی إلی وادِی الوَلایةِ بعدَما
رمانی عَن أوطانی و سُکّانِ بَلدَتی
یُضِلّ و یهدی من یشاء بملکِه

و ما اسمُ من الأسماء قطُّ بِعُطلَةِ
و لبس بجبرٍ أو بتفويض إنَّ ذا
على وفق الأعيان الثوابت ثبّتِ
و لمّا رءاني لبس لي مونسٌ سِواه
تَرَحَّمَ بي جاء أنيساً لِغُربتي
تركتُ سِواهُ في هَواهُ بِلُطفِه
و في الكَسرِ جُبرانٌ و في الجَبرِ لَذَّتي
إذا كانتِ النَّفسُ سِراحاً من الرّدى
ففي صُقعِها نارُ الهَوى قد أُنيرَتِ
بِسرٍّ الحضورِ نورُ الأنوارِ كامنٌ
و حول المُوافاةِ بدائِعُ حِكمَةِ
و طُوبى لِمَن وافَى الحضورُ وفاتَهُ
و لبس يُوازيهِ الوَفاةُ بِغَيبَةِ
و لَمّا بَدَت أنوارُ طوباه في حماه
فقد طارتِ النَّفس إليه بِسُرعةِ
و مَا الكسبُ إلّا قَطرةٌ بعدَ قطرةٍ
و مَا الفَضلُ إلّا سببُ بَحرٍ بِنحلَةِ
فقد قادني لطفُ الإله إلَى الحِمى
على صِغَرى حمداً لَهُ من منحَةِ
مطايا عطاياه نفوسٌ تطهَّرت
من أَدناسِ الأَرجاسِ بِوَهبٍ و همَّةِ
إذا لم يك السرُّ نقيّاً من الشّقاء
فما لِلشّقيِّ مِن ثياب نقيَّةِ
يُوَسَّعُ رزقُ العبدِ ما كانَ طاهِراً
بِذا جاء نصٌّ مِن نصوصٍ صحيحةِ

تَجَنَّب عَن أرجاس الهواجس كلِّها
تَوَكَّل عَلى مَن ذاتُه الكُلَّ عَمَّت
وَ من عاشَ فى الأَتُّون طُولَ حياتِه
فهل يُدرِكُ العَيشَ بِساحةِ رَوضَةِ
و ما لَم يك المطلوبُ لِلطَّالِب بَدى
فأينَ إلَى المطلوبِ كان بِنُجعَةِ
و مَن لم يكُن وجهُ الحبيبِ تجاهَهُ
فَلَيسَ وجيهاً عند أهل المحبَّةِ
و هَل وِجهَةٌ فى غيرِ عزٍّ تجاهِه
و هل عِزَّةٌ فى غير قربِ المَودَّةِ
و بالحُبِّ الأعيانُ انجَلَت فى شجونها
شجونٌ تراها غَمرَةٌ إثرَ غَمرَةِ
و فى سِرِّ غيبِ الذّاتِ الأعيان غابت
قَد ارتَجَفَت بالعشقِ أنحاءَ رَجفَةِ
و لولا بُروق الحُبَّ ما صاح صائحٌ
و لا حَبَّةٌ كانَت تَلوح بِمَنبَتِ
و لولا شُروقُ العشقِ ما لاح كوكبٌ
وَ ما الفُلكُ تَجرى أو تدور كَفلكَةِ
و لمّا تركتُ الخلقَ طُرّاً وَجَدتُهُ
بدى الشّمسُ و الخلقُ نظيرُ الأشعَّةِ
لقد سُرَّ سِرّى من سَنا وجهِهِ السَّنىّ
عَلى ما بدى لى فى رُقادى و يَقظَتى
و إنّ مِياهَ الأبحُرِ لَو تَراكَمَت
لَما هى مِمّا تطفِئُ حَرَّ لَوعَتى
و لولا انكِسارُ القلبِ ما يُعبَأُ بِهِ

و بـالإنـكـسـارِ كـان مـن خـيـرِ عـيـبَـةِ
لَـنـا مـا رُزِقـنـا مِـن قُـلـوب كَـسـيـرَةِ
لَـكُـم مـا رُزِقـتُـم مِـن عِـقـارٍ وَ ضَـيـعَـةِ
و كـيـف أبُـوحُ مـا بـسـرِّى و أنّـمـا
لِـسـانُ الـحـروفِ الـراقـمـاتِ بِـلُـكـنَـةِ
و مـا تـنـفـع أسـمـاءُ الأسـمـاءِ وحـدَهـا
إذا لـم تـكـن أسـرار الأسـمـاءِ مُكنَتى
إذا مـا أتـيـتَ راحـمـاً لِـزيـارَتـى
تَـشَـمّ نَـسـيـمَ الـحُـبِّ مـن رَوض تُـربَـتـى
وفـى الـصَّـمـتِ نُطقى إنّ ذا مِـن عجائب
و فـى غـض عينى رُؤيـتـى فـى رَويَّـتـى
و فـى الـذّكـرِ أُنـسـى ثـم فـى الأُنـسِ ذِكـرُهُ
تَـسَـلـسَـلَ ذاك الـدَّورُ يَـومـى و لَيلَتى
و لـسـتُ أرى الإنـسـانَ غـيـر دعـائـه
جـنـاب الإلـهِ لـحـظـةً لِـفـتَ لـحـظَـة
تُـصَـلّـى لـه سـبـحـانَـهُ لَـسـتَ شـاعِـراً
كـمـا أنّ الأشـبـاحَ و الأرواح صـلَّـت
يُـمـيـتُ و يُـحـيـى كُـلَّ آن نُـفُـوسَـنـا
كَـذاك إلـيـهِ نَـرجِـعُ كـلَّ لَـمـحَـة
تـجـدّدُ أمـثـالِ الـعـوالِـم كـلُّـهـا
عَـلـى هـيـأةٍ مـوزونـةٍ مـسـتـديـمـة
تـجـدّد الأمـثـال عـلـى حـفـظ نظمها
بـدائـعُ صُـنـعِ الله فـى كـلٍّ بِـدعـة
مَـتـى غـابَ حـتّـى أطـلُـبَ الـهـادى إليه
و مَـا الـهـادى إلّا جِـلـوةٌ مـنـه جَـلَّـتِ

خـــفــــاهُ ظُــــهُــورٌ فـــى الــظُــهــور خــفــائــهُ
و فــى قُــربــهِ بُــعــدُ و فــى الــبُــعــدِ قُربتى
و مِـــن دَأبِـــــهِ أن يَــظــهَــرَ ثــم يَختفى
و فــى الــقــبــضِ و الــبَــســطِ مُــفــادُ عقبدتى
و فــى القبضِ بــسطٌ ثــم فــى البسط قبضُهُ
و مــا البسطُ و القبضُ ســوى بسطِ قَبضَة
قــضــاءُ و قـــــرآنٌ و قـــبــضٌ تَــرادفــت
فــفــى الــقَــدَرِ الــفُــرقــانِ أنــحــاءُ بَــســطَــة
ففى الـــرّوح قـبـضٌ ثـم فـى الـقـلـبِ بسطُهُ
و مــا بــالــتّــجــافــى صــــورةٌ مّــا تَــســرَّتِ
يُــمَــثّــلُــهــا صُــقــعُ خــبــالِــكَ بــعــد ذا
يُــجَــسّــمُــهــا فــى الــطّــبــعِ طــابــعُ هيئة
و مـــا هـــو قــــــرآنٌ فــجــمــعٌ و بـــاطِـــنٌ
و مَـــا الــجــمــعُ إلّا الــحــكــمُ فــيــهِ بــرُمّــة
و مـــا هـــو فــرقـــانٌ فــشــرحُ و ظـــاهــرٌ
و مـــا هـــو تــفــصــيــلُ فَــمَــرهــونُ كــثــرة
و مــن كـــان عــن روح الــكــتــاب بِــمَــعــزِل
فَــمــا انــتــفــع مِــن شَـــدّ حـــرف وَ مَـــدَّة
هــو الــصَّــمــدُ الــحــقُ أى الــكــلُّ وحـــدَهُ
هـــو الأولُ فـــى آخِـــــرِ الآخِـــريَّـــة
هـــو الـــصَّـــمـــدُ الـــحـــقُّ فـــلا ثـــانـــىَ لـــهُ
فــمــا الــشــبــهــةُ تُــروى عَـــنِ ابـــنِ كُــمُــونَــة
و مــعــنــاهُ لا جَـــوفَ لـــهُ فَــهُــوَ مُــصــمَــتٌ
كــمــا فُــسّــرِ مِـــن أهـــل بــيــت الــنُــبــوّة
فـــمـــا ذرّةٌ إلّا حـــبـــاةٌ تَــجــسَّــمَــت

و سائرِ الأوصافِ كذاك بجمَّة
فصارَ السّوى غيرَ السّوى غيرَ أنَّهُ
شؤونٌ و آياتٌ لذاتٍ فريدَة
فَمَن هو مَعلولٌ و مَن هو علةٌ
لَدَى الصَّمدِ الحقِّ الوحيد بسَطوة
و قد كانتِ الدنيا غَروراً لأهلها
لما أنّها تَغتالهُم أيَّ غيلَة
فتُوهِمُهُم أنّ السَّمواتِ وَ الثَّرى
و ما فيهما في الكونِ مما استقلَّت
إذا جاءَهم كشفُ الغِطاءِ فأنّما
عياناً رَأوا قد كانوا فيه بغفلة
متى طَلَعَت شمسُ الحقيقةِ تفضحُ
خفافيشُ ما في ظلمة الليل خَفَّت
و هل أنت إلّا الرّوحُ و الجسمُ و القُوى
و هل أنت إلا وحدةٌ في الكثيرةِ
فما أنتَ إلّا واحدٌ ذو مراتب
ترى ذاتَكَ مرآتَهُ قَد تَجلَّت
و لابدَّ من فرقٍ كشيءٍ و فَيئِه
و ليس كمَيزِ الشيءِ و الشيءِ فاثبُت
هو الصَّمَدُ الحقُّ كذاك كتابُه
و ذا الحكمُ فاق الشمس عندَ الظهيرةِ
كذاك النبيُّ الخاتمُ في النبوّةِ
هو الصمدُ هل كنتَ من اهل دُريَة
محمدُ المبعوثُ ختمُ النّبوَّة
كذاك كتابُ اللهِ من غيرِ لُبسَة

هو المعجزُ الباقيُ من دين أحمد
هو نورُهُ المُنجي من كلّ نِقمَةِ
و الإعجازُ بالأسلوب أو بالفصاحةِ
أو الأمرُ في ذاك عَلى نحوِ صَرفةِ
و معجزُه الباقيُ مِن فِعلِه تَرى
بيَثرِبَ مِن تعيينه سمتَ قبلةِ
بِلا شاخِص أو جَدوَل مِن جداول
بلا رُبع اَسطرلاب اَو أيّ صَنعةِ
و لكن بِنور الله مَن يثربَ رأى
مَعَ البُعدِ بيتَ الله يا حُسنَ رُؤيَةِ
فقامَ إلى الميزابِ مِن أمر ربِّه
تعيَّنَ سمتُ القبلةِ في مدينةِ
إلى الآنَ هذا المعجزُ كان باقياً
و في الخَوضِ فيه ما لَنا مِن وجيزَةِ
فليس نبيٌّ بَعدَهُ فَمَن ادَّعى
هُوَ المُتَنَبّيُ بِلا طَمثِ ريبةِ
على قَدرِ وُسعي كانَ قرآنُهُ معي
فلا خوف من شرِّ النفوسِ الشريرةِ
إذا كان بيتُ أصفَرَ مِن كتابِه
فليس ببَيتِ بل وجارُ ضُبُوعةِ
و يا مَن أراد الاعتلاءَ إلَى العُلى
فَطُوبى لِذاتِ وَهي ذاتُ عُليَّةِ
فلو لم يكن فينَا القبولُ إلَى العُلى
لَما كانَ قرآنُ الرسولِ بِقُدوَةِ
و حيثُ بَدا فينا العروجُ إلى الذُّرى

لَنا فی رسول الله تحثبثُ أُسوَة
تَفَقَّه بِما قد فُصِّل فی النبوّة
علیک بِما أُهدیکَ من غیرِ مُهلة
نبوّةُ مَن کانَ مِن الله مُرسَلاً
هی الخاصّةُ المقرونةُ بالشریعة
و أخری لمن کانَ مِن أهلِ الولایة
هی العامَّةُ فی کلِّ عصرٍ و دَورة
و قد ختم الأُولی ظهوراً بأحمد
محمّد المحمودِ مِن ربِّ العزّة
و أمّا بُطوناً فهو عینُ النبوّة
به یستنیرُ أُمّةٌ بَعدَ أُمّة
و کلُّ نبیّ کانَ من قبلُ یَستَضیء
بِمشکوةِ عَینِ الرَّحمةِ الأحمدیّة
فمَن أعرضَ عن منطق الوحی الأحمدی
فمُنسلِخٌ عن فطرةٍ بَشَریّة
و مَن آمَنَ فی غُرِّ نور الوَلایة
فقَد خُلّصَ مِن ظُلمةٍ مُدلَهمَّة
و مَن لم یکُن من حظٍّ عِرفانه احتَظی
فَممَّا استَلَذَّ مِن أفانینِ حَظوة
و مَن لم یکن مِن ضَوءِ برهانِه اهتَدی
فَلَن یُهتَدی قطُّ بِقَطع و بَتَّة
و مَن أظلمُ مِمَّن عَلَی اللهِ یَفتَری
و مِمَّن رسولَ الله آذی بِفریَة
بأنَّ رسُولَ الله مِن بین أُمَّته
قدِ ارتَحَلَ مِن غیرِ نصٍّ وَصیَّة

و لـو لـم يـكـن غـيـرِ الـغـديـرِ لـقـد كَفى
لِـمُـسـتـرشِـدٍ وَ هـوَ مـن أهـلِ الـحـمَـيَّـةِ
فـكـيـفَ نُـصُـوصُ الـفِـرقَـتـيْـنِ تَـواتَـرت
بـمـثـلِ الـغَـديـرِ فـي جَـديـرِ الـخـلـيـفَـةِ
ألا و عـلـيٌّ كـان يُـعـرَفُ بـالـوَصِـيِّ
بـأخـبـارنَـا الـمَـوثُـوقـةِ المستفيضَةِ
و أنـت تَـرى بـيـنَ سـنـام الـصَّـحـابـةِ
هـو وحـدهُ كـانَ بِـهـذِي الـخـصـيـصَـةِ
عَـلـى مـا هـو الـمـعـمـولُ بـيـنَ الـجـمـاعـةِ
فـحـاشـایَ عـن بـحـثٍ عـنِ الأفـضَـلـيَّـةِ
لأنَّ الـقـيـاسَ صـحَّ فـي مـا تـجـانَـسَـت
و أيُّ جـنـاس بـيـنَ نـورٍ و ظُـلـمَـةِ
و مَـن هُـمُـو أعـرابُ مـن الـنّـاسِ و الوصيّ
فـيـرتَـجـزُ فـي الـفـضـلِ عـنـدَ الـسَّـقـيـفَـةِ
إذا كـانَ جـمـعٌ كـلّـهـم أهـلُ العصمة
لَـصَـحَّ الـحِـوارُ عـنـد ذا بـالـفـضـيـلـةِ
فَـنُـوزَنُ أولـو الـعَـزم و المرتضى على
بـأنَّـهُـمُـو مـن كـانَ أولـى بِـخِـلّـةِ
وَ أدّبَـنَـا الـقُـرآنُ فِـي الأفـضـلـيَّـةِ
فَـفِـي الـرُّسُـلِ أو فِـي الـنَّـبـيّـيـنَ حُجَّتي
عـلـيٌّ إمـامُ الـكـلِّ بـعـدَ نـبـيِّـنـا
عَـلَـى الـكـلِّ فـي كـلِّ صـفـاتٍ سـنـيَّـةِ
و مَـن أظـلَـمُ يـا قَـومِ مِـمَّـن قَـدِ ادَّعـى
إمـامَـةَ ديـنِ الله مِـن غـيـرِ عـصـمَـةِ
وَ مَـن كـانَ فِـي الأمـسِ على الـظّـلـم نالَه

مَـــنَ الــيـــوم عـــهـدُ اللهِ يـــا مِـــن ظلمَة

و لابُـــــدَّ لِــلاسـم الإلـــــهِ مِـــنَ الَّـــذى

نُـسمِّـبه كـونـاً جـامِـعـاً فـى الـرَّقـبـمَـة

هـو الـقـطـبُ بـالإطــلاقِ فـى كـلّ عـالـم

هُـــوَ الـشـمـسُ فـى الآفـــاقِ عـنـدَ البصيرةِ

وجـــــودُهُ لـطـفُ فـى نِــظـام الـعَـوالــم

وَ لَـن تَـخـلُـوَ الأرضُ مِـن أنــوارِ حُـجَّـة

بـــذا حَـكَـمَ الـعـقـلُ بِـبُـرهـانـه الـسّـنـىّ

و ألـسِـنـةُ الـنَّـقـلِ عَـلـى ذاكَ دَلَّـــت

ألا إنَّـــه ـوالـعـصـرِـ مِـن صُـلـبِ العَسكرى

سَـلـيـلُ رســول اللهِ و ابـــنُ الأئــمَّـة

م ح م د الــمـهـدىُّ بِـالـحـقِّ قـائـمُ

بِـــذاک اعـتِـقـادى مِـن عُـلُـوق نَـفـبسَـة

بِـــذاک اعـتِـقـادى عـن صـمـبم مـعـارفـى

مــعــارف مـا فـى لُـجَّـتـى و سَـفـبنَـتـى

علـبـک بِـــدُرج الــدُّرِّ نَـهـج الـوَلايـة

لِـمـا فـبـهِ مِـن أسـرارِهِ الـمُـسـتَـسِـرَّة

بِـــذاک اعـتِـقـادى مِـن صـفـايـا أدلّـتـى

بِـلا دخـــلِ تـقـلـيـدِ و رســـم و سُـنَّـة

و أشـــهـدُ بِـــاللهِ عـلـى مـا عَـقـبـدَتـى

بِـلا ريـب وســواسِ بِـلا شـوب شُـبـهَـة

بِـــذاک اعـتـقـادى مِـن عَـطـايـا جـنـابـه

و خـيـرُ الـعـطـايـا لِـلـنُّـفُـوس الـسَّـعـبـدَة

عـلـى مـا هَـدانَـا اللهُ جَـلَّ جَـلالُـهُ

لَـهُ الـحـمـدُ ثـمَّ الـحـمـدُ مِـن غـيـرِ فـتـرة

تَصَفَّحتُ أوراقَ الصَّحائِفِ كلَّها
فَلَم أرَ فيها غيرَ ما فى صَحيفَتى
أَمِن مثلها نورٌ بِسبطٍ تَوَحَّدَت
بِشَىءٍ إذا قد واجَهَتهُ لِبُغيَةِ
تَجَرُّدُها مِمّا هِىَ لِلطَّبيعَةِ
يُفيدُ بَقاءَ النَّفسِ لِلأَبَديَّةِ
يُحِبُّ البَقاء كل شَىءٍ بِسُوسِهِ
فأصلُ البَقاءِ ثابِتٌ بِالبَديهَةِ
كذاكَ مقامُ فوق ذاك التَّجَرُّدِ
لها ثابِتٌ أيضاً بِحكم الأدلَّةِ
و ما أخبَرَ الكشفُ الأتمُّ المُحمَّدى
بيانٌ لِما فى النَّفس فى كلِّ سُورَةِ
على صورةِ الرَّحمن جلَّ جلالُه
بَدى هذا الإنسانُ من أمشاج نطفة
و سبحانَ ربّى ما أعزَّ عوالمى
و أعظم شأنى فى مكامنِ بُنيَتى
و ما آيةٌ فى الكونِ مِنّى بأكبرا
و نفسى كتابٌ قَد حوى كلَّ كلِمَةِ
و لو لم يكُ الإنسانُ من كان حامِلاً
أَمانَتهُ مِن حينِ عرضِ الوَديعَةِ
و محمول الإنسان هو العرش قد بدى
أى المُلكُ ممّا اختاره ابن مسرَّةِ
ففى الدهرِ من مثلى و كنتُ مثالَه
و ما تعدِلُ جنّاتُ غيرى ببَهجتى
و ماءٌ مهينٌ دافِقٌ صارَ عالَماً

كبراً يوازى الكلَّ مِن غيرِ قِلَّةِ
فما هو الإنسانُ جميعُ العَوالِم
و ما هو الإنسانُ سلالةُ طينَةَ
و ما هو الإنسانُ و الأسماء أنّما
هى الدُّررُ و هو لها نحو حُقَّة
عجائبُ صنع النفس يا قوم ماهية
و ما يعدلُ صنعُ بتلك الصنيعةِ
و للنَّفسِ إنشاء الذواتِ على الولاء
و إرسالها فى ما تشاء بِمُنَّة
و تلك الذواتُ قد تكون بسيطةً
مُفارقةً نحو العقول المُفيضة
كذا قد تكون ما تلبنا من الّتى
قد اغتمرت فى مَدَّةٍ ذاتِ مُدَّةٍ
و يا معشرَ الأحباب من كان فيكمُو
يُعرّفنى نفسى فيَسكنُ ثورَتى
و يا أُمَّةَ الأملاكِ فى الأرض و السما
و هل واحدُ منكم يجيبُ بسُؤلَتى
و يا مالك الأملاكِ فى الأرض و السما
و يا مَن يُناديه صُراخى و ضجَّتى
و يا مَن أَحَبَّ خِلقَتى نِعمَ ما أحَبّ
و يا من كسانى خِلعَةً بعدَ خِلعَةِ
و يا مَن إليه الكلُّ يأوى و يَلتَجى
إليك التَجَأتُ فى رَخائى و شِدَّتى
و يا لهفَ نفسى لستُ أعلمُ ما أنا
و لستُ فهمتُ مُصحَفى مِن قريحتى

تَحَبَّرتُ فی أطوارِ نفسی عَلَی الولاء
تَرُوحُ و تَغدُو فی حضیض و ذُروَة
تَجَلّی لَها أسماءُ یَوم القِیامَة
و قد بَهَرت مِن غیرِ ذاتِ الهُویَّة
و قد تهبطُ منها إلَی الدَّرک الأسفَل
إذا التَفَتَت نَحوَ الحُظوظِ الخسیسة
و قد مَلأَت أقطارَ الآفاق کلّها
مَلائکةُ الله و الأقطارُ أطَّت
مَلائکةُ الله قُوی کلِّ عالَم
قد اشتُقُّوا مِن مُلک کما من أُلُوکَة
و ما مَلَکٌ إلاّ و فینا مثالُه
حقیقةُ شیءٍ تعرفُ فی الرَّقیقة
و معرفةُ الإنسانِ نفسَهُ أنَّما
هی الحدُّ الأعلی للعلوم الرَّئیسة
و الإنسان یزدان بأَنوار علمه
و أَنّی له الأعراضُ کانت بزینة
و صالحة الأعمالِ بعدَ علومِه
تریها له أیضاً من أنوارِ حِلیة
جناحا العروج نحو أَوج المعارِج
هما العملُ و العلمُ یا أهلَ نُهبَة
و لا ینتهی قطُّ کمالُ الولایة
فلا تُوصَف النَّفسُ بحدٍّ وَ وَقفَة
و من جوهرِ النَّفس إذا کان کاملاً
بَدی مُعجزاتٌ مَرَّةً بعدَ مرَّة
تَری بشراً یمشی فی الأسواق قد عَلی

سَنا سِرّه آفاقَ ما فِی الخَلیقَة
و جسمُ یدورُ حولَ نفس و نفسُهُ
إلی العقلِ تَنحُو رِفعَةً فوقَ رِفعة
و للعقلِ إقبالُ إلی ذُروةِ العُلی
یُعاوِقُهُ الطبعُ بأنواع حیلَة
فکیف لنا یُرجی العروجُ إلی الذُّری
فإنَّه للنَّفس الَّتی لَاطمَأنَّت
فَإن مَلَّتِ الأرواحُ مِن سوءِ دهرِها
ففی جنَّةِ الأسفار کانَت بِنُزهَة
و مَن کانَ یرجو الاعتِلاءَ فأنَّما
یُهَیِّیء أسباب الوَغی مِن سَرِیَّة
و مَن سافَرَ صِدقاً فلا یستریحُ من
تَوَخٍّ مِنَ القَیّوم طیَّ الطَّرِیقَة
تَری آدَمَ البَرنامَجَ الجامعَ الّذی
حواه نُعوتُ الحَضرةِ الأحَدیَّة
فلابدَّ مِن بَرنامج فی أمورِه
و فی عمل البرنامَجِ من صَریمة
و إیّاک و الفنّ الذی لیس نافعاً
علیک بإدراک العلوم الرفیعة
و العرفانُ باللهِ هو العلم وَحدَهُ
فطوبی لِمَن نالَ بتلک العَطیَّة
و علمُک صیدُ قیِّدِ الصَّیدَ یا فتی
و قیدک إیّاهُ تراهُ بِکِتبَة
و یا أیُّها الإنسانُ انَّکَ کادحٌ
إلی ربِّک کَدحاً فَتَسعی لِلُقیَة

إذا تتجافَى النّفسُ من عَرصةِ الفَنا
فقد شهِدَت عينَ البقاءِ بلحظةِ
أما سَيرُها من هذه العرصةِ إلى
فناء البَقاءِ ليس إلّا بخَطوَةِ
إذا وَصَلَ النَّفسُ إلى دارِ قُدسِها
إلى المَوطِنِ الأصليِّ من دار كُربَةِ
تَحَوَّلَتِ النَّفسُ مِنَ النَّقصِ قَد فَنَت
إلى عَقلِها فاستخلَصَت من نَقبصَةِ
فَمَا الوَصلُ إلّا الاتحادُ بِغايَةِ
و يا صَحبَ ما في النّفسِ من حُسنِ سيرَةِ
و أمرُ فَناءِ النَّفسِ في العَقلِ طالَما
يَدُورُ على الأعصارِ بينَ الأجِلَّةِ
و هذا الفَناءُ ليسَ في الكلِّ واحداً
لهُ درجاتٌ فوقَ عدٍّ و حِسبَةِ
فَمن نقصها الذّاتيِّ كانَت تَبَدَّلَت
كَمالاً بِسرِّ الحركةِ الجوهريَّةِ
متى واجَهَ أنوارُ غُرِّ المَعارِفِ
عَرَفتُ بأنّي لستُ من ذي القِبلةِ
وَ لمّا رأيتُ العاشق الحقَّ قد دَرَيت
معانِي الوَقارِ و الرّضا و السَّكينةِ
و بالعَمَلِ وَ العلم نَحنُ صنيعُنا
فإنّهما نفسُ الجَزاءِ أحِبَّتي
لذا كانتِ الآلامُ يَومَ القيامَةِ
لِمَن كانَ في الدّنيا أليفَ الطَّبيعةِ
و مَن كانَ مَأنوساً بِحكم مثالِهِ

فـفِـى الـجـنّـةِ الـصـغـرى لـه حـظٌّ نعمة
و مــن فـــازَ بـالـقـربِ إلـــى الـحـقِّ حـقَّـهُ
يُـشـاهـدُ وجـــهَ اللهِ فـــى كـــلِّ وجـهَـةِ
تَـــوَغَّـــلَ فِـى الـعَـقـلِ وَ أدبَـــرَ عَـن سِـواه
فَـفِـى الـجَـنَّـةِ الـكـبـرى لَــهُ أىُّ مُـلـكَـةِ
هِـــىَ جـنَّـةُ الـــذّاتِ الَّـتـى قَـد أضـافَـهـا
إلـــى ذاتِـــهِ الـنُّـوريَّـةِ الـسَّـرمَـديَّـةِ
وَ طـافَ عَـلَـى الـمَـعـشُـوقِ لَـم يَـدرِ غَـبـرَهُ
تَـطُـوفُ عـلـيـهِ الـحـورُ طـائِـفَ كعبةِ
و يـوم الـحـصـادِ تَـحـصُـدُ مـا زَرَعـتَـهُ
فَـفِـى هـذه الأيّـــامِ هـلِ زَرعُ زُرعَـةِ
فـلـسـتَ سِـوى أعـمـالِـکَ الأخـرويَّـةِ
و لـسـتَ سِـوى أفـعـالِـک الـدُّنـيـويَّـةِ
و الأَعـمـال إمـا الكسب بالصدق و الصفا
أو الاكـتـسـاب بـاحـتـبـال و خُـدعـةِ
لـذا جـاء فـى فـصـل الـخـطـاب المحمدى
لَـهـا و عـلـيـهـا فـى مـجـازاة صـفـقـةِ
فـجـنَّـتـک و الـنـار فـيـک و تـزعـمُ
بـأنَّـهُـمـا فـى حـيِّـزِمـا بِـفَـجـوَةِ
و لـلـجـنَّـةِ و الـنّـارِ فـيـنـا مـظـاهـرُ
و الآفـاق مـثـلُ الأنـفـسِ بـالـسَّـويّـةِ
و عـامـلُ فِـعـل كـان نـفـسَ جـزائِـه
ألا مَـلَـكـاتٌ عُـجِّـنَـت بـالـسَّـريـرةِ
إذا فُـتِـحَـت عَـيـنـاهُ فـى صُـقـعِ ذاتِـه
فـإمّـا وجُـوهُ مِـن وجـوهٍ دمـيـمـةِ

و إمّـــا وجـــوهُ مِـــن حـــســـانٍ كـريـمَـة
لَـئِـن كـانـتِ الأفــعــالُ مــن حَـســنِ شيمة
ســرائِــرُهــا تُـبـلـى لَــهُ الــوَيــلُ لَــو رأى
سَــريــرتَــهُ مـشـحُـونـةً بـالـرَّذيـلـة
و أنــتَ تَــرَى الآنــاسَ فــى الـسـوق قـد بَـدى
تــجــسّــمُ أعـــمـــالٍ فـــهـــذا كـحـيَّـة
و هـــذا كـخـنـزيـر و ذاك كـثـعـلـب
و ذا سـبُـعٌ يـنـحـو افــتــراسَ الـفـريـسـةِ
و شِــرذمــة كــانــت مــن أهــل الـسـعـادة
يـمـيـل إلـيـهـا الـطـبـع مــن غـيـر وحـشـة
و حــشــرُهُــم يــوم الــنــشــور كـنـشـرهـم
هـنـا فــى جـمـاعـاتٍ و ســوق و سـكّـة
و أكــثــر الأعـــمـــال ســـرابٌ و أنّــمــا
لَــقَــد حَــســبَ الـظـمـآنُ مــاءً بقيعة
تـجـسّـمُ الأعـمـالِ مِــنَ الـدّيـنِ الأحـمـدى
تــمــثّــلُ الأعـــمـــال بــهــاتــى الــوَتــيــرة
و لَـسـتَ سِــوَى الـدّيـنِ الــذى كُـنـتَ تَعملُ
تَــمَــثُّــل الإيــمــان بـــصُـــورَة ســـدرة
وَ أخـــلاقُـــكَ الأنـــهـــارُ الأربــعـــةُ جَــرَت
و طــوبــى مِــثــالُ الــنَّــفــسِ طــابَــت بِطيبَة
و مَـــن عـــامَـــلَ الـخَـلـقَ بــأخــلاق سُـوئـه
فـفـى قـبـرِه كـــانَ لــه ســـوءُ ضَـغـطَـة
إذا كــنــتَ فـــى بــرنــامَــج فـــى الــتَّــمــثُّــل
نَــجَــحــتَ بــه فــى ذاتـــكَ بــعــدَ صَــفــوة
تَـــنَـــوَّرتُ مِـــن نـــورِ الـجـمـال المحمّدى

بتطهيرِ ذاتي مِن صَبوح بِشَربَةِ
سمِعتُ بآذاني فصولَ أذانِه
فيا لذَّةً قد أقبلَت صوبَ مُهجَتي
بكيتُ بكاءً عالياً حينما قضى
حبيبُ إلهِ العالَمينَ لِصُحبَتي
و يا حُسنَ صَوتٍ لستُ أقدِرُ وصفَه
عَلى صوتَ داودَ بأحسَنِ لَهجَةِ
و كم نِلتُ مِن أمثالِ هذا التمثُّلِ
تمثُّلَ عَذبٍ يا لَها مِن عُذُوبةِ
تجسُّمُ الأعمالِ بِمَعنى التمثُّلِ
تمثُّلُها كانَ تصوُّرَ صورةِ
فجسمٌ هنا ليس بمعناه العنصريِّ
بلِ الجسمُ دهريٌّ فخُذهُ كذُرَّةِ
رموزُ كنوزِ كلِّ ما في الشَّريعةِ
فلابُدَّ فيها من علوم غَزيرَةِ
و لابدّ فيها من صفاءِ السَّريرةِ
و مقعد صدق عند ربِّ البَريَّةِ
تصوُّرُها كان تحقُّقَها الذي
لقد نَشَأ مِن صُقعِ نفسٍ كَنَبتَةِ
و هذا النباتُ كانتِ النَّفسُ مَنبَتَه
و بذرُهُ خُلقُ النَّفسِ تمثال حَبَّةِ
فَما تَنبتُ مِن أرضِ نفسكَ أنّما
حُبُوبٌ و إن قُلتَ لبوبُ لَصَحَّتِ
و تلكَ اللبوبُ عندَ أهلِ البصيرةِ
تُشَخِّصُ الأبدانَ مِنَ البَرزخيَّةِ

كما أنَّ نورَ العلمِ فِي النفس أنّما
مُشَخِّصُ الأرواحِ بلا شوبِ مِريَةِ
فحَقُّ المعادِ كان جسماناً بَدى
كما كانَ روحاناً أيضاً بِجُملَةِ
و أنت بذاك الجسم و الرّوح تُحشَرُ
كما كُنتَهُ في النَّشأةِ العُنصُريَّةِ
و الأبدانُ للإنسان طُولاً تفاوتَت
كمالاً و نقصاً عَرصَةٌ فَوقَ عَرصَةِ
فإيّاكَ و الظنَّ بأبدانِه عَلى
تَكوُّنِها ممتازةً مَبزَ عُزلةِ
و تنتشأُ الأبدان مِن صُقعِ نفسها
تَقُوم بها نحوَ ظِلالِ المَظِلَّةِ
و لا تلك الأرواحُ عَن أبدانها خَلَت
و لا كانت الأبدانُ عنها تَخَلَّت
تمايز الأرواح و الأبدان طالَما
تَقَلقَلَتِ الأفواهُ فيه بِهَفوَةٍ
و قد نطق الوحيُ بالأولى و الآخِرة
فأحكامُ الأولى غيرُ ما في الأخيرة
و الآخرة الدنيا على ما زعمتَها
فما الفرق في البينِ من الأرجحيّةِ
فإن كانت الأخرى فلبست بهذه
فكُن من فريق قائلينَ بِفرقةِ
و إن شئتَ قلتَ النفس في الدار هذه
هي للهيولى صورةٌ فاستقرَّت
و لكنّها في الدّار الأخرى بِعكس ذا

تَريها هَيولَى الصُّورة المستمرَّة
و لذّاتُها كانت هنا من مقولة
و في دارها الأخرى ترى مِن مَقولة
ففي دارها الأولَى انفعالٌ لضَعفها
و أمّا في الأُخرى فَهيَ فِعلٌ لِقُوَّة
على ذلك الفِعلُ نصوصٌ تظافَرَت
و نُنبِئكم في منطِق الوحيِ عُروتي
خوارِقُ عاداتِ كذا مُعجِزاتُها
هي أنّما مِن فِعلِ نفسٍ مَنيعَة
عليك بما في الباب من باب العلم جا
بقلعه بابَ خَيبَرَ دونَ طَرفَة
فقَلعُهُ ثم قَذفُه خَلفَ ظَهره
لَما كانَ ذا مِن قوَّة جَسَدية
لَما كانَ عضوٌ بِالغِذاء تحرَّكا
لَما كان الأعضاءُ بذاك أحَسَّت
و لكن بتأييد قُوى ملكوته
و نفسِ بنور ربّها مستضيئة
كذلكَ الآلامُ هناك و هيهنا
على نحو ما قلنا من إسناد لَذَّة
و قد فَسَّرَ القبرَ لسان الشريعَة
بأخباره الموصوفة بِالوثيقة
فمقبورٌ إمّا في الخصال الحميدة
و مدفونٌ إمّا في الصّفات الذَّميمة
حقيقتُه ما لبس عَنّا بخارج
و خارجهُ عنّا يُسمّى بِحُفرَة

و الأوّلُ ما وارى حقيقةَ ذاتِنا
و مَا الحفرةُ إلّا الوعاءُ لميِّتِ
و هذا و ذاکَ بالتشابُهِ هیهنا
کأفرادِ نوعٍ باختلافٍ و شِرکةِ
و کم من أمورِ هیهنا قد تَشابَهَت
تَشَعَّبَت عند الحشرِ أنحاءَ شعبة
فَالإنسان نوعُ ذو مصادیقَ هیهنا
بأصنافها من أیّ خُلقٍ و خِلقةِ
و فی النَّشأة الأخری هو الجنس قد بَدا
بأنواع أوصافٍ به لاستجنَّتِ
فما أنتَ إلّا نفسُ أفعالِک الّتی
فعلتَ بطوعٍ و اختیارٍ و رَغبةِ
قیامتُنا قد قامتِ الآنَ فابصُرا
و أنواعها الکلّیة خذ بخمسةِ
کنونٍ و قلبٍ ثم عرش و حَضرَةِ
و حمدٍ و أقسامِ نکاحٍ بنَوبَةِ
هی سبعةٌ سبعُ سماواتِک العُلی
مِنَ الأرضِ فاقرأ مثلهنّ بسبعة
هی الکلیّاتُ تحتوی جزئیاتِها
علی کثرةٍ من غیرِ حصرٍ و عَبقةِ
و تلک الأصولُ فوق ما هو رائجٌ
عَلی نحوِهِ فی الحکمةِ الفلسفیة
و فلسفةُ ذاتُ مراتبَ عندنا
و سَفسافُها قد عُدَّ من سَفسَطیَّة
ففلسفةُ أنوارُها مشرقیةٌ

و قد نالَها مَن كانَ مِن مَشرقية

فإن كان فيها كاملاً و مُكَمِّلاً

فذاك إمام الكلِّ في كلِّ كَورة

و فلسفةٌ أخرى هي من ظلالها

و ذو الظلِّ أصلٌ حاكمٌ في الأظلَّة

و يستوحش من لفظها المتقشِّف

يسوغ له تبديل لفظٍ بلفظة

دليل و برهانٍ و نورٍ و حجة

أو اللفظة الأخرى مِن أيِّ قبيلة

و الإنسان مفطور لفهم الحقائق

ببرهان لمٍّ أو بإنٍّ بدقَّة

و طينتُه قد خُمِّرت بالتعقّل

فإمّا بمعلول وإمّا بعلَّة

فما خالف البرهانَ إلّا معاندٌ

قد انسلخ بالخُرق عن دين فطرة

و لا يُنكر العلم الشهودي عاقلٌ

بل العقل في النيل به كالذَّريعة

و روحك مشتاقٌ إلى سَيب رزقه

و جسمك مفتاقٌ إلى أكل طعمة

فذاك بما من سنخه في اعتلائه

و هذا بما مِن جنسه في غُضوضَة

و لا يشبع ذاك بأنوار رزقه

و قد شَبَعَ هذا بِمَرّات لقمة

فذاك وراء الجسم من سُوسه السَّنيّ

كبارئه في الحبطة و الألُوهة

و هل تذكرِ العَهد الذى كنت تغتذى
دمَ الطمث من أُنبُوبَة باسم سُرَّة
فسُرَّتُك كان مَدى أشهُرِ فَماً
كذلك سُرّاتُ كثبرِ الأجنَّة
و هذا الفمُ المولودُ من أمرِ ربِّه
قد انفتح و السّرةُ منه سُدَّت
و فى الجنَّة كان الغذاء لأهلها
ببرنامج فى بُكرةٍ و عشيَّة
و دارُ السلام الجنّةُ و هى وصفُها
و كان سلامُ الجسمِ فى حفظِ صحّة
فمن جاوَزَ عن مرّتين غذاوْه
قد انجرّ الأمراض إليه بأكلَة
ففِى الأثَرِ مَن جاوز الأكل عنهما
فهو حرٍ بالمَعلَف و العلبقَة
و الإنسانُ قد خُصَّ بِأخذ غذائه
من السمع فالسمعُ فَمُ الأريَحيَّة
و عَلَّمَهُ اللهُ البيانَ بذا الفم
به صار ذا نطق بإنطاق نيَّة
نَعَم كلَّ شىء أنطَقَ الله ذو العُلى
فلا ريب للإنسان ما مِن مزيَّة
سوى تلك الأفواه فمُ آخرُ له
مسمّىً بقلب يغتذى من حظيرةٍ
حظيرة قدسٍ و هى عين حياته
بل الكلُّ منها كلَّ آن تروَّت
و ما يُدرِك القلبُ فذاك هو الغِذاء

و غيره إعدادٌ بأنحاء عُدَّة

و إدراكُ الإنسانِ جمعَ العوالم

دليلٌ عَلى ما فيهما مِن نظيرة

و مدرك شيء مُغتذيه و مُدرَكه

غِذاء لهُ فاثبُت بتلك الدَّقيقة

مغائِر شيء لا يكون غذائَهُ

فبَينَ الغِذاء و المغتذى نحوُ نِسبَة

و أسرار الأفعال العِبادية لَنا

هي كلُّها الأنوارُ عندَ النتيجة

و ما أمَرَ المولى به فيه حِكمةٌ

تعودُ إلينا من صيام وَ حَجَّة

و ما قَدرُ الإنسانِ و ما وزنُهُ إذا

تأَنَّفَ كالشيطانِ مِن فِعل سَجدة

و ما يُعبأ بالمالِ وَ الجاهِ لَو خَلَت

صحيفةُ الأعمالِ من إعمالِ سَبحة

وَ أنتَ تشاءُ الله ربَّ العوالم

فمِن سِرِّك اطلُب وجهَ تلكَ المَشيَّة

و طالبُ شيءٍ واجدُ الشيء مجملاً

كحُكم النِّداء حُكمَ أوّل وَهلَة

فكيفَ تُنادِي اللهَ ما لم تُشاهِد

شُهودَ العِيانِ أو شهوداً بخُفية

هو الصمدُ لا يعزبُ عنه خردلٌ

جداولُهُ كالبحرِ أو كالبُحَيرَة

جَداولِ أخرى ما تريها كأنهُرٍ

و قد جَرَت عن أصلِ كنبتِ فَسبلة

فمن وَحدَةٍ عين الهوية إنَّكا

بجدولك الحقَّ تُنادى بخُبرَةٍ

فالإنسان طبعٌ برزخٌ و مفارقٌ

و يدعو الإله كالعقولِ البسيطةِ

بسيطٌ يصير نَفسَ ما يُقبِلِ إليه

قديمٌ حديثٌ ذو سكون و حركةٍ

نباتٌ و حيوانٌ و نطقٌ و معدنٌ

سماءٌ و أرضٌ جامعٍ كُلّ جُمعَةٍ

إمامٌ مُبينٌ فيه إحصاءُ كلّ شيء

كتابٌ حكيمٌ حائزٌ كُلّ حكمةٍ

وَ يَرقى إلى أُمِّ الكتاب فيتّحد

به ثم تُتلى فيه كلُّ قضيَّةٍ

و قد قبلَ فيه فوقَ حدّ التجرُّد

و لكنَّهُ تَعريفُ رَسم بخَصلَةٍ

مُواصَلةُ الأجسادِ عندَ التَّجاوُرِ

فإنَّ النكاحَ جاءَ أعظم وَصلَةٍ

مُواصلةُ الأرواح عندَ اتّحادها

فَتَنعَتُها بِالوَصلَةِ المَعنَويَّةِ

و عندَ اتّجاهِ النفس شطرَ المُفارِقِ

تَراها فناءً مثلَ بَحرٍ وَ قَطرَةٍ

و هذَا الفَناءُ ذُو مراتبَ لا تُعَدّ

عَلى حَسَبِ أحوال نفس زكيَّةٍ

و عَرضُ المِزاج الآدميّ لَمّا يُحَدّ

و أعدَلُهُ كانَ لِنَفس كريمَةٍ

هو المركز فالأقرب منه أعدَلُ

مِنَ الأبعَد عن هذه المركزيّة

و أسبابُ هذا الاعتدال عديدَةٌ

مِن الفاعلاتِ القابلاتِ العديدَة

و أحوالُ الآباءِ كذا الأُمّهاتُ مِن

أُمور لأصل الاعتدال قَويّة

كما أنَّ نَفخَ الرّوح في الوالدَين قَد

تَلَوَّن أعني نفخةً بَعدَ نَفخَة

ففي الأبِ و الأمّ تَلَوُّنُ نفخه

تَعالى كما أنّ المباهَ استَشَتَّت

و ما نالَني مِن أنعُم اللهِ إنّها

قِداسَةُ ما كانَت لأمّي العقبلَة

و لِلشيء أنحاءُ الخزائنِ رُتِّبَت

و أمُّ الكتابِ أصلُها مِن خزينَة

و ما هو فوق العقلِ أوّلُ صادر

فَقَد صَدَرَ عن مكمن الأزليَّة

هباءٌ يُسَمّى الصادِر الأوّل كما

يُسمّى عَماءً في الرواياتِ العِدَّة

و إيّاكَ و التسويفَ و الساعةُ دَنَت

هُشاشَةُ سوفَ ما ترى مِن بقيّة

و ما هذه الدّارُ لَنا لِلإقامة

و قد كُتِبَت في بابِها ادخُل لِرحلَة

وَ لا تَصحَب الأشرارَ في أيِّ محفل

و لا تَقبلِ الأفكارَ مِن غيرِ نَظرَة

فلا تَترُكِ الأسحارَ إن كنتَ ساهراً

و لا تُهمِلِ الأذكارَ في أيِّ وَقعة

وإن قيلَ قِدماً للحروب رجالُها
كذاك رجالٌ لِلثَّريد و قَصعَةِ
و لا تَجزَعي يا نفسُ من عَوزِ طارفٍ
و لا تَفرحي يا نفس من فَوزِ عِشَةِ
و ما قيمةُ الدّنيا الدَّنيَّةِ إنَّما
ترى دَيدَنَ الدُّنيا أليفاً لِسفلَةِ
ثِقي بالذي إيّاه يقصد مَن سواه
دَعي ما دَعاه الغاغةُ مِن دنيَّةِ
و إياك و الدّون الذي كان قانباً
عليك بما فيهِ ابتغاء الأعِزَّةِ
و لا يشتكي الحرُّ مِن أحوال دهرِهِ
فإنَّ هوانَ الدهرِ دونُ لِشكوةِ
و ليس مناصٌ من أُناسٍ و بَأسِهِم
فلابُدَّ من إغماضِ أوهامِ فِرقةِ
و يا قوم هل من مَخلصٍ يُرتجى لَنا
أم الحكمُ أن نرضى بتلك البليَّةِ
لكَ الويلُ و التَّعسُ لإن كنت جائراً
على أضعفِ المخلوقِ كان كنَملةَ
إذا قيس ذنبٌ ما إلى ذنب آخرٍ
فذا عند هذا مِن ذنوب صغيرةِ
إذا ما نظرتَ اللهَ جلّ جَلالُهُ
ترى كلَّ ذنبٍ من ذنوب كبيرةِ
و نصبح في أمرٍ و نُمسي بآخرٍ
نروحُ و نغدُو في الأماني الرّزيّةِ
مضى الأمد و الوقتُ قد أقبل الأبد

علی ما انقضیَ العُمرُ لَقد ضاع ثروتی
و أقبلت الأخری فقد حانَ رحلَتی
و أدبرتِ الدُّنیا فقد دانَ ضجعتی
کرهتُ أموراً کانت الخیرَ کلَّهُ
و أحببتُ الأخری وَهیَ عین الکریهةِ
تمنَّیتُها ثُمَّ توخَّبتُ بعدَ ذا
بأن لم تکُ تلک الأمانیُّ مُنیتی
و أُمنیَّةٍ فیهَا الأمانُ بمَعزِلٍ
و أُمنیةٍ فیهَا انفعالی وَ خِفَّتی
و کنتُ ظَنَنتُ ما ظَنَنتُ و انَّها
لَما نَفَعَت تالله مثقال ذَرَّةٍ
فخلَّبتُ نفسی عن سوی حُسنِ ظَنِّها
بِرَبّی فَعاشَت فی سِراحٍ و فُسحَةٍ
مَواعیدَ عرقوب سمعتَّ و شَرُّها
أمانیُّ نفس کانَ فیها مَنیَّتی
و قَد نالنی رَیبُ المَنُونِ عَلی الولاء
و أنقذنی الرّحمنُ من سُوءِ میتَتی
و لا أَقدرُ تقریرِ تلک المهالکِ
و لا أُظهرُ ما عند ربّی لِحِسبَتی
و مشربُ یعقوب النبیِّ لموردی
إلی الله یشکو البثَّ و الحزنَ عفَّتی
و یُخبرک عنها لسانات أَعیُنٍ
جبالٍ و أنهارٍ و بحرٍ و أیکةٍ
و لا بَأس فی ذاکَ لما قَد رأیتهُ
من أَنَّ سِنامَ العلمِ ذاقوا مشقَّتی

و قد شهد التاريخُ صدقاً بمثل ذا
على كلّ مَن فاق السُّباقَ بسُبقَة
و قد لَدَغَتنى حيَّة فى جبالنا
و إنّى قتلتُ الحيَّةَ سوءَ قَتلَة
و لَدغَتُها قد جَبَّلَتنى و شَوَّهَت
و كنتُ صبيّاً يالَها سوءُ لَدغَة
لكنتُ مِن إحرارِ لَظى سَمٍّ لَدغِها
أموتُ و أحبى بُرهةً بعدَ بُرهَة
و ربّى الرَّحيمُ قد نجانى مِنَ الأذى
وَ أدخَلنى فى عيشة مّا هَنيئَة
و لكنَّنى صِرتُ ابتُلِيتُ بحيَّة
هِىَ شرُّ حيّاتِ على الأرضِ دَبَّت
ولو تسأل التِّنّينَ و الدُّبَّ فِى السَّماء
لَقالا هَرَبنا مِن أذيها بِثَمَّة
ألا وَ هِىَ ما بين جَنبَىَّ قَد أوَت
ألا وَ هِىَ أعدى عَدوّى لِهَلكَة
ألا و هِى بالسوءِ أمّارةٌ فقط
ألا و هِى النَّفسُ الوَلُوعُ لِنكبَة
مَضَينا وَ لَم يَحصُل لَنا طولَ دَهرِنا
سوى ما دَرَينا حِرفَةً بعدَ حرفة
سوى صَرفِنا ألفاظَ بعضِ الطَّوائِف
سوى نَحوِنا جمعَ دفاتِرِ عُصبَة
سوى ما عرفنا مِن خَوامِل أنجُم
تداويرِها و الخمسة ذات حيرة
سوى سبرِ قبلٍ وفقَ لوحِ مربَّع

أو العدلُ من بيتين فيه بحصَة

و لَقطِ و تكسبرِ أساسِ نظبرة

و مستحصَلِ مَا استُحصِلَ للصَّعوبة

و مفتاحِ مِغلاقِ لَدى ذي الكتابة

و مُغن و ظِلِّي من الهَندَسيَّة

و آلاتِ أَرصادِ كأنواع حَلقَة

و حُكِّ وإسكافِ و رُبعِ و لِبنَة

سوى نقطة قرن الغزالِ و نُصرة

و ذا شكل لحبانِ و ذا بيت عقلة

سوى الامتياز بين أصل البراءة

و ما هو أصل الاشتغال لِذِمَّة

و هذا فراغٌ ليس حكم التجاوز

و هذا ورودٌ ليس حكم الحكومة

و كان الهيولي قوةً محضةً فقط

و بالصورةِ الفعلُ بَدى بالضَّرورة

مضى العمر فيها ليت شعري بما مضى

يُوازي بوزنِ ساعةٍ أو سُوَيعة

لقد صار علمي عائقي عن مشاهدي

كَسَجفِ ثَخينِ حال بيني و شَأوَتي

وما العلم حوزُ الاصطلاحات يا فتى

بل العلمُ نورٌ في حصون أمينة

و إن لم تك النفس سراحاً فما لها

إلى منزل الإحسان من نيل زُلفة

و من دَقَّ باب التوبة و الإنابة

بصدقِ و إخلاص فردَّ بخيبَة

و هل جاز الاستغفار أم ليس جائزاً
لمن لم يكن في غير إثم وَ حَوبَة
و من هو قد رُدَّ إلى أرذَلِ العُمُرِ
فإن لَم يَتُب فلبفعلن غيرَ توبةِ
و فضلُ إلهِ العالمين هو الرجاء
و ما هو في التصنيف و العبقريّة
سُروري بأنّ الراحم هو مالكي
و إلّا فإنّ العبدَ في نارِ حَسرَة
و لا يصف مِعشارَ معشارِ رحمته
لسانُ الورى لوكانَ ضِعفَ المَجَرّة
إلهي و من أرجو و ليس لي الرجاء
سِوى حبُّك المكنونِ في حُسنِ صبغَتي
قصيدتي يَنبُوعُ الحياةِ المُريحةِ
لَعائِرةٌ دهرَ الدّهور قصيدتي
بما عانَ يَنبُوعُ الحياةِ فَقد جَرى
عَلى إثرِه الأنهارُ الأربعةُ الّتي
بها وَعَدَ الرحمنُ أهلَ تقاته
و بيّن الأنهارَ بتمثيل جَنَّة
إلهي و حيث إنّما أنت مُنطقي
نطقتُ بها من غير ضغطٍ و كُلفة
لك الحمدُ مادار الجديدان خلفةً
لك الشكرُ ما جاء الأصيل ببُكرَة
و أفرِغ علينا الصبر عن كل مِحنَة
و توفيقَ شكرٍ عند إقبال منحَة
و يا محسنُ أحسِن إلى عبدك الحسن
و مَن هو يدعوكَ بأنحاءِ دعوةِ

این دو بیت را در رسالهٔ «مثل» و در تعلیقاتم بر حکمت منظومهٔ متألّه سبزواری، در بیان مثل گفته‌ام:

والـــمـــثـــل لـــهـــذه الأنـــــواع
مـــن کـــل نـــوع فـــرده الإبـــداعـــی
فـــالـمـثـــل مـــن عـــالـــم الأنـــــوار
أربـــــاب الأنـــــواع بـــإذن الـــبـــاری

سایر موارد

در نکوهش نفس به صنعت تعریب

من کرّد نفسه پبرویا
فلیقعدن فی الدّوزخ جثیا
من افکند به دستها زمامه
فما له الخوشی و السّلامه
لأنّها لحبّة لدغاء
إن بگزد فعُمرک فناء
من کان ذا درایة و هوش
شبّهها بالاستر الچموش
فالقرب منها لگد و گازُ
والحرف فی رکوبها درازُ
لا یوجد فی العالم الکبیر
ماندها من رهزن شریر
ان جاوزت عن حدّها بموئی
فانّها امّارة بالسوء
ربّ پنهت بک من هواها
بدبخت من لا یترس اذاها
و الحسن یا ایّها الهمادم
فی عجبٍ من هذه المرادم

انتاج قیاس

آیـا بـه تـولـبدسـت انـتـاج قباس
یا رأی اِعـدادش بـود اصـل و اساس
یـا جـریـان عـادت خـدائـی‌ست
لـزوم نـه، مـجـرّدِ تـوافـی‌ست
قـولـی کـه مـخـتـار محقّقین اسـت
اِعـداد حَق است و نه آن و این است
بـعـد از حـصـول جـمـلـه‌ی مـعـدّات
از عـالـم قـدسـی بـوَد افـاضـات
چـه جَـری عـادت خطا شـدیـد است
عـلّـتِ اِعـدادی کجا تولید است
قولی‌ست شبخش کـرده نقل و نقدش
صـاحـب اسـفـارش فـزوده عقدش
نتبجه صـورت مـقـدّمـات اسـت
چون خانه کز چوب و دگر آلات است
شبخ اجـل فـرمـوده بـی اسـاس است
زیـرا نتبجه لازم قـیـاس اسـت
آری مـقـدّمـات در شـکـل قباس
عـلـل مـادی‌اش بـود بـی التباس
در نـزد صـدرا نظری مقبول است
کـز اتّـحـاد عـاقـل و معقول است
یـا قـوّت علم بـه مطلوب‌ست در
عـلـم مـقـدّمـاتـش ای صـاحـب نظر
در نـزد نـاظـم رأی شبخ و صـدرا
هـریـک بـود بـی شبهه صـدر آرا

هم رأی آن هم رأی ایـن تمام است
جز این که هریک را دگر مقام است
بـا منطقی از صـاحـب شـفـا گو
در حکمت از صــدرای ذوالبها گو

ابیات تبری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین

این صحیفه را - که حاوی ابیاتی به زبان تبری از طبع خام این باقل:

حسن حسن‌زاده آملی است - به پیشگاه والای مولای خویش جناب

«خواجه ابوسعید آملی» حاج آقا رضای ولائی - زاده الله

المتعال القرب الیه - تقدیم می‌دارد. إن الهدایا علی مقدار مهدیها.

۲۲ ذی القعده ۱۴۱۵ هـ ق = ۱۳۷۴/۲/۲ هـ ش



۱۳۵۴/۱۲/۲۹

بسم الله که مبدء کائناته   بسم الله که سرچشمه حیاته

بسم الله که کلید مشکلاته   بسم الله که شافع عرصاته

یک و چار و هفت و یکهزار و یک نوم
ته نوم هسّ و ته نوم هرگز نبونه گوم
هفت دریو مرکّب بووه صد هزار بار
توم بوون و ته نوم هستّه که نبونه توم

ذکر یونسی باب مراده یارون   حاجت بخواهین خدا جواده یارون

شکار غافل صید صیّاده یارون   دنیا صیّاد و شیطون شیّاده یارون

۱۳۵۰/۴/۱۹

متاع عشق چی بازار داینه   خریدارون بی آزار داینه

خریداری چو باباطاهر لر   خریداری چو من در لار داینه

۲۵ع۱،۱۳۹۶هق

هر سوره و کلمه نور خدائه یارون   این نور خدا بی انتهائه یارون
هر ذره که در ارض و سمائه یارون   سر تا قدمش صدق و صفائه یارون

نماشونه سر چشمک بزو ستاره   مره به چشمک ها کرده این اشاره
عاشق که به شو نرسیه بی قراره   بی قراره که گاه دیدار یاره

ماه رمضون ماهِ خداءه یارون   ماه روزه و ذکر و دعائه یارون
قرآن بخونین شمه شفاءه یارون   حاجت بخواهین حاجت رواءه یارون

شاه لافتی و هل أتی علی‌یه   بعد از مصطفی اُمهِ آقا علی‌یه
خزونه علّم الأسما علی‌یه   أی آینه خدانما علی‌یه

۱۳۴۷/۶/۲۲

شکارِ تا غافل نبوءه تیر نخورنه   وَچه تا بُرمه نکنه شیر نخورنه

مردِ روزگار نامردِ دسّه نشنه   شاله‌ها کرده شکارِ شیر نخورنه

۱۳۴۷/۷/۵

توره که دارمه مال و منالّ کورمه   زُرره که دارمه سنگ و سفالّ کورمه

اونی که وِسّه یاد بابیرا بایِنّه   حرف و یادی و قیل و قالّ کورمه

آتا چُکّه او بوین چی‌ها بایَّه   ریکاء و کیجاءِ خوش نُما بایّه

صاحبِ هزارون اِدّعا بایّه   از قدرت اون جانه خدا بایّه

۱۳۴۷/۷/۷

من کی هستمه که بَوُوم توره خوامه   من چی هستمه که بَوُوم ته فدامه

شه خودِ که اُشمه آتا گدامه   ته سایه که مِه سر دره پادشامه

۱۳۴۷/۶/۱۷

اوندل که به ته عشق گرفتار نیه　　اوندل که وِ ته بارره خریدار نیه

وشنا سگ پیش دُم بَدِئُن خورمه قسم　　سگ هم وره خوارنیِ وگُنه خوار نیه

۱۳۴۷/۷/۱۱

اَیِ وَنگِ شام اَذان بِموئه مِه گوش　　مِه تَن بَلرزِس وِ مِه دل بِموئه جوش

هي روزه شو کُمّي وشو ره کمّی روز　　ناگهون گننه بُرو چارکسِ دوش

وضو بیتمه بخونّم شه نمازه　　خداءه پیش بُوُرُم رازونیازه

امشو جمعه شو هسّه دامید وارمه　　احیاها کنم همین شوء درازه

امشو ته تاریکی چَنّه مزه دارنه　　مزه شو هایِ ماه روزه دارنه

مِه دُلّه نمّه امشو جي کار دَبُوشه　　اَنّه آه و ناله دارنه و سوزه دارنه

۱۳۴۷/۷/۱۲

امشون چَنّه راز و نیاز ها کنّه   چَنّه ذکر ها کردم و نماز ها کنّه

تا دل سحر بَرسیمه شه دل وا   دیما شِه جانه آمی پرواز ها کنّه

۱۳۴۷/۷/۲۸

بشنوسّمه جام جم جهون نمائه   جام طلسمی هَسّ و گرون بهائه

نو نُسّمه که وِ رَمزی از آمائه   همین هسّه که خدا مره هدائه

جائی که ته سِر نیه صفا ندائنه   کاری که ته سِر نیَه سزا ندائنه

شاهی که ته دِرِ خنه گدا نبوئه   بیچاره بهای یک گدا ندائنه

۱۳۴۷/۹/۶

مه دسّه هماس که زمی گیر بَایمه   مِه چَک تله دکلت و نا گزیر بایمه

گُتّه مِه که پیر بَیمه شِه کار ره رسمه   کاره رس نُیمه اُسا که پیر بایمه

۱٤ ۰ ۱۳۸۹هـ ق

ته تیر که بدلِ هنیشه چنّه خواره　　زخمِ که تو بزوئی چی مزه داره
دشمنِ گرمی نرمی چی ناگواره　　آمی که تُنّی کُنّه ونه بُلاره

کنه پیش بُورم حرفی پیدا هاکُنُم　　تا بتونم ته وصف و ثنا هاکنم
ای توشه دونی چی نازنین وجودی　　مُرُه لفظ هاده که من اُدا هاکنم

۱۳٤۸/۵/۲۸

اگر ته مجنون نبُوام پس چی بوام　　اگر ته قربون نبوام پس چی بوام
اگر ته وِسّه مه جانه خاره همدم　　در کوه و هامون نبوام پس چی بوام

۲.۱۲.۰۱۳۹۱هـ ق

برزیگر وَنّه بدیمه بینجه جار　　بینجه جارّه وجین کردنه خوار خوار
مره بأوتنه ای جانه بُرار　　شه دکاشته وجین هاکن و خوار دار

اواخر ماه مبارک رمضان ۱۳۸۸ هـ.ق

مُن نه مرد این ورونه مرد او نور هسّمه

مُن گرفتار دل وشه جانه دلبر هسّمه

مُن بیمه آتا کلُو او دلته پیته زغال

شکر کُمّه که اُسا خورشید خاور هسّمه

تا شه خوده بر کنار ها کردمه از گیر و دار

پادشاه اقتدار هفت کشور هسّمه

تو شه خوده اِشنی نونی کی هستی ای بُرار

مُن شه خوده اِشمُه ویمّه له محشر هسّمه

لطف اون جانه خدا هسّه که در دریای علم

هم که کشتی هم که لنگر هم که بندر هسّمه

دین پاک مصطفی(ص) به علی مرتضی(ع)

هم سپاه و هم سلاح و هم که سنگر هسّمه

نصف شو که پرسمه گیرمه وضو خومه نماز

کمه چی پروازها با این که بی پر هسّمه

شو که بیه شو پر هر روز خوانه شونه پرزنون

جانه آمی من مگر کمتر ز شو پر هسّمه

خوانی از سرّ حسن سر دریاری دون که من

بنده فرمونبر آل پیمبر هسّمه

۱۳۵۰/۴/۱۹

مه‌ره دِرکوه و وِشه چِنّه خوشه   بخورم واش و وِلکِ کوه ووشه

نه نوی بَوُرُم ازاین واز اُون   نه ازخوش و نخوش و ته‌شه و مه‌شه

آخر صفر ۱۳۸۹ ه‍.ق

«بَوین چه‌ها، بَوین چه‌ها»

به روز و شُو حضور دار بَوین چه‌ها بوین چه‌ها
شِه دِلِ سوی نور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها
اَتی بِه حرفه گوش دار اَتی شه جا سروش دار
هراسِ مرگ و گور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها
همیشه ذِکرِ یار دار زبون و گوشه خوار دار
دو چشّه مثلِ کور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها

پَرْت وپَلا ناأُو چون وچرا ناأُو ناأُو

نه زرّه دار نه زور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها

بَاأُو خدا خدا تو پادشاه و من گدا

مُرُه به عشق و شور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها

دل هَسّ وجایِ دلبره نه جای شخص دیگره

بِشطُونّه از خود دور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها

اَتي شِه سَرکُتی بَزُنْ تو ره نَمّه چتی بَزُن

تو شِه عقل و شعور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها

حسن تو در بر و زخود نوین شه خورّده یک نخود

بِشه کارّه جمع و جور دار بوین چه‌ها بوین چه‌ها

اصطلاحات

آستان	درگاه، کفش‌کن، جناب، ساحت، حضرت، کرپاس. بر آستان تو غوغای عاشقان نه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد (حافظ)
آلاء آیة الکرسی ابرار	نعمت‌ها، نیکی‌ها. پس پرده بیند عمل‌های بد/ همه پرده پوشد به آلاء خود نام آیه‌ی ۲۵۶ سوره‌ی بقره. ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک/ بخوان و نیک بیندیش آیة الکرسی (ناصرخسرو) جمع برّ، نیکوکاران.
أتینا طائعین	به اطاعت آمده‌ایم. (فصلت/۱۲)
أجبت النفس عن کلّ سؤال أحد	همه‌ی خواهش‌های نفس را اطاعت کردم. یگانه، یکتا.
أحرقت نار محیّاه فؤاد	آتش رویش (زیبایی صورت) قلب را سوزاند.
أخوک دینک للّدین فاحتط	برادرت دین توست پس مواظب دینت باش (قال امیرالمؤمنین ﷺ: یا کمیل أخوک دینک. فاحتط لدینک بما شئت ـ أمالی، ص۲۸۳).
ادب	اموری که به وسیله‌ی آن‌ها انسان از همه‌ی اقسام خطا مصون ماند. نشستن با خلق بر بساط صدق و پیروی حقایق. از خدا جوییم توفیق ادب/ بی ادب محروم ماند از لطف رب (مولوی)
اربعین استرجاع	چهل، چلّه/ عبادت چهل روزه در انزوا. که ای صوفی شراب آن گه شود صاف/ که در شیشه بماند اربعینی (حافظ) گفتن إنا لله و إنا إلیه راجعون.

أستغفرالله	بخشش می‌جویم از خدا. مخفف أستغفر الله ربی و أتوب إلیه. من رند و عاشق در موسم گل/ آن‌گاه توبه. أستغفر الله (حافظ)
استقاه الکّل فوزاً بالرّشاد	همگان، آن را چنین فهمیده و برداشت کرده‌اند و به هدایت، دست یافته‌اند.
اسرار ماسوا	رازها، پوشیده‌ها.
اسم اعظم	نام مهین خداوند. نام بزرگ الهی که از خلق نهان است. دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست /ای اسم اعظمت در گنجینه‌ی شفا
اسماء	نام‌های آفریدگار جل جلاله. اسماء الله تعالی صفات اوست.
اشارات	نام تصنیف ابوعلی سینا در حکمت.
أشرق الصدر بنور ربّه	دل به وسیله‌ی نور خدا روشن گردید.
أَشْكُوا بَثِّی وَحُزْنِی إِلَی الله	من شکایت حزن و اندوهم را به پیشگاه خداوند می‌برم. (یوسف/۸۷)
اشمام	بوییدن/ نزد نحویان عبارت است از اشاره کردن به حرکت بی آن که آوازی بر آید.
اصبعین	دو انگشت ـ قلب المؤمن بین إصبعین من أصابع الرحمان (بحار ج۶۷، ص۳۹).
اصول	قسم پنجم از ده قسم مقام در تصوّف. خواجه عبد الله انصاری این اصول را از منازل السایرین نام برده است ۱ـ بدایات. ۲ـ ابواب. ۳ـ معاملات. ۴ـ اخلاق. ۵ـ اصول. ۶ـ اودیه. ۷ـ احوال. ۸ـ ولایات. ۹ـحقایق. ۱۰ـ نهایات.
اطواراً	وَ قَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَاراً: و حال آن‌که او شما را (از نطفه‌ای) به انواع خلقت بیافرید. (نوح/۱۵)
أَلا إِلَی الله تَصِیرُ الأُمُورُ	آگاه باشید که همه‌ی کارها به سوی خدا باز می‌گردد. (شوری/۵۴)
امّ الکتاب	فاتحه‌ی کتاب، سوره‌ی فاتحه. زیرا در نماز به آن اقتدا می‌شود. حرف، ظرف آمد در او معنی جواب/ بحر معنی عنده أم الکتاب (مولوی)
امکان	قادر گردانیدن بر کاری ـ قدرت دادن. وما أبرّء نفسی وما أزکّیها / که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است (سعدی)
أن یغفر الله الرحیم الغفور	باشد که خداوند مهربان و آمرزشگر بیامرزد.
اوتاد	در اصطلاح اهل تصوف چهار تن از اولیا هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگر یکی از آن‌ها بمیرد دیگری به جای او آید. بدیشان گرفته‌ست عالم شکوه/ که اوتاد عالم شدند این گروه (نظامی)
اولیا	دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا.

اهل نظر	مردم با بصیرت. اهل بینش. اهل نظر، آنند که چشمی به ارادت/ با روی تو دارند و دگر بی بصرانند (سعدی)
إیّاک و الزهد لوجدان حور	بپرهیز از این که زهد پیشگی‌ات برای رسیدن به حور باشد.
ایَس	بودن و وجود.
بئر العلَم	چاه علَم.
بحر وحدت	تشبیه ـ کنایه از یگانگی خدا.
بزم	محلس مهمانی و نشاط. سور. ضیافت. سر ماه را روی برتافتند/ سوی باده و بزم بشتافتند (فردوسی)
بسمل	هر چیزی که آن را ذبح کرده باشند وجه تسمیه‌اش آن است که هنگام ذبح کردن بسم الله می گویند. که بسم الله به صحرا می‌خرامم/ مگر بسمل شود مرغی به دامم
بقا	باقی ماندن. ضد فنا. از عدل و صواب است بقا زاده و این‌ها /نه اهل بقااند که بر جور و خطااند (ناصرخسرو)
بُنیَت	نهاد و آفرینش. فطرت. اول فکر، آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
بی‌خودی	مدهوش. وجد. از خود رستگی. ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ /چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
بیدل	دل از کف داده. بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد (حافظ)
بیضا	سپید. نورانی . اشاره به ید بیضا که کنایه از دست حضرت موسی ﷺ است. جامِ بلور از جوهرش، تلمود و روم اندر برش/ از نام موسی پیکرش در کفّ بیضا داشته (خاقانی)
پاک بین	آن که نظری پاک دارد. آن که عمل کسان را حمل به صحّت کند. کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست /صفای همت پاکان و پاک‌بینان بین
پیر	مراد. مرشد. راهنما. دستگیر. قطب. گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا / سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از حکم پیر

پیران	جهاندیدگان گرم و سرد چشیده که از سر شفقت و سوز سخن می‌گویند. پیران پارسا: پیرانی که از گناهان بپرهیزند و به طاعت، عبادت و قناعت عمر گذراند.
پیمانه تحلّی	چیزی که در وی مشاهده‌ی انوار غیبی کنند و ادراک معانی. دل عارف. ظهور ذات و صفات الوهیّت.
تدلّی	نزدیک شدن، فروتنی کردن.
تذکّر عشّک العرشی و اطلع ذلک المطلع	جایگاه متعالی و عرشی خود را به یاد آور و از آن جا طلوع کن.
تربت	خاک، مقبره.
تَرک	خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهش نفسانی و گشتن از ماسوی الله به جذبات حقانی. معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بلا را نوش کن (مولوی)
تغرید تفویض	آواز خواندن. واگذاری، تسلیم، سپردگی.
تکلّم الله کموسی بطور	با خداوند سخن بگو همان گونه که موسی در طور با خداوند سخن گفت.
تکوین	هست نمودن و در وجود آوردن. اصل آن کَون به معنی بودن است. آفریدن خدای تعالی موجودات را.
التوحید أن تنسی سوی الله	توحید فراموش کردن (از یاد بردن) هر چیزی غیر خداست.
تولّا	محبت و دوستی. که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضی‌ام کشته دربار دوست
تهلیل جال جام	لا اله الا الله گفتن. همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع (سعدی) دام. ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال / بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال (عبدالوسیع جبلی) پیاله‌ی آب خوری، ظرفی برای نوشیدن که عبرانیان قدیم آن را منقش کرده آن‌ها را از مس و نقره می‌ساختند.
جام جهان نما	جامی که همه‌ی عالم در آن دیده می‌شود. فرهنگ نویسان گفته‌اند: جامی بوده که احوال خیر و شر عالم از آن معلوم می‌شد.

جان جان	کنایه از روح اعظم. باشد که شود دل عراقی/ چون جام جهان نمای ساقی (فخرالدین عراقی) عذر خواه عقل کل و جان توبی /جان جان و تابش مرجان توبی
جبر	در فلسفه عبارت است از اسناد افعال بندگان به خدا به طوری که هیچ گونه اختیار در افعالی که از آن‌ها سر می‌زند نداشته باشند.
جزء	پاره و بخش/ در اصطلاح عرفا تکثرات و تعینات را گویند.
جفّ القلم	قلم بر آنچه مقدّر است و در لوح محفوظ آمده خشک گردید و آنچه بر قلم تقدیر رفته تغییر بپذیرد. آب جوشان گشته از جفّ القلم / راز پنهان با چنین طبل و علم (مولوی)
جلال	بزرگی، احتجاب ذات است به تعینات اکوان. بدرّد یقین پرده‌های خیال / نماند سرا پرده الاّ جلال
جمال	الهام غیبی که بر دل سالک وارد شود. اظهار کمال معشوق از عاشق.
جمرة منها هی السبع الشداد جهاد	اخگری از آن همان هفت فرشته عذاب هولناک (یا هفت طبقه‌ی دوزخ)اند. بخشایش آنچه در حیطه‌ی آدمی است از گفتار و کردار.
چلّه چهارده سال	اربعین. پس از پنجاه چلّه در چهل سال/مزن پنجه در این حرف ورق مال (نظامی) عدد تکامل. چو عمر آمد به حد چارده سال/ بر آمد مرغ دانش را پر و بال (نظامی)
حال	جذبه، شور و وجد، حالت ارباب ریاضت در برابر احادیث و روایات. علم رسمی سر به سر قیل است و قال / نه از او کیفیتی حاصل نه حال (شیخ بهایی)
حجاب	در پرده کردن، باز داشتن، رو گیری. در اصطلاح صوفیه پرده‌ای است که آدمی را از قرب حق مستور می‌دارد.
حسبنا الله	خدا برای ما کافی است.
حضر حضور	نزدیک، حضور. حاضر شدن، شهود. آنانکه همواره حاضر وقت خویش‌اند با غفلت و ذهول و نسیان در آنان راه ندارد و دایم خویش را در محضر حق متعال بینند. بگذر ز کوی میکده تا زمره‌ی حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند (حافظ)

حقیقت	ماهیت. ذات حق. چیزی که به طور قطع و یقین ثابت است. ظهور ذات حق بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در نور ذات. آخرین منزل سالک از منازل سه‌گانه‌ی شریعت و طریقت و حقیقت. حقیقت محمدیه که عبارت از ذات با تعین اول آن است و آن اسم اعظم است.
حلاج	حسین بن منصور بیضاوی. از بزرگان عرفاست که می‌گفت: أنا الحق. به استناد همین کلمات او را کافر دانستند و سال‌ها در زندان نگاه داشتند تا آن‌که به امر حامد بن عباس وزیر عباسی هزار تازیانه‌اش زدند. دست‌ها و پاهایش را بریدند. سپس او را در آتش سوزاندند و خاکسترش را به دجله ریختند. حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی بپرسند امثال این مسایل (حافظ)
حیران	مرد سرگشته ـ فرو مانده. در طریق کعبه‌ی جان ساکنان سدره را / همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند (خاقانی)
حیرت	سرگشتگی. والهی. سرگردانی. بی‌خودی.
خضر	نام پیغمبری که صاحب موسی علیه السلام بود و خداوند تعالی موسی علیه السلام را به تعلم در نزد او فرستاد. ثابت این راه، مقیمی بود / همسفر خضر، کلیمی بود (نظامی)
خلوت	تنها با معشوق و خالی از اغیار اکثراً به تنهایی با خدا اطلاق می‌شود که معشوق ازلی است.
خلوت‌خانه	نمازخانه. محل عبادت و عزلت از خلق. هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی/ به خلوت‌خانه‌ای ماند که اندر بوستانستی (سعدی)
دار الغرور	کنایه از دنیا.
دانی	پست. مقابل عالی. عالم دانی:(ترکیب اضافی) دنیای پست دنیایی که ما در آن هستیم.
درج	صندوقچه. درج سر حق: جایگاه اسرار الهی.
دل	قلب. فؤاد. عضو داخلی بدن به شکل صنوبری که ضربان‌هایش موجب دوران خون می گردد./ به دل: اندر دل. در عقیده. بپویید کاین مهتر، اهرمن است / جهان آفرین را به دل دشمن است (فردوسی)

دلبر	آن که دل‌های عشاق را با کرشمه می‌برد. در اصطلاح عرفا صفت قابضی و قابضیت را گویند و دلبر از آن جهت گویند که با کرشمه و ناز خود عاشق را شیدا می‌کند.
دوست	حب، یکدل، یکرنگ، خیر خواه، محبوب، کنایه از پروردگار. سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست (حافظ)
ذات	صاحب، مالک، خداوند، حقیقت هر چیز و نفس هر شیء. ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک / مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند (خاقانی)
ذکر	یاد، یاد کردن، تذکار، نام خدا را بردن، وردی که پیر، مرید را دهد تا بدان مداومت کند ـ ذکر نزد سالکان طریقت بیرون شدن آدمی از میدان غفلت به فضای مشاهده به چیرگی بیم یا افزودنی محبت.
ذو النّون رزیّه	صاحب ماهی، لقب یونس پیامبر. مصیبت.
رضا	عبارت از رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر است. مقام رضا بعد از مقام توکل است. شادی دل به آنچه پیش می‌آید. همه رنجی به سر برم به کوی تو بگذرم / همه خشمی فرو خورم چو ببینم رضای تو (خاقانی)
رفرف	تختی که حضرت رسالت ﷺ را در شب معراج به حضرت خداوند برد. ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آن‌جا بر سر سدره قدم زد (نظامی)
رقیقت	واسطه‌ی لطیفه روحانی که امداد و فیوضات واصل از حق به خلق است.
روضه	باغ، رضوان: نگهبان بهشت. روضه‌ی رضوان: باغ بهشت. آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد/ جانم همه در روضه‌ی رضوان باشد (خاقانی)
زلف	گیسو، نزد صوفیه زلف عبارت از ظلمت کفر است و مشکات طریقت و معضلات حقیقت. هر کثرتی که در وجود است و هر حجابی که مقصود گردد.
زهد	بیرون آمدن از دنیا و آرزوهایی که بدان تعلق دارد؛ مثل مال، جاه، ملک، ناموس و غیره.
سابق	پیش‌رو، غلبه کننده، نام عقل.
سُبْحانَ الَّذِی أَسْرى بِعَبْدِهِ	سوره اسرا آیه‌ی۲: منزه است خدایی که بنده ی خویش را از مسجدالحرام به سوی مسجد الاقصی سیر داد.

اَلستُ	(جمله فعلیه‌ی استفهامی) آیا باشم؟ ـ اشاره به آیه‌ی اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلی (اعراف/۱۷۳): آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بله ـ سعدی گفته: الست از ازل همچنان‌شان به گوش/ به فریاد قالوا بلی در خروش
سرّ	راز پوشیده. در اصطلاح عرفا لطیفه‌ای مودع در قالب مانند ارواح و محل مشاهده است چنان‌که ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و سرّ الطف از روح است و روح اشرف از قلب؛ و گاه اطلاق می‌شود بر آنچه ما بین بنده و حق است. یار با یار خودش بنشسته شد / صد هزاران لوح سرّ دانسته شد (مولوی)
سرّ القدر	آنچه حقی داند از ازل و احوال آن عین. و هر آینه آنچه مقتضای آن عیان بود ظاهر شود بر وی در زمان وجود آن عین در خارج.
سفر	مقابل حضر. بریدن مسافت/ سفر در اصطلاحات عرفا توجه دل است به سوی حق و چهار است ۱ـ سیر الی الله. ۲ـ سیر فی الله. ۳ـ ترقی بعین حق. ٤ـ سیر بالله عن الله.
سکینه	آنچه هنگام نزول غیب در قلب ظاهر شود و موجب آرامش قلب است. سکینه از مبادی عین الیقین است.
سَلامٌ هِیَ حَتّی مَطْلَعِ الْفَجْرِ	سلام بر آن تا طلوع فجر. (قدر٦٧)
سلسبیل	نام چشمه‌ای در بهشت. عَیْناً فِیها تُسَمّی سَلْسَبِیلاً (انسان/ ۱۹) ای رخت چون خال و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سلطان	پادشاه. فرمانده. حجت.
سُلّم	نردبان.
سوز و گداز	شور و اشتیاق بسیار که غم افزا و گدازنده باشد.
شراب	نزد سالکان عبارت است از عشق و محبت و بی‌خودی که از جلوه‌ی محبوب حقیقی حاصل می‌شود. شمعی است که در دل عارف صاحب شهود افروخته می‌گردد/ شراب طهور: شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد. وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً (انسان/۲۲)
شراب عشق	کنایه از آنچه که مایه‌ی تعلق و دلدادگی شود.
شور	وجد و هیجان که در دل سالک پدید می‌آید. شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر/ کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو (حافظ)
شوریده	آشفته. ژولیده. شیدا. مجذوب. عاشق. بی تفکر پیش هر داننده هست/ آن که با شوریده شوراننده هست (مولوی)

شهر الله	ماه خدا. ماه رمضان.
شیفته	عاشق. دلباخته. مدهوش. بی‌خود. متحیر. من عاشق و او بی خبر. او ماه نو. من شیفته / او از من و من زو جدا. این حال بوقلمون نگر (خاقانی)
صار فیه القوم کلّهم حیاری	مردم درباره‌ی او حیران و سرگردان شدند.
صبغة الله	دین محمدی. مأخوذ ازآیه‌ی صِبْغَةَ اللهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عابِدُونَ. (بقره/۱۳۹) با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد صبغة الله می‌کنی (حافظ)
صبوحی	به وقت صبح.
صرفت العمر فی قیل و قال	عمر و زندگانی را در قیل و قال (جنگ و جدل علمی) گذراندم.
صنم	بت. و در اصطلاح عرفا هر چیزی که بنده را از حق باز دارد.
صورت آفرین	خالق. آفریننده. مصور. صورت بیافرید چو تو صورت آفرین / بر صورت آفرین و بر این صورت. آفرین (از یادداشت‌های دهخدا)
صورت عقرب	صورتی از صور بروج دوازده گانه‌ی فلکیه و آن برج هشتم است میان میزان و قوس و او را بیست و یک کوکب است. تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او / کان گر سفر نشاید چون مه به عقرب آید
صهبا	فشردن شراب انگور. شراب مایل به سرخ.
صیصیه	دژ. هر چیزی که چیز دیگر را حصار باشد. در حکمت اشراق به تن و جسم اطلاق می‌شود.
ضیاء	روشنایی. در اصطلاح صوفیه رؤیت اشیا به عین حقیقت.
طامات	هذیان و اصطلاح عرفا معارفی است که در ابتدای راه سلوک بر زبان سالک می رود.
طایر قدسی	کنایه از فرشته و ملک. طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم (حافظ)
طبیعی	چیزی که به ذات مستند باشد. طبیعت منسوب به ذات یعنی حقیقت.

طرب	شادمانی. در اصطلاح تصوف عبارت است از انس با حق تعالی. علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی/ تا به شاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب (ناصرخسرو)
طمس	ناپدید کردن ـ نزد اهل صوفیه عبارت است از رفتن سایر صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت.
طوبا	نام درختی در بهشت که به هر خانه از اهل جنّت شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبویی از آن پدید آید. هر جا که عدل سایه کند. رخت دین بنه/ کاین سایه بان ز طوبی اخضر نکوتر است
طیفور	نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه است.
عارف بسطام	طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی مقلب به سلطان العارفین و بایزید بسطامی. جدش مجوس بود به دست امام رضا مسلمان شد و او را بایزید اکبر گویند.
عاشق	آن که در دوستی کسی یا چیزی به نهایت رسیده باشد . دل‌داده، دل‌شده، سوخته. عاشقان کشتگان معشوقند /بر نیاید ز کشتگان آواز (سعدی)
عقل	در اصطلاح عرفا «ما عبد به الرحمان و اکتسب به الجنان» است و برخی ان را آلة العبودیة دانند و برخی عقل را سراج العبودیه خوانند و بدان، حق از باطل امتیاز گذارده شود و طاعت از معصیت جدا شود و علم از جهل ممتاز شود.
عقل اول	کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمدی ﷺ و کنایه از جبرئیل ؑ و نیز اصل و حقیقت انسان را گویند از آن جهت که واسطه‌ی نفس کل است. عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم (مولوی)
عقلی	هر امری که حسّ باطن را در آن مدخلیتی نباشد. مقابل حسّی. ظاهری را حجّت از ظاهر برم /پیش عاقل حجت عقلی برم (ناصر خسرو)
علم الحکمة متن المعارف	حکمت. مادّه‌ی اصلی تمام معارف است.
علی الله	در مقام توکل به کار می‌رود. یعنی توکل بر خدا.
عند صلوة لیلک بالحضور	هنگامی که نماز شب را با حضور قلب می‌خوانی.
عنقا	سیمرغ. معروف الاسم و مجهول الجسم.
عنقای عشق	(اضافه تشبیهی) عشق به سیمرغ تشبیه شده.

غول	هلاک. بلا وسختی. دیو بیابانی که مسافر را می‌فریبد. نظامی می‌گوید: کاین مه زرین که در این درگه است/ غول ره عشق خلیل الله است.
غیبت	غایب شدن. ناپدید شدن. غیب الغیوب: مرتبه‌ی احدیت که جز حق تعالی کسی آن را نمی‌داند.
فجر	سپیدی آخر شب. روشنی پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب.
فرق	در مقابل جمع. اشاره است به خلق بدون حق. مشاهده‌ی عبودیت. وصف حیات الهی.
فقر	درویشی/ در اصطلاح تصوف. فقر عبارت است از فناء فی‌الله و ارتباط قطره با دریا.
فهو حظّک فی یوم حصاد	به تحقیق در روز درو بهره‌ی تو خواهد بود.
فهو ظلّ داره الاخری	پس او سایه‌ی سرای دیگر است.
فی ظلمة اللّیل تناجی الاله	در تاریکی شب با خداوند مناجات می‌کنی.
فیض	بخشایش و لطف و عطیه‌ی الهی. وزانچه فیض خداوند بر تو می‌باشد / تو نیز در قدم بندگان او می‌باش (سعدی)
فیض اقدس	در اصطلاح فلاسفه قضای ازلی و ثبوت اشیاست در علم حق به نظام الیق و افضل.
فیض مقدس	تجلیات اسمائی که موجب ظهور چیزی است که در خارج وجود استعدادات آن. اعیان را تقاضا کرده است و آن مترتب بر فیض اقدس است. زیرا به واسطه‌ی فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آن‌ها در عالم علم تحصل می‌یابد ولی به واسطه فیض مقدس اعیان و لوازم آن‌ها در عالم عین تحقق می‌یابد.
فیه آیات ربّه الکبری	در آن نشانه‌های بزرگ خداوند است.
القاء	افکندن/ در اصطلاح عرفا به معنی خطابات و واردات آمده است. واردی رحمانی و ربانی که به واسطه‌ی آن بنده از عالم غیب آگاه شود و حقایق روحانی را دریابد.
قاضی الحاجات	آن که حاجت‌ها را بر آورد. یکی از نام‌های خدا. حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز/ حاجت آن به که بر قاضی الحاجات بریم (حافظ)

قاف	حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و بیست و یکم از الفبای عربی ـ نام کوهی افسانه‌ای که گویند عنقا بدان آشیان دارد.
قاف قرب	اگر منظور از قاف حرف قاف باشد اضافه‌ی تخصیصی است. حرف اول قرب. اگر منظور از قاف کوه قاف باشد اضافه‌ی تشبیهی است. قرب خداوند به کوه تشبیه شده است.
قبض و بسط	بستن و باز کردن ـ در اصطلاح عرفان حالتی را که قلب عارف نشاط یا گرفتگی پیدا می‌کند گویند.
قد خسر الغافل یوم النشور	روز قیامت فرد غافل به تحقیق زیان می‌بینید.
قدر	اندازه کرده‌ی خدای تعالی بر بندگان از حکم.
قِدم	دیرینگی. در اصطلاح عرفا عبارت است از سابقه‌ای که حق به آن بر بنده حکم ازلی کرده.
قدوسی	ملکوتی.
قدّیس	پاک. مؤمن.
قلندر	ذاتی است که از نقوش و اشکال عاداتی و آمال بی‌سعادتی مجرد و باصفا شده باشد و به مرتبه‌ی روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمی و تعریفات اسمی دامن وجود خود را از همه برچیده و از همه دست کشیده به دل وجان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده. تا حضرت عشق را ندیمیم / در کوی قلندران مقیمیم (خاقانی)
کأس دهاق	کاسه‌ی پر. جام لبریز.
کاف و نون	کنایه از لفظ کن که کلمه‌ای عربی است به معنی«شو. باش». إنّما أَمْرُهُ إذا أرادَ شَيْئاً أنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (یس/۸۳) دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه به فرمان او در نه چون (فردوسی)
کامل	اسم فاعل به معنی تمام. درست و راست شده. تو را کامل همین دیدم به هر کار / ولیکن نیستی در عشق کامل (منوچهری)
کتاب تکوینی	عالم وجود.
کثرت	بسیاری. فراوانی. ـمقابل قلّتـ در فلسفه مقابل وحدت قرار می‌گیرد. تجلی ذات حق در مراتب مظاهر امکانیه به جهت اظهار اسماء و صفات. خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا/ نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او ابها (ناصرخسرو)
کروبیان	فرشتگان مقرب که ایشان را در عالم هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست.

کشف	آشکار کردن/ کشف و کرامات: کشف قضایای غیبیه. می و نقل است ورد من شب و روز / چه کار آید مرا کشف و کرامات (جامی)
کشف غطا کلّ	برداشتن پوشش. همه. همگی. همه‌ی اجزا. در اصطلاح عرفا واحد مطلق را گویند و اسم حق تعالی است به اعتبار حضرت احدیت.
کل ما لا یری و ما یبصر کن کوثر کهنه رباط کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ	هر آنچه دیده نمی‌شود و ادراک نمی‌گردد. اشارت به امر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات. کلمه‌ی امر از کان. شو رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن صیغه‌ی امر است به معنی باش. اشارت دارد به امر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات. گر بیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه‌های بهشت جاری می گردد إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ. (کوثر/۲) چون که آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور. کنایه از دنیا. خیمه‌ی اُنس مزن بر در این کهنه رباط / که اساسش همه بی موقع و بی‌بنیاد است (خواجوی کرمانی) هر روزی، خداوند در آفرینشی تازه است. (رحمن/۳۰)
لا اله الا الله	کلمه‌ی شهادت است. نیست خدایی مگر خدای. خدایی جز خدای تعالی نیست. مگر معامله‌ی لا اله الا الله / درم خرید رسول اللهت به بها (خاقانی)
لا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ	برای آنچه می‌کند، مؤاخذه نمی‌شود (انبیا/۲۴)
لاهوت	غیب. عالم غیب. عالم معنوی. مقابل ناسوت / الوهة. خدای تعالی. غیبت. عالم خدای. لاهوتی: الهی. محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد (مولانا)
لستَ لِرَبِّک بعبد شکور لوحش الله لیس	برای پروردگارت بنده سپاس‌گزاری نیستی. مخفف لا اوحشه الله. خداوند بی‌گیاه و مردم نیابد آن را. پیوسته آبادان باد. چشم بد دور. ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش (حافظ) عدم.

لیست الدار لنا دار مقام	این خانه محل اقامت ما نیست.
لیلة القدر	شب اندازه کردن کارها. شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شبی است در سال یک بار و در تعیین آن اختلاف است. در شب قدر. قدر خود می‌دان / روز در معرفت سخن میران (رودکی)
ما انت الّا دینک حقاً	به درستی که تو چیزی غیر از دینت نیستی.
ما بذرت الیوم فی مزرعتک	آنچه که امروز در مزرعه خود کاشتی.
ما تراه بهذه النشأة	آنچه بدین صورت و نشأه می‌بینی.
ما شاء الله	هر چه خدا بخواهد مخفف ما شاءالله کان ما لم یشأ لم یکن.
مثال	عینیت. نزد اهل شرع غیریت نیز معنا می‌شود.
مجذوب	کسی که خدای متعال او را برای خود برگزیده و پاک گردانیده باشد و او بدون جهد و رنج و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیه برسد.
مجرّه	کهکشان. از فلک و راه مجرّه‌اش مریح / کاه کشی را به یکی جو مسنج (نظامی)
محق	باطل گردانیدن. در اصطلاح صوفیه. فنای وجود عبد است در ذات حق.
مختار	صاحب اختیار. آزاد. گزیننده. به فضل و دانش و فرهنگ وگفتار/ تو بی در دو عالم گشته مختار (ناصر خسرو)
مخلصاً حتی تنال ما یراد	با اخلاص باش تا این‌که به آنچه شایسته و خواستنی است برسی.
مرآت	آیینه. تماشاگاه/ مرآة مجلوّة: آینه‌ی صیقل داده شده.
مرد خدا	مرد حق. مرد خدا به مغرب و مشرق غریب نیست/ هر جا که می‌رود همه ملک خدای اوست (سعدی)
مروّق	صاف شده/ شراب مروّق: شراب پالوده.
مست	دلباخته و از خود بی‌خود شده. هر که چون پروانه‌ی بی‌باک. مست آتش است / هر کجا پر می‌زند بر روی دست آتش است (صائب تبریزی)
مشکوة	چراغدان. چشم‌شان مشکوة دان دل‌شان زجاج/ تافته بر عرش و افلاک این سراج (مولوی)

مصباح	چراغ افروخته. مشعل. نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
مصحف	قرآن مجید. هرگز ندید هیچ کس از مصحف جمال / سر سبزتر زخط سیاه تو آیتی
مصطبه	میخانه. میکده. خورده به رسم مصطبه. من در سفالین مشربه / قوت مسیح یکشبه. در پای ترسا ریخته
مصوّر	نامی از نام‌های خدای تعالی. گر از راست کژّی نباید که آید/ چرا هست کرده مصوّر. مصوّر؟ (ناصر خسرو)
مطلع	محل طلوع و جای برآمدن آفتاب. در اصطلاح عرفا مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام او.
معشوق	آن که از کسی دلربایی کند. دلبر. دلدار. جانان. در اصطلاح عرفا حق تعالی را گویند که مستحق دوستی از جمیع وجوه اوست. معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن /اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است.
مفتون	در فتنه افتاده. دیوانه. شیفته و عاشق. جهانی در پی‌ات مفتون. به جای آب. گریان خون / عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد (سعدی)
مقامات	جمع مقام است و طریقی است که صاحب آن ثابت است بر آن از طریقی که او را به سوی زهد و ورع می‌برد.
ملکوت	عالم فرشتگان. محل قدیسین در آسمان. در اصطلاح تصوف ملکوت عالم معنی و عالم غیب. مقام عبادت فرشتگان است. یعنی طاعت و عبادت بی قصور و بی فتور حاصل شود. ملکوت از باطن جهان است و ملکوت هر چیز. جان آن است.
من الآن الی یوم التلاقی	از اکنون تا روز قیامت.
من تعدی فقد تخبّط	هرکه زیاده خواهی کرد. به یقین. خطا کرده است.
من رآنی قد رأی الله	هر که مرا ببیند. خدا را دیده است (قال رسول الله ﷺ من رآنی فی المنام فقد رأی الحق ـ مسند احمد. ج۲. ص۲۶۱).
من غیر مهملٍ دع ما یریبک	حدیث «دع ما یریبک (آنچه را به تردیدت می‌اندازد. رها کن)» بیهوده صادر نشده است.

منا	موضعی در مکّه‌ی معظمه که حاجیان در آن‌جا قربانی می‌کنند. چون رسیدی بر در «لا» صدر «الاّ» جوی از آنک / کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا (خاقانی)
مناجات	راز و نیاز. نجوا. در اصطلاح تصوف عبارت است از مخاطبت اسرار در مقام صفای اذکار برای ملک جبار. ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم / پس در قمارخانه مناجات می‌کنیم (عطار)
مهین	خوار و ضعیف. ماء مهین: آب ضعیف. کنایه از نطفه. تبارک الله از آن نقشبند ماء مهین / که نقش روی تو بسته‌ست و چشم و زلف و جبین (سعدی)
میکده	قدم مناجات. گر مرید صورتی در صومعه زنّار بند/ ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
ناد علیاً	دعایی که ابتدای آن این است: نادعلیاً مظهر العجایب. دعایی که برای پیدا کردن گم شده می‌خوانند.
نار الله	آتش خدا.
ناطقه	قوت انسانی. یکی از قوای ثلاثه‌ی نفس آدمی و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت باز داشتن است.
نبی	قرآن. کلام خدا. مر ضعیفان را تو بی خصمی مران /از نبی از جاء نصر الله مخوان (مولوی)
نجم	ستاره. اختر ـ پنجاه وسومین سوره‌ی قرآن. همچو من در میان خلق ضعیف/در میان نجوم. نجم سها (مسعود سعد)
نشأه	سرای.
نعم الوکیل	چه وکیل نیکویی است!
نعم لئن تبت نصوحاً عسی	آری اگر توبه نصوح کنی شاید...
نور	نامی از نام‌های خدا به حکم آیه‌ی: اللهُ نُورُ السَّماواتِ وَ الأَرْضِ. (نور ۳۶)
نیم بسمل	نیمه جان.
و اهمل هذه الأوکار للأبوام و الغربان	این مکان و جایگاه را برای جغدها و کلاغ‌ها واگذار.
وابک بکاءاً عالیاً قانتا	گریه کن در حال قنوت. گریه‌ای بلند.

وادی ایمن	وادی مقدس. بیابانی که در آنجا ندای حق سبحانه و تعالی به موسی ﷺ رسید. مددی گریه چرا نمی‌کند آتش طور / چاره‌ی تیره شب وادی ایمن چه کنم (حافظ)
واردات	آنچه در دل صوفی درآید از اموری که بر دیگران پوشیده است. گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کائنات
واسأل الله تعالی جدّه	از خداوند متعال بخواه. با تمام معنای خواستن (التماس).
واقرأ کتاب نفسک العبّار	کارنامه‌ی عبرت آمیزت را بخوان.
واقعه	روز رستخیز/ در اصطلاح عرفا امر و غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و اگر در حال حضور باشد مکاشفه گویند.
والترک عندی أولی و أحوط	ترک این کار، نزد من بهتر و کامل‌تر است (از تعبیرات رایج در فقه).
والله قد اظهر آیاته	به راستی که خداوند، نشانه‌هایش را آشکار کرده است.
وجد	ذوق و شوق، شور، حالت. در اصطلاح صوفیه عبارت است از آنچه بر قلب بدون تصنع و تکلف وارد شود.
وَجَّهْتُ وَجْهِيَ	روی خود را گرداندم. (انعام/۸۰)
وحدت	یگانه شدن، یکتایی، انفراد. تعین اول که حقیقت محمدیه است و مرتبه‌ی قابلیات صرف.
ورقا	فاخته، کبوتر، کبوتری سبز رنگ که نفس را به آن تشبیه کنند.
وصال	دوستی بی‌غرض، رسیدن به معشوق، کامیابی. در اصطلاح عرفا مرادف با وصل و اتصال است و اتصال انقطاع از ماسوی الله است. در اصطلاح سالکان مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سرّاً و جهراً. حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن
وصل	مقابل فراق، رسیدن به محبوب. در اصطلاح عرفا وحدت حقیقی را گویند و نیز عبارت است از فنای سالک و وصالش در اوصاف حق تعالی و آن تحقق است به اسماء الله تعالی.
ولا تخافنّ سوی نفسکا	غیر از خود از چیزی هراسی نداشته باش.
وما اخالک بناج لما	گمان نمی‌برم نجات یابی از آنچه...
هائل	ترساننده. شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

هاتف غیبی	فرشته‌ای که از عالم غیب ندا می‌دهد. ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت/با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
هب لی کمال الانقطاع إلیک	پروردگارا! بریدن از غیر خودت را تا نهایت درجه‌ی ممکن، نصیبم کن.
هشت و چار	دوازده امام علیهم‌السلام خداوندا به حق هشت و چارت / زمو بگذر شتر دیدی ندیدی (بابا طاهر)
هُمْ فِی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِیدٍ	آن‌ها در پوشش جدید از خلقت می‌باشند. (ق/١٥)
همت	توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب حق برای حصول کمال در خود یا دیگری.
هُو	در تداول صوفیان مخفف هُوَ و مراد خدای تعالی است. باد در مردم هوا و آرزوست /چون هوا بگذشتی پیغام هوست (مولوی)
هوا	آرزو، تمنا، مراد و کام، امید. مردمی زنده بدوی است و سخا زنده بدو / وین دو چیز است که او را به جهان کام و هواست (فرخی سیستانی)
هوهو	لفظی است مرکب که آن را اسم قرار داده‌اند و مراد از آن اتحاد در ذات است.
یا لنار انّها عین الحیوة	این چه آتشی است که چشمه‌ی حیات است!
یا لنور استنار الکّل به	این چه نوری است که همه، به وسیله‌ی آن روشن شده‌اند!
یا لنور انّه محیی الرّماد	این چه نوری است که خاکستر را شعله‌ور می‌سازد (زنده می‌کند).
یا لنور انّه ینبوع خیر	این چه نوری است که سرچشمه‌ی خیر است!
یا من الیه أسعی لألقاه	ای کسی که به سوی او می‌شتابم تا او را زیارت کنم.
یا هو	خدا.
یکی	واحد، بی شریک، خدای یکتا. بدان کز خرد آشکار و نهفت / یکی اوست، دیگر همه چیز جفت (گرشاسب نامه)
یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ	روزی که ساق پاها عریان می‌شوند. (قلم/٤٢)
یَهْدِی مَنْ یَشاءُ	هر که را بخواهد رهنمون می‌شود. (بقره/١٤٢)